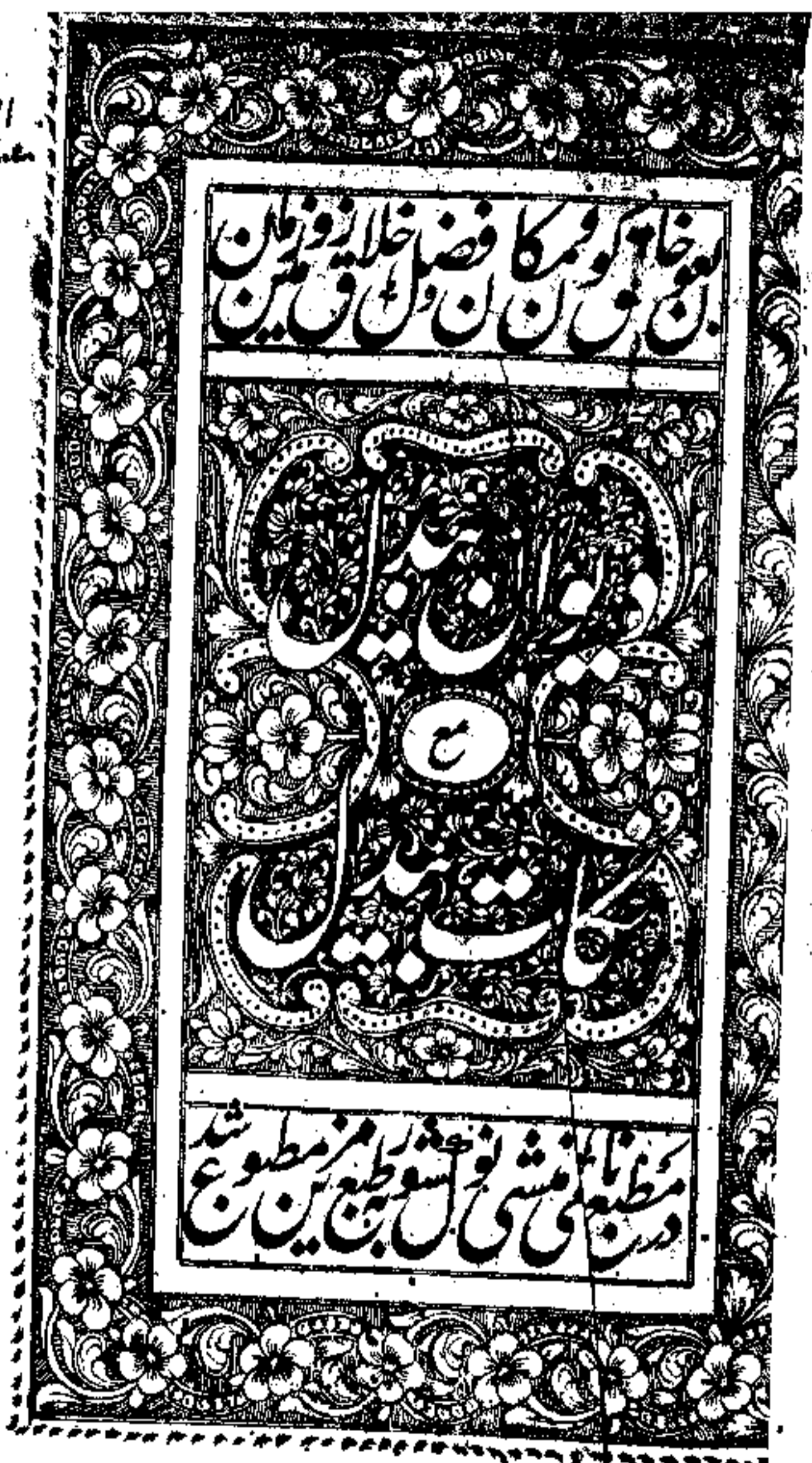


271
Esh...



271

عنه

بلنعان هوس کردی نمدار و پوست
خیال جلوه نزار نیستی هم عالمی از
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام از

مکر در خود دور رفتن کند ایجا و چاه آنجا
نویس با سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا

زین کرم با فسون دل سجد عابد
دران مادی که منزل تنزیس او بر بله آنجا

نفس شفته سیدار و چو گل جمعیت بار
درین مادی که میاید گذشت از هر چه پیش آید
غلام کسایت چاهت گر کند فان طاقت بن
اگر از درد الفت فیض اکسیر و گوارد
درین گلشن چو گل یک پیرون خصمت یسار
نزد اکتهاست در آنغوش عینا خانه حسرت
زور و طلبت نایاب باید گریه سر کردن
باین فرصت مشوشیر از بند نسو هستی
بجای ناله میخیز و غبار از خاک سازانت
چو بختیون مارا در پریشانی وطن نبود

پدیشان مینویسد کلمه موج احوال دنیا
خوش آن هر که در دامان وی افکند فریاد
که غیر از گاه و نتواند کشیدن بار دنیا را
ز خون شستن توان در دل گرفتن جگر اعضا
مگر از رنگ مایه نسو بال غشالی مارا
مژه بر هم مزن تا بشکنی رنگ شارا
تنها آخر از نخلت عرق که هست غنقا
سرم در عدم خواهد فرام کرد و جزا را
صد کرده است یکسر ساغر نقش مینا
که از چشم غزالان خانه پر دو شمشیر

سیوزی فروغ تیزه بختان سب و بسید
زود شعله باشد سر زه چشم داغ دهازا

نویسند که
مکر در خود دور رفتن کند ایجا و چاه آنجا
نویس با سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا
زین کرم با فسون دل سجد عابد
دران مادی که منزل تنزیس او بر بله آنجا
نفس شفته سیدار و چو گل جمعیت بار
درین مادی که میاید گذشت از هر چه پیش آید
غلام کسایت چاهت گر کند فان طاقت بن
اگر از درد الفت فیض اکسیر و گوارد
درین گلشن چو گل یک پیرون خصمت یسار
نزد اکتهاست در آنغوش عینا خانه حسرت
زور و طلبت نایاب باید گریه سر کردن
باین فرصت مشوشیر از بند نسو هستی
بجای ناله میخیز و غبار از خاک سازانت
چو بختیون مارا در پریشانی وطن نبود
سیوزی فروغ تیزه بختان سب و بسید
زود شعله باشد سر زه چشم داغ دهازا
نویسند که
مکر در خود دور رفتن کند ایجا و چاه آنجا
نویس با سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا
زین کرم با فسون دل سجد عابد
دران مادی که منزل تنزیس او بر بله آنجا
نفس شفته سیدار و چو گل جمعیت بار
درین مادی که میاید گذشت از هر چه پیش آید
غلام کسایت چاهت گر کند فان طاقت بن
اگر از درد الفت فیض اکسیر و گوارد
درین گلشن چو گل یک پیرون خصمت یسار
نزد اکتهاست در آنغوش عینا خانه حسرت
زور و طلبت نایاب باید گریه سر کردن
باین فرصت مشوشیر از بند نسو هستی
بجای ناله میخیز و غبار از خاک سازانت
چو بختیون مارا در پریشانی وطن نبود
سیوزی فروغ تیزه بختان سب و بسید
زود شعله باشد سر زه چشم داغ دهازا

بستی از دل هر ذره در پرواز می آید	اگر بر خاک ریزد و نیم تنگ تمنا را
هر سو چشم و اگر دم نگردد غفلت خطا کردم	نمیدانم چه پیش آید من غفلت تعافنا

نشانهها نیست غیر از نام تنگ آنم توی سید
جهان تا دیده بشمار نقشش مال عنقا را

خاکسار تو کسیدن کند آغاز چرا	جرس آبله بیرون دهد او از چرا
ساز بیگانی دل گر چه عروج منگست	نفس از بیم طپش می شود او از چرا
بهدب حسنت گره از بنفیه فولاد کشتو	دید که نه مجال تو نشد باز چسبدا
آتشی نیست که آخر نشود خاکستر	پی انجام نسیگیری از آغاز چرا
سپیل بنیاد جهانست نظر و اردن	هوس مان شود حسنه بر انداز چرا
نیست جز خود شکنی و من اقبال بلند	آخر ای مست غبار نیمه پر از چرا
اگر سباز است یقین بر ابطه هر هم وزیک	شکوه شد ز مزمزه طالع ناساز چرا

بیدل آن هسته معشوق نما در بر تست
این نیاز یک تو داری نشود تا ز چرا

از طلب بایند ریزی آبروی کلم را	یک سبق شاگرد استغنا کن این را
چون غبار شیشه ساعت تسلی شمنم	از مزاج خاک با هم برده اند آرام را
در چنین هم از گزند چشم بد این مثل	پرده ز نبورست له بشا دیده با دام را
شعله تا دور کرد الفت خاکستر نیست	دوش و حشت بر نیاید جامه آرام را

هوس جمع است و هوس
شده و از غفلت تو دل از غفلت
دو ذره افشار تر کنان
موان این شکست است
پیدا است و در دست
ارسی است و از غفلت
مست بود که با از غفلت
شاید دل دوست
بچشم است که در دست
سپاس است که در دست
دردنشان است که در دست
سهر شکر است که در دست
جانی و دوش در نیمه
بمطلق ز تو آگاهی
همین یک یاده در پیش
بمجلس است یک سطر
دو سطر است که در دست
ی که در دست است که در دست

<p>ای خمیس از ساز شهرت همایوت پست بسیار نمود گرفتاریست بیدار ای کرد گاپوی سراغ تو نشانها بس دیده که شد خاک نشد محرم پیدای</p>	<p>از گین کینه خوش در گور آوی نام را سافر شیار و از حلقهای ام را و مانند اندیشه راه تو مکانها آئینه نایتز عبارست از انما</p>
<p>در گنه تو آگاهی غفلت چه سزور بر چهار سجده هر گذر کرد خیالم در پرده دل غیر خیالت چه تو انگر بیتاب و صاست دل اما چه تو انگر</p>	<p>دریا ز میان غافل ساحل کر آنها لبر نیشد از حیرت آئینه دکانها جولان که گاپرتو ما همد کتاها چشمست بر اهت گره رشته هاها</p>
<p>جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم طوفان غبار عدیم آب بقا کو ما</p>	<p>اینست متلع جگرفته دکانها دریا بمیان محو شد از جوش کر آنها</p>

بیدار ره حمد تو بعد مر حله دور ست
خاموش که آواره دهنت دکانها

<p>کمیست از راه تو چون غاشاک بر دار و ما شمع خاموشتم بدان سرنگونی میروم</p>	<p>شعله جباروی کند تا پاک بر دار و ما تا کجا آن شعله جبه پاک بر دار و ما</p>
<p>هستییم حمدی نقش سجده وابسته است نشار از در و نموری بخاک افندم</p>	<p>خاک خواهم نشد اگر از خاک بر دار و ما شوق سخا هم نیست پاک بر دار و ما</p>
<p>کم گوید غباریاس بر نیزه و خاک</p>	<p>په که دست منت افلاک بر دار و ما</p>

عجب غم خوردی از این
که در این سینه
دردی تو را چنانچه
منم از تو چنانچه
تو را غم خوردی
منم از تو چنانچه
تو را غم خوردی
منم از تو چنانچه
تو را غم خوردی
منم از تو چنانچه
تو را غم خوردی
منم از تو چنانچه
تو را غم خوردی
منم از تو چنانچه

<p>صبح بی سرمایه احرام از خود نشستم</p>	<p>اگر گریبان تا بدوش خاک بردار و مرا</p>	<p>حسب این بود نه نیست که این چو در باب روی تری نه آتش در غمی بود که طبع کسی را آن نیست ز نفاق و دیالی بقین محبت اکابر در دنیا نماند طبع ضعیف در نماند ریاضی محبت از دل کم در میدان از جمله پیچس نیگردد ایامی صفتی با مردم پیدا اهل نماند آن بیدار دل عبادت</p>
<p>کرد من بیدل لوای عروگاه نیستی</p>	<p>از لطیفین هر که گرد و خاک بردار و مرا</p>	
<p>سینه خور و خون نفس اندر دل غم پیشه ما کرد صحرای بی گره دام وفاست دل گم گشته سراف نیست کیفیت شوق شوز ز خمیر نبون از نفس امید است قدم گم گشته جهان نمان فریاد غمت سختی و مهر و دست دل باز نهاری است خامشها سبب کتب بتیابی غنیت</p>	<p>جو هر تیغ بود خار حسن پیشه ما نال در امن نه فشانده ز نه پیشه ما نشان باله اگر از دست رود پیشه ما نکست ز لهنه که پیچید پانده پیشه ما سعی بجاست بجز جان کنی از پیشه ما آب شد طاقت سنگ از جگر کشیده ما یک لقمه ناله که نه بود درین پیشه ما</p>	
<p>نخل نظاره شوقیم سرا پا بیدل</p>	<p>همچو خط و چین حسن دو در پیشه ما</p>	
<p>گدا از گوهر دل باوه ناپست شبنم را جهان آینه دیدار حیرانی حجاب من نگردی غافل ای اشکنازه از ترک خود گدا بهر جایم دم و دانشک نمیدی غلام فضولی میکنم در انتظار راه تا باش</p>	<p>نم چشم تحیر عالم آب ست شبنم را چین صد جلوه نظاره تا یا بست شبنم را که بروش حکیدن سیر متا بست شبنم را ز چشم خود جهان یکدست سیلاب بست شبنم را گرفتیم پرده بردار و کجا لب ست شبنم را</p>	

خط خوبان کند غفلت اهل نظر باشد
 نفعی تهمت چندین تعاقب نسبت بر عالم
 تا شایسته کم چشم هوس گزینانگ
 نگردد خج نور آگهی باطلت غفلت
 بوصول گر خان نتوان کنار عافیت بن
 گل شکم اگر منظور جانان شد عجب بود

رنگسای این گلشن بر کزوا بست ششم
 زیبا فتاوی یکی عالم آست ششم
 حیا آینه گلهای سیر است ششم
 صفای دل نمک در دیده خوابت ششم
 که در آغوش گلچون در جگر آست ششم
 گذر در چشم خورشید جرات است ششم

که باین جنون بید
 نوشت که بیارم تو در آید
 غم ز نظر تو برده ام بر پیشانی
 مرده ام بودی چه بچشم
 غم ز جهان بیدم در آید چه بچشم
 بهی شایسته ز دام من در آید چه بچشم
 از جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم

حیا بال هوس را طبع پروا نمی گردد
 نگردد دیده بیدار موعود آست ششم

سورت و همی هستی ششم داریم ما
 محل با چون جرس عشقش طشهای دست
 آنقدر فرصت کین قطع الفتانیم
 دل متاعی نیست کرد دستش توان این سخن
 دیده حیرت سراغ هر چه خواهی بید
 رنگها دار در چهار عالم نیز یک عشق
 گر نباشد اشک خجالت هم تلاقی میکند
 گر بخود سازد کس بر سفر در کار نیست

چون حیا با آینه بر طاق عدم داریم ما
 شوق پیدا در درین دایمی قدم داریم ما
 عمرم از نفس تیغ دو دم داریم ما
 اگر چه چون نقش بند معتنم داریم ما
 خلق از خود رفته را نقش قدم داریم ما
 حسن اگر خواهد دوی آینه هم داریم ما
 بهر حد چشم تریک چه نم داریم ما
 اینکه هر سو سویم از خوشی هم داریم ما

در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم
 در جانیست ز غم من در آید چه بچشم

چند باید بود چمت بر در بار امید

<p>خواهی که شود منزل مقصود و تقاضاست سزا هستی نفسان عرض محاشاست</p>	<p>از آلبه پای طلب کن حمیرس اینجا ای آینه دیگره نالی نفس اینجا</p>
	<p>بیدل نشود رام کسی طایر و فعلش از دل صد چاک نباشد قفس اینجا</p>
<p>بدان خرقه و اسوست آخر خود نمایها اشتم کرده اشتمم پر از عند لبین کسی یارب مباد افسرد که نیکه دد باز دار جزای خنده ای با زین نامل درین وادی بتدیگر توان دن گام توانم سرشته بپیرزاد غافل در نه مباش ای غنچه از اوراق گل مغروریت بدل گفتم که امیر بیج شوره دشوار ست و ک غبار انگیز شهرت نیست وضع خاک من چونم بیکه سزای طلسم ساز خاموست زلطون آستانش تا نصیب عده بردان</p>	<p>بر آورد از دم چون ناله اظهار سیاهها درین مجلس نفس میوزم از اکتش آنها شترم سنگ شده از کلفت صبر آنها که چون گل پوست میدهد درین قبا آنها مگر نذر ز نو در فتن شود بیهیت آنها ندار و فسق خلوتخانه جز بار ساهها که این پوسه سنگیها و لعل وارد جدها نفسه خود طپیدن گفت پاشن شانها خروش اشتمم کرده ام در سیر سیاهها شکستن هم پر از پیکرین بیهیتها برنگ شان ایم محل بدوش وجه سیاهها</p>
	<p>چه کلفتها که دل در نیوی دار و نهان بیدل بود آینه ز احیرت نقاب سیه صفایها</p>

سینه طبیعت کسب
دوبار ایشان
درین مجلس نفس میوزم
از اکتش آنها
شترم سنگ شده
از کلفت صبر آنها
که چون گل پوست میدهد
درین قبا آنها
مگر نذر ز نو در فتن
شود بیهیت آنها
ندار و فسق خلوتخانه
جز بار ساهها
که این پوسه سنگیها
و لعل وارد جدها
نفسه خود طپیدن
گفت پاشن شانها
خروش اشتمم کرده
ام در سیر سیاهها
شکستن هم پر از
پیکرین بیهیتها
برنگ شان ایم محل
بدوش وجه سیاهها

پیمانہ محمد رنگ شراب مست دل ما	ہم اہل ہم چشم پر آب مست دل ما	طرب بکن تو فتح بیدل بیدل پرانی کت لکھ وادی مست سب کو دین وادی کلاہی مست اگر حصول نون از عالم غیب تصور شد بود بدور ملت پوہی می برداخت شوکلان با فاقہ مجرمان از ایسی بیگناہ اگر حاصل با کلام تقوی پیر از تنگنای بیک نال بینامیہ مست در روزی کس مزد تو در وجود دیوان بیدل حیات
ہشدر کہ یک نقطہ کتاب مست دل ما	غافل تو توان بود از ان منتخبد راز	
افسوس جان خانہ خراب مست دل ما	صد سنگ شد آئینہ صد قطرہ گہر مست	
دریاب کہ تعبیر چہ خواب مست دل ما	ہا چشم کشودیم جو شیش آئینہ دیدیم	
یار آئینہ می بیند و آب مست دل ما	منظور بتان ہر کہ شود حیرتش از ما	
از سبکہ نفس سوخت کباب مست دل ما	حسرت شمر کوشش بجاصل خود شیم	
یک پروہ تنک تر ز جہا بست دل ما	پیراہن با کسوت عربانی دریاست	

آئینہ ہمان چشمہ طوفان لغیال مست
 بیدل چہ توان کرد سر البست دل

۷۷

باوہ در پیام غیش از چشم تر داریم ما	تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما	کلام ہر کس کہ در عالم غیب از تنگنای بیک نال بینامیہ مست در روزی کس مزد تو در وجود دیوان بیدل حیات
آبروی چون گہر ہمراہ سہ داریم ما	سہل نبود در محیط دہر پاس اعتبار	
چون جبرس از دہشت دہانہ خبر داریم ما	ہر کہ از خود میرود ماییم گرد رفتش	
ای ہوس بگذر سہ در زیر پر داریم ما	شعلہ با فال خاکستر زدہ آسودہ شدہ	
نیست جز مہرگان جبابی را کہ بر داریم ما	شش بہت آئینہ در اشوخی اظہار دہ	
از نفس غافل خواہی بود برداریم ما	ما صبح از نفس حرام و حشت بستہ ایم	
ہمچو داغ لالہ شام بے سحر داریم ما	رفع کلفت از مزاج شیرہ بچکان	
ہمچو اشک خود حسین در زیر سر داریم ما	سجدہ بالینیم از ساز راجتہا پس	

از تنگنای

انفعال از هستی با بر ندارد در گم
چون صد امهر چند در دام نفس
کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیر و خلیل
کس بی تیغ سر کشی با با نیکو در طشت

خاک اگر گرویم آبی در نظر داریم ما
از شکست خاطر خود بال پروا ایم ما
کو به تکمین خانه از گوشس گروا ایم ما
ما از زمین گیری چو نقش پاکه سر در ایم ما

بلغ و سپر از ما ست بیدل و شناس نماند
لال لسان آینه دل غ جگر داریم ما

خط چین ما ست هم آغوش نقش پا
راه عدم سعی نفس قطع می کنیم
اسباب عیش ما نشو و کم که جدمرگ
مایتم و آرزوی حسین سائی در می
گاه خرام می چکد از پای نازکت
چشم اشترید ز رفتار ما نشان
چون جاوه تا بر او رضا سر نهادیم
مستیان می خرامی ترسم که در رهت
در هر قدم ز شرم خرام تو میکشد

باشد هجوم سجده با جوش نقش پا
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
ما شست خاک ما بست قح نوش نقش پا
افسر جوی کند سر برده جوش نقش پا
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
موج گل ست بر سر با جوش نقش پا
بازنگ چهره ام نبرد جوش نقش پا
نمیازد خونغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش با بدم در ره طلب
گوهر فروش بشد صدت که نقش پا

مجموعه از وی فزون
ازین باغ نروا به که برود
کلمات این بیوه نقصان است
کسان جز با ایشان است
روان نشیمن خال حضور برین
را هست دور و دور
سعیی که از ایشان
حکمت نشان دل افشرد
چنگ سوزنا خیزد
چراش وین در زلف
۱۲
فراق بوی غفلت فراقی ز اسباب
کرمی در آینه سیاهی با گلگان
خاکستری بیرون کرم که در بند
چون ایوانی که در بند
نشد در سگای غیرت
سایه

نیم چو پام نواز آفت کمال این
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات
عبارت غفلت و شدلی نه گرد و جمع
ز امتحان محبت در آتشیم همه
ومی که جلوه او افرم مدعا باشد
مخواه ز آئینه حسن رفع جوهر خط
که ابر و برو از حادثات کاش نیست
مباش بر لوای بساط طبع فرمان
گره کشای سخن در سخن بود بیدار
چو اشک آنکس که میخیزد از غمش پیدا
میر آوازه راحت ز پرواز سبک روان
نگردد دید شیران ماشوخی نمیدارد
گذارد و نو میدی تماشای دگر دارد
مرا از چو تامل بر زو این نکته شد روشن
و تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیر
بساز هستی نیز نگ مفضل سخت حیرانم

همان نیک استنم می بر دفتر و نما
که سر خرو لی چشم سست از غنود نما
کجا است دیده آئینه از غنود نما
چو غور و سوختن با سست از غنود نما
کشادن مژده شد منت کب و نما
که پیش میشود این رنگ از غنود نما
زبان نمیرسد الماس راز سو و نما
که ترسم آفت نظیرین کند شنید نما
بناخنی نضد کبار لب کشود نما
شود و آنگاه که گوید و از آرمید نما
صدای بان مرغ رنگ نبود در پرید نما
بزرگ چشم شبنم در داین بینا سفا و نما
بزرگ اشک با صورت نظر باز چکی نما
که در راه طلب معراج و اما است چیده نما
زسانیدیم باز رنگالی باخید نما
که نفس ناز غاشویت ز دست شنید نما

و خط امتحان است
تا سبزه آستان به نور و نور
و این آیه است
طبع روان می شود
مجلس حکون
ایمان و عقیدت
بجز ناله بردن زنده فانی
زنده بودی اگر بخوبی زنده بودی
ز جمله زکات و پیرامون
که در غایت
بسیار است
از جمله
راهنمای تصور
حقیقت نیست در مرتبه
نشان نتوانی یافت
از این و آن
ریاضی است

ز احوال دل عمده بیدار چه می پوی

که هست این قطره چون غنچه محروم از چکیده نها

تزیید پرده فانوس دیگر شمع سودارا	مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش بار
دل آسوده ماسور اسکل بر قفس دارد	گر ز دیده است اینجا عنان معجز دارد
بهشت عاقبت رنگ جهان آبرو باشد	در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
عبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد	روانست آبرو هر که بر قنار آوری بار
بمرض خودی با گرم کن بهنگامه مشرب	که بی نامیده اند اینجا شکست بگینا
فروع این شهبستان غیر برق هم نمیشاید	چراغان کرده اند از چشم آهوکوه صحرارا

ز شور به نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گشتن بزم گشتد بر زمین آورد عنقارا

گر نم باین سرشوریده بالین سنگ ا	چون شهر پرور از خواب گشت تکلیف سنگ ا
صافی در صفت عیش صمت از حسد پیزین	هوش اگر جاهت دهد بشیشه گزین سنگ ا
ساز این کسار غیر از ناله سنگی شست	آرمیدن اینقدر با کرد سنگین سنگ ا
تا نفس دارد در دهم چشم با گشتگی است	تا نایا سایه فلاخن نیست تسکین سنگ ا
گر چه بر خاک چید عشق حسن آرد بدون	گوشش فرود آخ کرد بشیرین سنگ ا
عاقبتها نیست غیر از پرده سار شکست	شیشه می بنید نگاه عاقبت برین سنگ ا
من بدر و نارسایهها چسبان دارم نفس	همیکن بید است پری ناله تلقین سنگ ا
از شکست لعلی شکوه نتوان یافتن	شیشه بر نجا باکشا بر تمسین سنگ ا

بدر و نارسایهها چسبان دارم نفس
از شکست لعلی شکوه نتوان یافتن
بهر چه بر خاک چید عشق حسن آرد بدون
عاقبتها نیست غیر از پرده سار شکست
تا نایا سایه فلاخن نیست تسکین سنگ ا
تا نفس دارد در دهم چشم با گشتگی است
ساز این کسار غیر از ناله سنگی شست
صافی در صفت عیش صمت از حسد پیزین
گر نم باین سرشوریده بالین سنگ ا

بدر و نارسایهها چسبان دارم نفس

<p>از شره تا چند خواهد کرد بالین سنگ به چو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را از شره و آتم چو افغان در دست این سنگ</p>	<p>دید که بیدار خواب گران نیندیده فیض سودا مشربان از سبک عالم افتاده ظالم از دست حسد بیدار نگاهت</p>	<p>خواب غفلت میشود و یاد در کباب از موج اشک در میان آب بیدار نیست نیکینک</p>
<p>چو شمع از خجالت ز نور دنا رسید نما ز یک تخم شکر کشت عشق کرده حاصل چه دست پا تواند کسی بند جسمانی روان ادنی که طاقتها بعرض امتحان</p>	<p>بجای نقش پا در پیش دارم من چکین نما کزین ربع در و درون مید پیش از رسید نما ندارد این نفس پیش از نفس داری طبعی نما بگام ما ز خود رفتن سر شکو داد وید نما</p>	<p>زواج اعتبار از آوده ام گروه فقرم مقام وصل نایابست ایامی ناپیدا شبی از یهودی نظاره آن بوی فاکرم ز نیزنگ فسون پوازی الفت چه پیری</p>
<p>نبا شد و امن کوتاه من مغرور چید نما چه میکردیم یارب گر نبودی نارسید نما کنون جسم چو شمع کشته و اغست از نید نما تو در آغوشی و من کشته ام از دور وید نما</p>	<p>که چون آهم هر ونی آورد خود کشید نما نفس ما را بزرگ صبح شد ام رسید نما که چون گل خواندن بن نام میاید نما</p>	<p>گلستان تنوع بر آن نهال شوق دریاک زویم از ساز هستی دست مبر فتر اکیتا نگر و محرم را ز محبت ب شکست دل</p>
<p>درین گلشن که زکش میکنند از گفتگو بیدار</p>		

درین وقت سر از دست افردن نیست
 از روی ست افردن بدنامی است
 بی کس که در او سر از آن بدنامی است
 از غیبش روانی بد اگر بود از سر و دست
 ز زمین کسب بد نشد نو سید از انداد
 از غیبش ز کسب بد نشد نو سید از انداد
 درین وقت سر از دست افردن نیست
 از روی ست افردن بدنامی است
 بی کس که در او سر از آن بدنامی است
 از غیبش روانی بد اگر بود از سر و دست
 ز زمین کسب بد نشد نو سید از انداد
 از غیبش ز کسب بد نشد نو سید از انداد

درین وقت سر از دست افردن نیست
 از روی ست افردن بدنامی است
 بی کس که در او سر از آن بدنامی است
 از غیبش روانی بد اگر بود از سر و دست
 ز زمین کسب بد نشد نو سید از انداد
 از غیبش ز کسب بد نشد نو سید از انداد

شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جفا	حلقه از زلف گره گیت گوش درهما
آتشم از بیم افسردن آن در سنگ ماه	زین آغاز من شد کافیت نجاهما
از بلای عافیت هم آفتاب من میباش	آب گوهر طبع خاکست از آرامها
بسکه نیادم ز آشوب جزب و هو است	میتوان از آشیانم ریخت رنگ نامها
قطره ماتا کجا سامان خود داری کند	بحر هم از موج زنجاری شمار و گامها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست	جمع شده و در چرخ ریخت رنگ شامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب زنگست	اکی بشور پسته زیزد تلخی با و امها

یسکه پیدل ججالش بزوم مارانور نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها

ز کسب علم بود فیض دانش تری طبعها	که بینایی چشم از سرده شوارست مگر گزنا
بهر جای عافیت رود ادا و ادان تکامل	دویدن ریشه گلهای آزادست عطفلا
اگر در رنگ این گلشن نبود امکان آن	برنگ صبح آخر بخود افشاندیم دامانرا
ز موج جلوه ات شوخی مسرور غیبا	نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیرانرا
ز بیابان مست بخار تعلق و من افشانان	نگاه هست آنکه بردار در راه خویش مگر گنا
به بسیلهایم و قننت اگر شور جزوناید	اگر دستی کنم پیدانی یا بزم گریبانرا

چشم خون نشان پیدل تو آن بگره خیزی

در آن آسیدک من تاروم
چشمی پدید شد و چو چرخش
چشمی ز فویس پو عیان گشت
چشمی ز سرش پو چو گرد در گشت
رفت بدین گوی که توان لا و پیش رفت
ز آن چشمی که توان لا و پیش رفت
پدید آمد ز در دهکده ای عافیت از بزم دوری
چشمی ز چشمی که توان لا و پیش رفت
ز آن چشمی که توان لا و پیش رفت
پدید آمد ز در دهکده ای عافیت از بزم دوری
چشمی ز چشمی که توان لا و پیش رفت
ز آن چشمی که توان لا و پیش رفت
پدید آمد ز در دهکده ای عافیت از بزم دوری

زوان پیدل مع کلمات

در این پیرایه می بینیم پندانه
چشمی ز چشمی که توان لا و پیش رفت
ز آن چشمی که توان لا و پیش رفت
پدید آمد ز در دهکده ای عافیت از بزم دوری
چشمی ز چشمی که توان لا و پیش رفت
ز آن چشمی که توان لا و پیش رفت
پدید آمد ز در دهکده ای عافیت از بزم دوری

که لاف آبرو پشیت که آرد بر نسیان را

جلوه او در فرمان گماشته را	باله کرد آفر روی چو ماه آئینه را
گفتگو سبیل شای نینزه صافی میشود	امتحان میتوان کرد چو ماه آئینه را
از شکست تک عجز اندو ما غافل مباش	بشکند تمشان ما طرف کلاه آئینه را
انتیاز جلوه از حاجرت آرایان نخواه	دور گردیده بیباشند نگاه آئینه را
بسکه ما آزادگان از حلق دشت هست	عکس ما چون آب اندر چاه آئینه را
جز بچیب دل سراغ امن تو مان بایتم	چون نفس سپرده گردی کن به آئینه را
با صفای دل چه لازم این قدر فراق	جلوه نیز نگشته است جان نیست راه آئینه را

پیدل اند جلوه گاه حسن طراقت سه زاو

جو هر حیرت زبان عذر خواهد آئینه را

چونم اشک بگفت سرشته امیر	بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
بفرست نگهی آخرت تحصیلم	برات رنگم بر گل نوشته اند مرا
ز راه بی اثرم داغ خامکاری خویش	با تئشی که ندارم پوشته اند مرا
طییدن نفسم تا کسوت شوتم	که در جوای تو بیتاب شته اند مرا
طلسم حیرتم یک نفس قرارم نیست	آب آینه دل بر شته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غمانم	بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
دیگو تیغم شرم بر پیشه دل نمبندم	که هم بعالم سپه از کشته اند مرا

نور بر یاد حقیقت
 حصول نور از مشق فیض حقیقت
 بیبوست هر خطه که هر خطه حقیقت
 کوه را از سخت ننگار تو درین شیوه
 قوس نوا نواز نیست بد فغان سر به یاد
 پیوسته زینت بدر از زنا که در پیش چشم
 ز فریاد دل تو بشما که شایسته دنیا بود
 از نار عشق آرام به بود به بندگان
 میر و پیام کسی را که بیادای بیدارست
 نفس حلقه برین کند ساخت بی پیوسته

۱۹
 زمانه سحر حقیقت
 در این شوق خورشید که خوشی از آواز
 و غلغله کوشش با این غنچه درین شوق
 قلب بر نیکوست بر کس که غیب پدید
 دل را که از در دعاها همان به خنوبی بود
 بیبوست فغان به جوی این شوق
 نور نیست بد فغان سنج را بکنار
 در کجاست بد اگر من خوابم غفل از

قلک شکار کند دست سرنگونی من | اندام از خم زلفت که رشته اند مرا

چو چشم بسته مهای را حتم بیدل

بلغزش نی مترگان نوشته اند مرا

په چیتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

آشیانم بر نیار و در پرافشانی مرا

همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

بعد از نیمم کاش بگذرد پیشانی مرا

من اگر خود را نمیدانی تو میانی مرا

چون حیا از پوششش عیب عجزی مرا

میزم از خویش در هر حال خوانی مرا

شعله یاسم مبادا شوق پیشانی مرا

وان شوتم نیست یافت با تن آسانی مرا

مد عمرم بکفالم چون شرح در وحشت گدشت

میر و ماز خویش در اندیشه با نماند

همچو موجم سودن دست نیت آید کرد

احتیاج خود شناسی جوهر آینه نیست

راز دار بر ما یعنی کوس شهرت بوده است

بلوه مشتاقم بهشت و درم منظر نیست

نال واری سر جیب دل برین دردم

میر و داز موج بر باد فنا نقش جناب

تخ خو خوار است بیدل من پیشانی مرا

غنجی شود من آرام بگنست اینجا

صافی آینه در کسوت رنگست اینجا

در نه عمرم بشبابت رنگست اینجا

چمن از سایه گل پست بگنست اینجا

در خموشی همه صلحنت چه بگنست اینجا

دیده بر بندگرت ذوق تماشا شای نیست

وحشت آنست که ما آمده از خود دیدیم

منزل عیش تو و وحشت که ما امکان نیست

باز آن آستان ناله
خواهد رسید به قدر که نشناختن را بدوست
دوست به دشمنان میرساند و غیبی بر سر
کلید در جیب تو نهی که در غیب تو نهی
بسیار غیبی که در غیب تو نهی
بدرم و در لب به طلب هر کجا پای افروخته
همان دلیل آن مردوست به نرسید
ز آن شنگان بر خویش به اول تو کن
تا توان شد خویش به پسر از پادشاه
بجلس و طلب که پرواز است و من گم

دیوان سوزن مع نکات
گردانم از بار جلی از از سبب
در عالم تا گرفت لب از زنده و پنهان
مهر و زلفت خفته در بافتن دست از حیات
بیشتر قلمت است در زنده از حیات
خا باندون خال از جلی که با حجاب
نیست و در زلف تو با حجاب
سازان زلف تو در دست و با حجاب
از آن کجا نیست که در دست و با حجاب
بدرم و در لب به طلب هر کجا پای افروخته
همان دلیل آن مردوست به نرسید
ز آن شنگان بر خویش به اول تو کن
تا توان شد خویش به پسر از پادشاه
بجلس و طلب که پرواز است و من گم

<p>ششم صفت ز غمچسب است آشیان ما آتش مزین بخویش مشورت جهان ما یا قوت آگینه طلب کن زگان ما ای باد صبح بگذری از بوستان ما بی نا حیه چو وحشت خون روان ما ناچیده رفته است بخت و گمان ما</p>	<p>چشم تری بگوشه دل ما خریدیم شمع از حدیث شعله نبرده است حرفه خست جگر بیدید ما زنگ اشک غایت در شعله زار و غم جوانی ز آتش مست از رنگ رفته گیر سرش غم ندیده ام شمع نفس متاع جهان ندانم مستیم</p>	<p>از غم صفت ز غمچسب است آشیان ما آتش مزین بخویش مشورت جهان ما یا قوت آگینه طلب کن زگان ما ای باد صبح بگذری از بوستان ما بی نا حیه چو وحشت خون روان ما ناچیده رفته است بخت و گمان ما چشم تری بگوشه دل ما خریدیم شمع از حدیث شعله نبرده است حرفه خست جگر بیدید ما زنگ اشک غایت در شعله زار و غم جوانی ز آتش مست از رنگ رفته گیر سرش غم ندیده ام شمع نفس متاع جهان ندانم مستیم پیدل ره دیار فنا بسکه روشن است چون شمع چشم بسته رود کاروان ما باید بر تو ذکر زبان ما کردی ز بی بروی شراری شستیم ز بخت گسست آینه ز چو دی بس است از برکت از قافله میخودان پیرس آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست چون شمع دم ز شعله شوق تو نیشیم هرگز غبار ما نبود جز شکست نگیم تو هست دل ز شکوه نوحی تو منم ما معنی ز بهت تو خوانده ایم</p>
<p>پیدل ره دیار فنا بسکه روشن است چون شمع چشم بسته رود کاروان ما</p>	<p>باید بر تو ذکر زبان ما کردی ز بی بروی شراری شستیم ز بخت گسست آینه ز چو دی بس است از برکت از قافله میخودان پیرس آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست چون شمع دم ز شعله شوق تو نیشیم هرگز غبار ما نبود جز شکست نگیم تو هست دل ز شکوه نوحی تو منم ما معنی ز بهت تو خوانده ایم</p>	<p>از غم صفت ز غمچسب است آشیان ما آتش مزین بخویش مشورت جهان ما یا قوت آگینه طلب کن زگان ما ای باد صبح بگذری از بوستان ما بی نا حیه چو وحشت خون روان ما ناچیده رفته است بخت و گمان ما چشم تری بگوشه دل ما خریدیم شمع از حدیث شعله نبرده است حرفه خست جگر بیدید ما زنگ اشک غایت در شعله زار و غم جوانی ز آتش مست از رنگ رفته گیر سرش غم ندیده ام شمع نفس متاع جهان ندانم مستیم پیدل ره دیار فنا بسکه روشن است چون شمع چشم بسته رود کاروان ما باید بر تو ذکر زبان ما کردی ز بی بروی شراری شستیم ز بخت گسست آینه ز چو دی بس است از برکت از قافله میخودان پیرس آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست چون شمع دم ز شعله شوق تو نیشیم هرگز غبار ما نبود جز شکست نگیم تو هست دل ز شکوه نوحی تو منم ما معنی ز بهت تو خوانده ایم</p>

مارا بجز زور و تکرار و از فریب

زه شد بتارچین رهستی کمان ما

پیرن از ما چون ناله بجایه نمیرسد

از بس بلند ساخته ایم آستان ما

بیدل بوم گریه ما را سبب پیرس

بمقصد است کوشش اشک روان ما

ای قیامت منبج خیز از لعل خندان شما

شور صد صحرای جنون گرد نکلان شما

بیشتر برین ما چه نسبت قطع راه نیست

بر دم شمشیر ز دو قوم زوزگران شما

عالمی در حسرت و منع عبارت مردمان است

معنی ما کیست تا فخر زد دیوان شما

از غبار سپرد و عالم پاک بیرون جسته است

۱۱

بیدل آوار یعنی خانه ویران شما

ای بگره انداز شوق چکان شما

چاکرهای دل نیام تیغ و زگران شما

شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست

خاک در چشمی که توان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آینه سیو شود بهم

از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

باشکست زلفت تا کی اینقدر بد اخترن

رنگ با هم نیستی وار و سپهر جان شما

عشرت رنگست هر جا گل بسلا آرا شود

منفت جام ما که میگردد پدوران شما

کوشش ما پای خواب لوده دامان ما

جز شماس بر نیاید و از گریبان شما

پیش ازین نتوان با بروی تغافل خاطر

شیشه دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدار باشم ز غبار و ز جیب حسرتی

بانیست گلشنی
 و بعد از آن از نسیمی نیار بار بار
 بالا بود شام مار سوختن آینه است
 دم سبک بود چونان ست آینه است
 غبار و نیای غرق غنچه بود رسیدی از بند
 لب تامل ز نشتی آرزو غنچه غافل از کوه
 غیبی دل شنیدنی داشت تار را به
 هر جا از سر آرد نیاز هم با کم غم را در
 تو و غم از دست تغافل در و غم را
 سوزنا بود ز غم زار ازین آستان
 غم
 روان سیدان سنجکات
 بخش در گریبان کرباری بیان غمناک
 باور بس جاپوت زد ما رسید مردمان
 طاقت به کجا است آینه تا کبر و غمی
 چیرت درین تماشا بدید و بیجان
 اگر زنده لاف می فرود می بد نفس من
 کند پیروز ز سون تی در گلوس بیند
 ز عارف بودید بیدل
 خط نظر فری تنه بیدل
 از زک ز کوه حسن

چنین که بماند کلهای منعی میگوید پیدل
توان گفتن برگ ابر بهاری با دانهارا

عمر سیت تا ز دیده در همیشه ما
اینکه نقش بند طلسم این سیت
اینجا جواب نامه عاشق تغافل است
پرواز نامه سرنگشت از شکفت مال
وحشت متاع قافله وحشت و سرم
همچون نفس بنای جهان بر تودا است
تسخیر حسن در نور حیرت نگاه قدرت
و دهن کیشان ز تاز هر سو گذر کنی
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت هست
عمر سیت در عدلکده وضع خاشی
درغ سپهر هم کافور سے برد

از اشک انتظار که همیشه ما
تصویر خود بلوغ در همیشه ما
بیهوده آتظن از خبر همیشه ما
امروز ناله هم تیر همیشه ما
محل بدوش عمر شرر همیشه ما
در منزلیم رخ سفر همیشه ما
صید عجب بدام نظر همیشه ما
چون سایه زیر پای تو همیشه ما
ز ورق زربخ نیز نظر همیشه ما
از ناله انتقام اثر همیشه ما
زین آه که جگر چو سحر همیشه ما

پیدل بچرم آنکه چو آئینه ساوایم
خاکستر زمانه بر همیشه ما

شکوه جور تو بکشاید زبان زخم را
سینه چاکان با خموشی تر جان علی جز نیست
سر مبر باشد جوهر تهنیت زبان زخم
ره ز لب بیرون نمیشد فغان زخم

تکب بر سر نشین
از تپوس شانه آید با کسارت
شیخا بیخ کعبه بود بایم در جلال
بکنی خود بایم پند از انانی طباقت
شست مغز در پیکر که از راهش جلال
آه غم زور و پند آمد که ای قوم
خزایات تراکت است کس از غفلت
انجازه با سنگ و شمشیر کس از غفلت
تقصیر است منعی بود کوی کس از غفلت
از اینغیر در کجاست ایجا کس از غفلت
۲۵
سیاه و بد دو عالم جلوه از قیام
بوی که زنده است هر کس از غفلت
بسیار شنید و در کوی یاد هم از غفلت
سوی که جاندهش در دین از غفلت
کن سیاهی منعی که در دین از غفلت
پایل با بود آئینه کس از غفلت
اعتبار دشمن دوست هم سواد
تسخیر کمال دوست با بر زنی که
تغوی با دست پند از انانی خاد

<p>زین بیابان کاروان صبح برون ما رسد برکنگه مقصود دست ناله نقد عشرت رازیانی نیست از سوی کس رسیدی ببری هر دو عالم فزون عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند مینوایی نیست سازفشانیهای برق</p>	<p>نیست مقصد جز فنا محل کشان زخم برده ام با کس می نردبان زخم خنده در بازستان گل کاروان زخم سجده ما کردم چو مرهم آستان زخم ابراز تیغ است جسم خون نشان زخم ناله خوش کرده است اشک آستان زخم</p>
--	---

در معنی بازنه ان می در خواب
 بخاریا یعنی در خواب و در خواب
 خواب بودم قلمی بر روی
 اسکان بدست سولی بود که در قفا
 سامان بود اما زین معنی می پیوست
 که در معنی غفلت بدین معنی
 در خواب بودم قلمی بر روی
 اسکان بدست سولی بود که در قفا
 سامان بود اما زین معنی می پیوست
 که در معنی غفلت بدین معنی

صبح از خورشید دار در شنی سیدل استیغ
 میل بیداری بود خواب گران زخم را

<p>همچو عقاب نیاز عرض ایجادیم ما کس درین محفل جرئت امتیاز نماند شخص نیسان شکوه بی غفلت چه جا اشک با شیم ای اثر از حال غافل سبب یوسف است نسبت عالم با خود بالیدیم بی تردن چو آب از گوهر خود سیر ویم چون نهی دادرس صبر بر خاک شیم</p>	<p>یعنی آن سوی عدم کجا ام آباویم ما پرورشانیهای نیزنگ بریز اویم ما تا فراسوشی بخاطر ای فریادیم ما با دو عالم ناله خون گشته همز اویم ما در کف شوق اشتغالک بهز اویم ما خاک نتوان شد این تکلیف که بر اویم ما سر سرخواه گشت آخر تا چه فریادیم ما</p>
---	--

قید هستی چون نفس بال پر پروازناست
 هر قدر بیدل گرفتارست آزاویم ما

درین معنی بازنه ان می در خواب
 بخاریا یعنی در خواب و در خواب
 خواب بودم قلمی بر روی
 اسکان بدست سولی بود که در قفا
 سامان بود اما زین معنی می پیوست
 که در معنی غفلت بدین معنی
 در خواب بودم قلمی بر روی
 اسکان بدست سولی بود که در قفا
 سامان بود اما زین معنی می پیوست
 که در معنی غفلت بدین معنی

برنگ غنچه سودا خطت چیده لهارا
 خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرا
 نگه شد شمع فالوس خیال چشم پوشیدن
 درین محفل سرانگ گشته امنی غمی یا بم
 بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
 نه از موج نسیم است اینقدر با جوش چنان
 خموشی غیر افشردن چو گل ریزد با ما
 ندارد حال با اندیشه مستقبل و ماضی
 اقامت شمتی در محفل که فرصت هستی

رنگ گل رشته شیرازه شد مجموع ما را
 که چون قمری قلع در چشم دارم سرینیا
 فنا شکل که از عاشق بر ذوق تابش
 چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش که بنا
 اگر خواهی بگردی جلوه ده آینه ما را
 اگر از اوهه با لکن پیوندا عصارا
 تب شوق کسی در رقص آرزوی بریا
 که کم کردیم در آغوش وی امروز فردا
 چو عکس از خانه آینه بیرون گریختی جا

نشانه نیست غیر از نام رنگ آنم تولی بید
 جهانی دیده بشمار نقش بال عقار ۱۰

ز بخت نارسا گرفت دستم کرون مینا
 نفس سر پای به عجز است از هستی مشغال
 زبان پالتا دم میزند بجای می بندد
 تخیل در صفای اختیار باوه می لغزد
 نشاط جاودان خواهی ای امید کن
 درین میخانه با ساغر کشی سازندامت کن

گر مژگان دامد اشک کرد دامن مینا
 که تا هم باست تمعان بر چشم از کرون مینا
 که برقی می نیکنجد مگر در خرمن مینا
 پری گوی عرق کرده ست در آرزوی مینا
 که سستیهاست موقوفت پرست آوردن مینا
 مخلوی لسانی می افشرد خندیدن مینا

نقص استیلاست
 کمال استیلاست
 ملاحظه کن
 در آنجا که
 این است
 در آنجا که
 این است
 در آنجا که
 این است
 در آنجا که
 این است

از اطمینان منتقل نشود
 دست و طالب پس از این است
 چه ایشان که گشته اند از این
 چه نگاه چمن از این جهان
 طلب پس ز سپهر که هر که
 سبب برتری بی بیعی که
 در چنین حالت طلب پس
 نظر در این طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس

دیوان میل به حکمت

کشته باطل است و آن که
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس
 در این حالت طلب پس

بهدار بود و غفلت آنقدر که فرود می آید	بهدار بود و غفلت آنقدر که فرود می آید
بهراری در نظر کل میکند اما نمیدانم	بهراری در نظر کل میکند اما نمیدانم
خیال هستی آن چشم به حال فروش آمد	خیال هستی آن چشم به حال فروش آمد
تو ای غافل چرا پیاپی عشت نیگیری	تو ای غافل چرا پیاپی عشت نیگیری
بخود مالیدن گرد و هوای در قفس در	بخود مالیدن گرد و هوای در قفس در
می در چشم دارم الوداع ای رخ زخمی	می در چشم دارم الوداع ای رخ زخمی
بگذر غافل است از خوش و امن چیدن دنیا	بگذر غافل است از خوش و امن چیدن دنیا
لطیف غنچه زنگ است با وزویدن دنیا	لطیف غنچه زنگ است با وزویدن دنیا
عرق سروین کاشتمم از چمن روشن دنیا	عرق سروین کاشتمم از چمن روشن دنیا
که عشتت جام در خون نریزند از دنیا	که عشتت جام در خون نریزند از دنیا
جلایه نیز آید از کیفیت استیغاب دنیا	جلایه نیز آید از کیفیت استیغاب دنیا
که امشب موج شکی برده ام تا در دنیا	که امشب موج شکی برده ام تا در دنیا

بجز ناملایم رحمت و لها مشویدیل
 که هر جانس سنگی هست باشد و شمر دنیا

بیاد آرد و بیابا گوی سایش را	بیاد آرد و بیابا گوی سایش را
ز قیض خاکساری آنقدر عشتت بهیچ نام	ز قیض خاکساری آنقدر عشتت بهیچ نام
تیر گلشن است آیا که دارد میر گلزارش	تیر گلشن است آیا که دارد میر گلزارش
درین غفلت سرگوی مقیم خانه چشمم	درین غفلت سرگوی مقیم خانه چشمم
نگه در جستجو خاسته نقش قدم دارد	نگه در جستجو خاسته نقش قدم دارد
شود کم طرد در ز شکر آبر و غافل	شود کم طرد در ز شکر آبر و غافل
بجویم شکوه کس در ز غفلتسی باشد	بجویم شکوه کس در ز غفلتسی باشد
برنگ گسرد باد آن طایر و حشت پر بالم	برنگ گسرد باد آن طایر و حشت پر بالم
طلسم جسمم گرد و مانع پرواز روانی	طلسم جسمم گرد و مانع پرواز روانی
بزرگ موی چینی سر میر سیکرود و فغانش را	بزرگ موی چینی سر میر سیکرود و فغانش را
که در آنغوش نقش سجده گیرم آتاش را	که در آنغوش نقش سجده گیرم آتاش را
تیر شوی شکل است آیا که می فهد ز باش را	تیر شوی شکل است آیا که می فهد ز باش را
که ناخواه بستاند کبیر رنگ الفت آتاش را	که ناخواه بستاند کبیر رنگ الفت آتاش را
که غیر از چشم سبتن نیست کل کار و نشا	که غیر از چشم سبتن نیست کل کار و نشا
که سر خاشوشیت چمن ساغر جانش را	که سر خاشوشیت چمن ساغر جانش را
نخیزد ناله از زنی چون بود مغز استخوانش را	نخیزد ناله از زنی چون بود مغز استخوانش را
که هم در عالم پرواز بستند آسایش را	که هم در عالم پرواز بستند آسایش را
چو بوی گل که بر پرواز چمن دیدنش را	چو بوی گل که بر پرواز چمن دیدنش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل و امین هاش
ز دو و خرمین بی گریه نشانش را

با بدونیک است گریه من آینه
عزت حیرت نگردد پاره ساز قمان
حسن هر جاوست بیداد بی آنکه
عالم اقبال محو پرده او باراست
رفت عارف از دم هستی بگذر میشود
پاک بینان از خم و ام عقوبت فایده است
دل نهادنی عبت فال تحمل میزند

نیست اظهار خلاقیت بچسب آینه
جلوه دارد که سیاه و خرمین آینه را
نیست ختم حیرت کسی فریاد آینه را
صد هم گم کرده در میان کس آینه را
چون سیاهی زیر پدیا ز نفس آینه
و نفس بازی نمیکرد و غم آینه را
زین زمین رنگ بر روی کس آینه را

خامشی آینه دار معنی روشن و لست
نیست بیدل چاره از پام نفس آینه را

زهی نظاره را از جاوه حسن زویها
سواد نسخه بودید اگر روشن تو کار کن
زبان خار من نغمه ساز که شد یارب
اگر هر قناعت باز کرده پر تو حسان
توان از گردش چشم حیا بین بخت فمید
طبع از معنی چو برق ز پدید آمدن

رنگ بر گل از عکس تو در آینه جوهرها
با ب حیرت آینه باید شست رفترا
که خطایر و از در خون صد آینه
چو شبنم آزادی ما که بر در زمین درها
ا غفلت پرده ناری بی مغزست
که خاک عالمی کار میکند از آب کوهرها

فصل در بیان
صیغ فطرت
صحن انوری
نیستی از اندیشه
چونک منتظر
سوت بد جوانی
چو کازان
کجا از رویت
شما جهان
نیستی از اندیشه
صحن انوری
نیستی از اندیشه
چونک منتظر
سوت بد جوانی
چو کازان
کجا از رویت
شما جهان
نیستی از اندیشه
صحن انوری
نیستی از اندیشه
چونک منتظر
سوت بد جوانی
چو کازان
کجا از رویت
شما جهان

۲۹
دوران سیرت
سیندو جوهر
تو شب تاب
همی باله
این غم
زبان خار
اگر هر قناعت
توان از گردش
طبع از معنی
رنگ بر گل
با ب حیرت
که خطایر
چو شبنم
ا غفلت
که خاک عالمی

<p>چو گوهر کفایم لبر زوان تنک است نگردد این مهر در زیر نگین و از دست ترسپ وزان خود رفتند بر جلا بدست که ایجا از نم یک جبهه میریزد گوشه</p>	<p>مسی کوتا هوش بخاود ما غی تازه گردند اگر طالع بکام تست نشین این مکش سراج شعله از خاکستری پدید برسد ز موج محران انفعال آوازی آید</p>	<p>بهر حال که در فکال گوهر تو با یاری بهر چه باشد باید که در غایت بیرون بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون</p>
<p>موجبید علاج سر نوشت از گریه حسرت موج باوه دشوار است شستن خطاها</p>		
<p>در سجده خاک شد سر بر سجده جوی اطهار غیب چمن گل چشم ست جوی پاشیدن غبار نفس شد ز جوی که گرد رنگ باخته کن جسته جوی باشد که از خویش چو شبنم شو آخر تقدیر سوختن ست آبروی</p>	<p>چون نقش پاز غنچه نکر و ندروی ما مشهور عالمیم نقصان اعتبار چون صبح پاک سینه با بجهه داشت گشتگان وادی نیزنگ حیرتم از پاک شربان محیط ریاستیم چون شمع سربندی عشاق تلمست</p>	<p>بخوان بپوشد سجده ما در این که سر نوشت تقدیر قدرت کبر تقویت آن قدرت کمال عقل و دانش کمال آرزوی بال کمال اگر با بیخود تقود باشد در طلب چه بیخودست و تقویت عقل و تقویت آن بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون</p>
<p>بشهر خط مسطر ما بسط اوت ست بیدل ز بحر نظم بود آبرو سے ما</p>		
<p>رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما خفته پوز در آغوش شکست ست تا عرق بچکد از جبهه خود گوهر ما</p>	<p>نیست خاکستر ما شعله صفت نالما و شکن دام خموشی دایم اشک شمع که از خجلت اطهار سازد</p>	<p>بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون بسیار از غایت بیرون</p>

بوز خجالت بله اس مشرق اشک لود
معنی آبله بسته بخون جگریم
نقش پیشانی ما غیر خط انسیان نیست
بسکه جان سختی ما آینه خجالت است
یکم غمخیز و راستگی آینه ایم

میکنند دور سیه گریه چشم ترا با
بی تامل بگذشتت است کسی از سر ما
چون شرم کم شده در سنگ پی اخگر ما
سهر که شد آفتاب دو و تو گذشتت از سر ما
پیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدیل از بهمت مخموری عشق پیرس
سبک دارد و حسان پرنه شود ساغر ما

ای بهار جلو بس کن از خجالت بر ما
نال بسیار است ما بسین مانع شکوه ایم
ز ابدان گوشه اساز بر بزرگی تو هست
هر کجا رفتیم داسغ بر دل ما باز ماند
شوق دل و امانده پست بلند هر نیست
بسکه در هر گل زمین فوق تماشا خاک شام

در عرق شستند خوبان ناله فر ما
سبتن منتقار ما مهر سیت بر طومار ما
ریش هم میاید ایجاد خورد ستار ما
سوخت آن جنس ما را گرمی بازار ما
نال فر ما دیر نیست زمین کسار ما
ریش می آرد بیرون نظاره لنگار ما

در گلستانی که بیدیل نور بر تسلیم کرد
سایه هم میاید کتر بود از دیوار ما

پرتو آهی چو سی گل نکر و ایدل چیرا
زین قفس در آستانه نیم پر از است

چون چرخ کشته بی نوزی در میخچ
بال بهمت بر نمی نشانی ای سهر ما

فلاح تو جمعیت دل
نفت انکار به آن دولت جاودگار
گذشت تا مانند زنی است که آرزو
تو بخوار به مشاجرات بخت
تو ای دوست آبا ظهور می آید
تو ای دوست در سینه کینه نارسا
تا عدم کیست در سینه کینه نارسا
نیاید هم به چرخ فاشی برین کجا هم
سرای اشک بیابان غنا نیم قدم بیا
نه و ان خود را نیم به خزان کار دار
بچه بیدان به دلیل کار که از تو آید
۱۲
درین دنیا اشکین میراد پیش
هم قوام بود از پیشانی تو ریش
طلب سبب از تو بودی که بود آقا ستار
در این جهان که نیاید رفتن دست
چون سماندن به درین راه چین
نه از هیچ آینه است چاک است
داشت گنجینه بود بار ایس لاکل
کن از بهت در سینه نظیر شام و

<p>مست چنین گویند چون باینده چون سلیمان هم کرده برایتوا ابراینجا میکند از کیسه دریا کرم قمری یکسره باش و عند لیب نیست از قعر تو بیرون گو تا کی بی مدعا چون شمع باید رفت جلوه گاه حسن معنی خلوت نطقست</p>	<p>سب او با لوده سازی این قانع ای چایاب این کشتی بر سر جبر ای تو نگر بر نیاری حاجت سال میشوی پروانه گرد شمع هر محل بخیر بریزی چون موج بر ساحل جاوه خود را سازی خود بر نراج طالب لیلی نشین غافل از محل</p>
<p>خط سیرالی ندارد وسط موج سرب بیدل این بستگی نقش آنگل چرا</p>	
<p>منه ست بر خورش قمر مشکنا بیا مست خیال میکند ز کس تویم مای خود آن غفلت خوین برده ایم امروز و ر قلم و نظاره نوریت</p>	<p>نظاره کن غبار خط آفتاب را شور جنون کند قبح ما شراب را چشم آشنا شد که چه رنگست با از بس خطت بسایه نشاید آفتاب را</p>
<p>بیدل شکسته رنگی خامان تعمرت باشد شکستگی ورق آفتاب را</p>	
<p>گل رخ کشته شود نقاب کشیده را مایم حسرت تو سر راه انتظار</p>	<p>آینه آفتاب ز روی تو دیده را امید منقطع نشود دام چیده را</p>

در روی بلندی که نشسته
 با شمع غافل از کای سو شگفتان
 چشم از کجاست به ز روی هم نشسته
 کس در غفلت با سر بر سر جگر
 غنیمت او بگرد و دلست از دم
 خط را از او غافل ال بودید
 چشم در دست با بودید به بست
 چشم غافل از کای سو شگفتان
 در روی بلندی که نشسته
 با شمع غافل از کای سو شگفتان
 چشم از کجاست به ز روی هم نشسته
 کس در غفلت با سر بر سر جگر
 غنیمت او بگرد و دلست از دم
 خط را از او غافل ال بودید
 چشم در دست با بودید به بست
 چشم غافل از کای سو شگفتان

در زیر چرخ یک مژه راحت طبع
اندیشه خال و هم زود عمر نام کرد
خاری خرابی زود آمد کنی نیست
خاکست بزم محبت ماوریه در میان
تا زندگیت عمر اقامت نشیب است

آفت شناس سایه شفقت نمید
اگر دینی بدام نفسها طعیده
دریاب اشک ز مژه بیرون دیده
و دست کجاست اشک مرگان حاکم
وحشت شکسته دامن صبح مید

بیدل بتاریخه محال ست فکر صید
بی موج باوه طائر رنگ پریده را

ای آینه حسن تمنای تو جانها
بی زمره حمد تو قانون جهان
از حسرت گلزار تمنای تو آبست
بیتاب وصالست دل تا چه آنکه
آنجا که بود جلوه که حسن جهانست
از رحمت عام تو در کوی اجابت
در چارسوی دهر گذر کرد دنیا
با قوت تاید تو تحریک نسبی
در پرده دل غیر خیالت ندید آنکه

اوراق گلستان تنای تو زبانها
افسردگی چون رگ تارست بیانها
چون شبنم گل آینه در آینه دانها
چشم ست بر بهت گره رشته جانها
چون آینه محو ست یقینهای گمانها
کم گشته اثر با تیرگی پوی فغانها
لبی شد از حیرت آینه دکانها
بر چه کشد این شکن موج کمانها
جولا نکرده پر تو مانع کمانها

در دیده بیدل بنوع جزای خون

بانش از غصه زخم
ببیب بدخترت بر سطلی
بگو در آن آب طربت بقیبت
بمخول چه پوشش است
بفکر دهر موس لبینم
بببان مکان چو قلم
بفرد دست بدید و روز
ببختش دست آتش
ببازر از غنچه نرس
ببکنند پرست تو
بباشان بخوان
ببوی بیکی
ببیرت بدو
ببوی تو
ببند جان
ببند قدر
ببوی سوا
ببوی است

بیدار هو سکه نو درین لاله ستانها

بر هم زن کدورت چرخ آگینه با
 تیغ تان گدپی زخم سینما
 جوید ز جوش آبله پاستر با
 برانوش شکسته کلید خزینما
 ناز دیشوخی پر طاقوس پینما
 زورق در آب آینه دار و سفینه
 بر روی برگ گل شکسته آگینه با
 ویرانه را غمانر سدا زد فینما

ای موج زن بهار خیالت سینما
 جو تو پییز ارگستان گل غول
 سو دایمی تو با گهر تاج خسروان
 از فضل رحمت تو لب رشک میگز
 در خرده نیاز گدایان در گهت
 در قلز حقیقت تو توان کنارت
 از ک دلان بلغ تو چون شبنم سحر
 دل را محبت تو جان خاکسار و است

وله

طپیدن محل دریا کشد بروش که هر جا
 آب حیرت آگینه با پیشست فر جا
 که چون جرم بیکه دن بلند می سکین جا
 تبسم میکند چون صبح مان خط جا
 گدازگی بنادم بر پر بال کبوتر جا
 شکسته نگار این بت نیست بجای جا
 نه بندی شمرت هستی با این خمیازه سنا جا

سجود خاک اهتگر هوا جوشانند جا
 سواد نوز ویدارتار و شوق انگر جا
 شهید انتظار جلوه تیغ کیم باز جا
 ز عطش هر کجا حرفی تجر بر آتشا کرد جا
 نذار و نازد مس قایل پرواز مضمون جا
 تبرک آرزو با گوش اگر سودگی خواه جا
 جان چن صبح غمزه بدشتا قان گلزار جا

هر باست جاده ای که
 هر دست غولت با دست
 چنان مرد که ز کوشش
 سست بود ز فسون مطرب
 که نغمه ای که با جویان
 کس که از انکس
 هر که در آن
 هر که در آن
 هر که در آن
 هر که در آن

در میان سیدل مجاهد
 که بود ای یاقوت نامت
 در بخت صفا کاظمین
 از آرد شکر حکایه حال
 و صنعت به قواست محاسن
 با فراط کمال مدعا ازین
 سواد فاسد را با صلاح
 آورد دست ناخداست
 صالح را نیز فاسد کردن اینجا
 رنگ از طبیعت زودون
 است

نیست برق سجاد از پین نخافلهای نام
 هر که الفت شهید چشم محموت کند
 از نمود خاکساری عشق نتوان ادعاش
 نیست در بنیاد آتش خانه نیز نام
 زندگی محل کش دهم در عالم آرزو
 هر چه می بینی پیش آمده صد جستجو
 از رز خون گشته نیز نام وضع نامست
 قامت او هر کجا سرب سعادیان
 هر نفس صد رنگ میکشد در عیان جلوه اش
 خاک نویسی بفرق صبرهای نارسا
 عاقبت سوز بود سایه اندیشه ما
 میچکد خون تحسیر زگر و ریشیه ما
 باوه از خون بگرد سنگ کشد شیشه ما
 غنچه نمناشی گلشن اندیشه ما
 آب از جوی دم تیغ خورد در ریشیه ما
 بیستون میشود آب از شکر شیشه ما
 تپ شیر است اگر گرم کند شیشه ما

بال پر پریم زین سیدل کهنه فرست
 نخل شمیم که در شعله در در شیه ما
 بسکه چون جوهر آئینه تماشای نظرم
 که تسلیم وفا افتد طاقش عجب
 از گل از مرغان چمن بوند بندگان
 نفس گرم برفت صفای بق فناست
 باغ جان سختی ما سنبو جوهر دارد
 واوی عشق سبب موم گرمی دارد

<p>تا اینکه بر این سخن میچرخد فرسودن بیکر قدر دانست و بود از انبیا آنگه پس بر اوقات شما توان ساخت الا بقدر اصلاح مزان و بخواند خود نیز بدو آنت گر بقدر ضرورت اشتیاق نظمنیاید جسد که کارگاه اسماست کجا روزی و عبادت عجب بریاست بر عجم و بلوط برین فدا کا بجای تعدیل به او کمال دوان بیست و شصت</p>	<p>شغل رسوای ستون محال است</p>	<p>نگهت زلف که چینه بر اندیشه ما</p>
	<p>بیدان ز فطرت ما قصر معانی است بلند پایه وارد سخن از کرسی اندیشه ما</p>	<p>گر باین وحشت و بهر گزینون سببان ما شوق بیدست پانی نیست ای طلب معنی اندام را از وحشت انشا کرده اند زین بستان مصرع زلف سلسل غنچه ام یار در آغوش نغم و نمیدانیم چه پیت و طپیدن گاه امکان شوخی نظاره ام متعنه و ارای شر جولا تا آغوش سنگ جلاوه در کاسیت با خود و مناعت کرده ام در عازول بلب نگذشته بینوز نفس فیض ما میجو شد از گرو بهار بخودی مطرب ساز قلم پرده و از خودی کسیت محو گردیدن علاج اضطراب لنگر</p>
<p>متابعات بکفرت حق سبحان و عطا نهی جز آن سازم چه باشد شکست رنگ آوازم چه باشد پدرمان قبولت کجا بر مراد په دردم از نه کرد کوی چه آید من همه تویر سایشان چه حرف است شکست آن چندین ناله است سپندم ناله بنیاد و دام بزرگ دل غول فریاد</p>	<p>بیدل از حیرت زبان و زول فمینه نیست آینه می پوشد امشب ناله عریان ما</p>	

در یای خیالیم نه نیست درینجا	جزو هم وجود عدمی نیست درینجا
رمزد و جهان ورق آینه خواندیم	جز گرد و تخیر رقی نیست درینجا
عالم هم بدیناگر سپید او شکست است	دین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا
تا سنبلیلین باغ همواری نگوست	جز کج نظری هیچ خمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه بوسهها که نبردیم	بهر چند غذا جز قسمی نیست درینجا
بزرگی که سلسله ناز کرمیسان	محتاج شدن بی گرمی نیست درینجا
ما بخییران قافله دشت خیالیم	رنگ نیست بگردش قدمی نیست درینجا
از حیرت دل بند نقاب کوشودیم	آینه گری کار نمیست درینجا
گردش سلطنت سخت بلند است	از خویش برون اعلمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهن صمنی نیست درینجا

گر دی بوس گفت گرد و میبشیرا	تا ابد رکهای گل بالذ جوهر تیغ را
دل با امید کلامی می برد اما کجا است	آنقدر زخمی که خواباند بستر تیغ را
زینت هر کس بقدر اقتضای طبع او	قبضه اند بر سر خود بر زانفسر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوار میشود	می شمارد مرغ سبزه پرواز شهر تیغ را
عیش خواهی عین آفت شو که اندام	چرخ ابرو میکشد بر جسم لاغر تیغ

بیدل از هر مصرع موج نزاکت میچکد

زبان زلف چون گلگون
درد و سستی پیش واد و بختک
علاسه بود ماه جام مستی من بود
بود در خفا صحن کس بدین
صحن آستین کس بدین
پیشکشته نشاند به ز بس مالید
یک نقطه بچای قشای برین
دشتی آنچه از هم نوردان بود
دیوان بیدل معشوق پرستی
از خط جگر در دشت
زبان قسط به من
نقش بر لب
جان از قشای
کس از تیغ
شکسته
درد و سستی
نقطه خط زره
بوسه

کرده ام رنگین بخون صید لایعج ترا

گر مکنش آینه کینی نقش قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کیسه ندوزی
 آنجا که به تحریر رسد صفحہ ثبوت
 معنی منظران سبق هستی موعوم
 بیوده در اندیشه هستی نگذاری
 آنرا که نفس مایه جمیعت روز است
 تا چاشنی فقر فراموش نگردد
 بی پای و سر از بسکه دو پدیم بر اہمت
 تا خجالت عصیان شود اظہار زہانت

در خاک نشانی ہوس ساغر خم را
 گین عائفہ در کیسه شمر و تدورم را
 از نیزہ خورشید ترا نشید تسلیم
 بیرون ز شوق قلمر ندیند رستم
 تا طلی تکی راہ صفا خیز عدم
 چون مار بنا بدیم پا کرد شکر را
 از مادہ حساق گزیم قسم
 در آبلہ چون اشک شکستیم قسم
 بجای مژہ برودیدہ نعم دانم قسم

بیدل چه اثر و کشد از درد برہمن
 نیشے نگشود ست رگ سنگ صنم را

ای چشم تو مہر جنون حشی ارم را
 کیسوی تو دامت کہ تحریر خیاںش
 با این قد و عارفن بحین گریز امی
 اسرار میانت بتامل متوان یا
 عمر بیت کہ در عالم سودای محبت

ابروی تو معراج دگر پای و خشم
 از نال نیر شبیہ کشید ست قلم
 گل تلخ بجا کافکند و سر و علم را
 از فکر کسی بی نبر در اہ عدم را
 از نال من بوی بلند ست الم را

چشم خوار نشستی
 قلم مضمون خود بر سر شمشیر
 ز نسبت حد تو اورا از آن پتہ شمشیر
 چون ز شوق خفا کز ابا عا لہ پاک
 چه پای صفا کز تو حلت تکلم
 بیرون ز شوق قلمر ندیند رستم
 تا طلی تکی راہ صفا خیز عدم
 چون مار بنا بدیم پا کرد شکر را
 از مادہ حساق گزیم قسم
 در آبلہ چون اشک شکستیم قسم
 بجای مژہ برودیدہ نعم دانم قسم
 بیدل چه اثر و کشد از درد برہمن
 نیشے نگشود ست رگ سنگ صنم را
 ای چشم تو مہر جنون حشی ارم را
 کیسوی تو دامت کہ تحریر خیاںش
 با این قد و عارفن بحین گریز امی
 اسرار میانت بتامل متوان یا
 عمر بیت کہ در عالم سودای محبت

لواهی پرده خاکیم بچشم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده مارا

قال جباب زن مشموج آب ا
چشمی بصفه که نظر کن حساب ا
فیش بهار اغزش مستانه بوده است
در شیشه آب مشکین گلاب را
اجزای ما چون صبح نفس ما برده است
شیرازه کرده اند بیا و این کتاب را
جوش خرابم آیند ار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان بهتاب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت مضم
در شک گرفته نقطه دم انتخاب را
کوشورستی که درین عبرت انجمن
از بس خطه جو سایه گرفت آفتاب را
در طینت فسده صفاها که ورت است
آینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آفتد منار
آینه کن شکست کلاه جباب را

جوش شکیم شکست گیر است اینجا
قص مستی هر دم شیشه سوار است اینجا
عرصه شوخی با گوشه ناپیدا می هست
هر که رو تافت ز آینه دو چهره است اینجا
عاقبت چشم جمعیت اسباب ابر
هر قدر ساغر عنیاست خمار است اینجا
بغز و زین کلفت دلم اسپند
ای جنون تار نفس آینه دار است اینجا
نفس خود سب کنم ثبات برون می آید
تا کجا زنگ تو ان باخبت بهار است اینجا

نفسی بیدار مید سا بول بود
همین که دافش نده داره
جام بنفش زدم به مشموج
آتش زدم به مشموج
ز ناله پیشه در دست پرست
که عالم هم کلفت اورد
ست به تپ تاب بون
نیاسم کلفت و شکست
درمان بول بول
آمین و وقت
نفت پر قانون
شش که ای سفر
بچه از شکست
خیال تو صدف
تایل نیاسه که
دلت بکند در جانت
سرافخ با جانی
تا بیا

هر چه آید بنظر آنظر فاش موهوم است
سایه ام با که در هم عرض سیدتی خویش
عشق میداند بس قدر گرانی من

روز و شب برت بستن کار است اینجا
روز هم آید در شب تار است اینجا
سنگ شیرازه اجزای شکر است اینجا

چند پیدل بود دست گریبان برون
جیب از کف ندهی دامن پاریست اینجا

جام امید نظرگاه خار است اینجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست
عافیت می طلبی منتظر آفت باش
فرصت برق شراب تو حسابی دارد
چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت
برده هستی موهوم اثر با دارد
انجمن در نخل ماهمه بیرون دریم
عجز طاقت هر دم شاهد عدوی ماست
سجده ام از عرق شرم روی مشین

حلقه دوام تو نمیزد شکایت است اینجا
وز خور با خفن رنگه قمار است اینجا
سر بالین طلبیان تحفه دار است اینجا
استیاز یک نفس در چه شمار است اینجا
فرستی نیست گریزه به کار است اینجا
که جابیم نفس دار است اینجا
بخرید آنکه زند موع کنار است اینجا
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
از قدم تا بهمین آمله زار است اینجا

پیدل اجزای جهان پیکری تمثالی است
حیرت آینه دو چار است اینجا

ساده یا نیست طبع عافیت آهنگ را
وقف ملا و نسان عنان گل نرینگ را

آیدت با زمین
خندان هم دل جهان آیدت
عالم ظهور است ای سینه
در خبا که ان تان سبب
روز و شب برت بستن کار است اینجا
سنگ شیرازه اجزای شکر است اینجا
چند پیدل بود دست گریبان برون
جیب از کف ندهی دامن پاریست اینجا
جام امید نظرگاه خار است اینجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست
عافیت می طلبی منتظر آفت باش
فرصت برق شراب تو حسابی دارد
چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت
برده هستی موهوم اثر با دارد
انجمن در نخل ماهمه بیرون دریم
عجز طاقت هر دم شاهد عدوی ماست
سجده ام از عرق شرم روی مشین
پیدل اجزای جهان پیکری تمثالی است
حیرت آینه دو چار است اینجا
ساده یا نیست طبع عافیت آهنگ را
وقف ملا و نسان عنان گل نرینگ را

نوامی پرده خاکیم بچشم بیدل

کجاست غیرت اگر گوش کرده مارا

قال جباب زن مشموج آب ا
 فیض بهار لغزش مستانه بوده است
 اجزیه با چو صبح نفس بار برده است
 جوش خرابم آینه در بهار اوست
 عشق از تاج مابوس گشت شتم
 گوشورستی که درین عبرت انجمن
 امروز در قلم و نظاره نوزدیت
 وطنیت فزده صفاها که درت است

چشمی بصفی که نظر کن حساب ا
 در شیشه آب مشکین گلاب ا
 شیرازه کرده اند بیاد این کتاب را
 نظاره کن ز خاک کتان بهتاب ا
 در شک گزفته نقطه دوم انتخاب ا
 کرد شکست شیشه کنم بهتاب ا
 از بس خطه چو سایه گرفت کتاب ا
 آینه میکن همه زنگار آب را

بیدل بگیز از نفس آفتد منبار

آینه کن شکست کلاه جباب را

جوش شکیم شکست کیه در است اینجا
 عرصه شوقی با گوشه ناپیدا ای سبت
 عافیت چشم ز جمعیت اسباب ا
 بغرور من کلفت و لب اسپند
 نفی خود میکنم اثبات برون می

رقص مستی همه شیشه سوار است اینجا
 هر که رو تافت ز آینه دو چار است اینجا
 هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا
 ای جنون تار نفس آینه وار است اینجا
 تا کجا زنگ تو ان باخت بهار است اینجا

همین که افشا نه دارم
 نفس زدم پد امیدا سابدل بود
 جام بنفش زدم پد امیدا سابدل بود
 زنده نشد در دست یکسایه
 کیم علم هم کلفت اورد
 ست پد تیب تیب بون
 نیاسم کلفت و شگفت
 دیوان بیدل
 جبین وقت بیخانی
 گفت پد ز قانون
 شش پد کرای سفر
 رفته از جنگ
 خیال تو صرورت
 دلت بکده در جگر است
 سراف تکی بیخانی
 تیب تیب

هر چه آید بنظر آنظر افش مو هو م است
سایه ام با که در هم عرض سینه خویس
عشق میداند بس قدر گر آنجان من

روز و شب صبرت بستن رخ کار است اینجا
روز هم آینه دار شنبه تار است اینجا
سنگ شیرازه اجزای شکر است اینجا

چند پیدل بهواد است گریبان برون
جیب از کفن ندی دامن پار است اینجا

جام امید نظر گاه خار است اینجا
عیش ما غیر تماشای زیبا کاری نیست
عافیت می طلبی منتظر آفت باش
فرصت برق شراب تو حاصل دارد
چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت
برده هستی مو هو م اثر با دارد
انجمن در بغل ما همه بیرون دریم
عجز طاقت هر دم شاهد عدوی است
سجده ام از عرق شرم روی شین

حلقه دوام تو تمیاز و شکا است اینجا
در غور با خن رنگ تار است اینجا
سر بالین طلبیان تحفه دار است اینجا
استیاز یک نفس در چه شمار است اینجا
فرستی نیست و گریز به کار است اینجا
که جابیم نفس دار است اینجا
بخرید آنکه زندم و چ کنار است اینجا
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
از قدم تا بچین آبله زار است اینجا

پیدل اجزای جهان پیکری تماشای است
حیرت آینه و و چار است اینجا

ساده باغیست مطلع عافیت آنگه را
وقف طوائف و نمان عاکن گل نرینگه را

آریت بلایین
خندان هم دل بجان آریت
عاشق غمور است ای سبزه
خجایگان تشکی سبزه
دور و رسد تا معقنات
دشمن بد خویش کجای
بسیار آفت بد را وقت
آسودست است
تو نگاه آرازیست
کلیک نیست و وقت این است
است این سبزه
که از این سبزه
راز بظرف سبزه
نقش بگشاید

گزنداری طاقت از اظهار معنی شریک	شوی رفتار رسوائی مست پای لنگ
در جاب هیچ این دریا تفاوت پیش نیست	اندکی با دست در صاحب او رنگ
میشود و ندان ظلم از کند گشتن تیز تر	اره بی دندان گرد چون تبر و سنگ
و هم می باله درین جمل گو فطرت کلام	منزعی مابیشتر سر سبز وار و رنگ
سپهر باغ خود نمایها اگر منظر نیست	سبز با دوام در آئینه میدان رنگ
عاقبت از ضعف سیری تا که اشک	سنگونی بر زمین بز و نعم این جنگ

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا شربله
کار با با خود قفا و آخر من دستنگ را

از گلستان رس میدار که میجوینم ما	آفتقد را آئینه توان شد که حیرانیم ما
سینه چاک غمخیزم از تنگ چشمی ما پس	هر که بر رویت کشاید دیده گلانیم ما
در نفس آینه گرد سراسر ما کم است	تا که حیرت خرام تا توانا نیسم ما
غیر حیرانی لباسی نیست تا پوشد کسی	از خجالت چون حداد و خوشنمایانیم ما
بر نفس باید عیبت رسوائی خود معنی شدن	تا می پوشیم چشم از خوشی غمنا نیسم ما
مشقت خاک کینکام و عالم جشت	از رم آهوپه میپرسی بیایا نیسم ما
نیست ممکن شبره از پیشی ما و اشود	تا نمر بطلب نوشته غمنا نیسم ما
در قافل خانه ابروی او چین میکشیم	عمر باشد نقش بند طاق نیایا نیسم ما
بی طواف جلوه از خود فتن بر زده است	رنگی بایید کرد او دیگر و انیم ما

عشرت کجاست در آن خوش است بد
جگه باغون بخت بخت شد بد
شد بد زمین گریه کرد
سما و در شسته شکر
دست ماییت که درین بود
دوای بیدل صفت
این ملک نفسا و فاجای
مغصوبان بن در فاجای
است که در شسته شکر
سریات است که در شسته
بانت است که در شسته

<p>نقش پاکم کرد ایمان او برین عبرت سلسله نقطه از سر نوشت عجز بار و روشن نشند</p>	<p>هر که در فکر عدم افتد بیابا نسیم چشم تر بانی مگر چه به پیشانی نسیم</p>	
<p>چون نفس بیدار نسیم بی نشان نسیم یک رنگه سپر و از در دتا پر افشانی نسیم</p>		
<p>از نام اگر نگذری از رنگ بون آ عالم همه در بال پری آنگه دارد زین عرصه اضا و کس برنج نشود بناشهرت و اما نگیت بهره باشد آب رخ گلزار و فاد و قف گداست نه شیشه افلاک نشسته است بر آ یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن افسردگیت نیست جز اوام تعلق وحشت کرده ما و منت کرد حرامت در ناله خامش نفسان مصلحتی نیست</p>	<p>ای نگیت گل اندکی از رنگ بون آ گوشه شیشه نمودار شوازشنگ بون آ گر م هم بیخ مست تو از جنگ بون آ یک آبله دار از قدم لنگه بون آ خونی بجز جمع کن در رنگ بون آ از خویش برون شو ز دل سنگ بون آ از زحمت چندین سه فرسنگ بون آ هر چند شتر نیست تو از سنگ بون آ زین پرده چه گویم چه آینه بون آ ای صافی مطلب نفسی ز رنگ بون آ</p>	
<p>زندانی اندوه تعبلق نتوان بود بیدار دلست از هر چه شود رنگ بون آ</p>		
<p>تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما روز و شب که در پیش آن خور سفر داریم</p>		

نقش پاکم کرد ایمان او برین عبرت سلسله
نقطه از سر نوشت عجز بار و روشن نشند
چون نفس بیدار نسیم بی نشان نسیم یک
رنگه سپر و از در دتا پر افشانی نسیم
از نام اگر نگذری از رنگ بون آ
عالم همه در بال پری آنگه دارد
زین عرصه اضا و کس برنج نشود
بناشهرت و اما نگیت بهره باشد
آب رخ گلزار و فاد و قف گداست
نه شیشه افلاک نشسته است بر آ
یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
افسردگیت نیست جز اوام تعلق
وحشت کرده ما و منت کرد حرامت
در ناله خامش نفسان مصلحتی نیست
زندانی اندوه تعبلق نتوان بود
بیدار دلست از هر چه شود رنگ بون آ
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب که در پیش آن خور سفر داریم

<p>سینه از دفترو وضع سمه داریم ما کسوت آبی چود و دودن سببیم ما گل بسرداریم تا دستی بسرداریم ما آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما در نه صد گل خنده در کیشیت داریم ما چون شرسمان فرصت اینقدر داریم ما کیست جز تیغ تو فهد تا چه سرداریم ما کیجهان اشک در بال پر داریم ما</p>	<p>خند کله چون گل از پیکر کیر باست با بے تامل صورت احوال ما نتوان شناخت از لذامت سیر ما در بلخ عشرت میکنیم چون حساب اینجا استماع برق حسرت میماند نیست چند آن رونقی در رنگش بی شایست تا نگاه گل کند ذوق از تماشا فرست در دماغ شوق دو دو مستی چمپیه جرات پرواز برقی خرمین آگ کسیت</p>	<p>روشن کردن از ۸۴ از غایب و در غیبه مطالت خبر پسند عقل و تنه با یه ریاضت کس عقل کرد درین بین بسرد تنگ صفات بد قول در زبان شخص بسرد شربت خطرات بد نظارت دیوان بیدل معنی طالت دانشک کسب استوار است و اطوار از امور استوار نست بجزون نشاید چون چایست</p>
<p>بلغ دهر از ما ست سیدان و شهنشنگ رو لاله سان آیینه داغی بر جگر داریم ما</p>		
<p>محل خزیده اندزد کان بوریا نخامیده اند شیر نیستان بوریا غلطیده ایم دور زو امان بوریا غافل نسیم ز چشمک پنهان بوریا مسطر زده هست صفوی میدان بوریا آخر زمین گرفت بدندان بوریا نی بی صداست در شکرستان بوریا</p>	<p>آسودگان کعبه و امان بوریا بی باک پامنند باد بگناه اهل هسته بوی گل ادب و ماغی نمیدود از عالم تسلی غمک اشارت نیست زین جاوه اخراوت نمد از وقتادگی نقرم بی پای داری نقش بنا می بند لب تشنه محلاوت گنج قنا عظیم</p>	

بیا

بیدل و بیب نعمت دیگر چه بخورد
 مهان راحتم سب خون بوری

بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما
 عاشقانرا مندا آن سوگی در دست
 از کمال با چه سپری که چون نخل خنیا
 خاک گردیدیم اما آبروی گل کرد
 هر قدر افسرده کرد و شعله از غم زد
 شش حسرت آینه دار شوخی از غمنا
 هیچ آبی سر نزد کز ناگذاری گل کرد
 ما و شیخ از یک مکان حرام و حشمت
 انفعال از هستی ما بر ندارد و مرگ هم
 رفع کلفت از غم از تیره نجان
 سجده بالینم از سامان احتما پس

جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما
 تا بس در وی نباشد در سر داریم ما
 در خفاش میریم از بس اشک داریم ما
 همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
 از شکست خاطر خود بال برداریم ما
 نیست جبهه ترکان جلایا که برداریم ما
 همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
 از نفس غافل نخواهی بود برداریم ما
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
 همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
 همچو اشک غم در زمین در زیر برداریم ما

بیدل از ما تا تو ایمان دعوی جرات نخواه
 کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

یتازگی بکشد عافیت باغ مرا
 نشاط باوه بینهای غنچهها بود

اگر شکستن دل بکند ایان مرا
 که غلط نیز نبوسد لب ایان مرا

جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما
 تا بس در وی نباشد در سر داریم ما
 در خفاش میریم از بس اشک داریم ما
 همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
 از شکست خاطر خود بال برداریم ما
 نیست جبهه ترکان جلایا که برداریم ما
 همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
 از نفس غافل نخواهی بود برداریم ما
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
 همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
 همچو اشک غم در زمین در زیر برداریم ما

<p>چسان علاج کند کلفت دماغ مرا نقاصم فتنه مکن گوشه خراف مرا زمانه شوخی طایوس ادرانغ مرا ز صله روم آهوی طلب سراف مرا به تیغ شعله برید تاوت مرا</p>	<p>نخار شیشه می از نگویش پیداست در ابروی تو شکن پر در تغافل حنید هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد چو موج سر مه نامم بچشم خوش گمان فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد</p>	<p>سنگواره خایا بشاید گل عجب پدید بوی چسان گشت نغمی سسرور سرس و غلغله پد پد پد زنده است ایسان سپاس در سیری عبت پد نکست بوی و نوسر اسد عقیقت چسان دار سسر پد دل ششینه گریه سفاک ز شکر پد بوم پد دیوان بی دل مع کفایت ششینه گریه سفاک ز شکر پد بوم پد دیوان بی دل مع کفایت</p>
<p>مگر ز ناله تنی گشت سینه بیدل که خاشی ست سبق عند لیب بارغ مرا</p>		
<p>چون فی بجمیدن نکشد ناله کثرتنا دل را ز ره شوق بود رنگ وانرا دارم ز خموشی بکین خواب گرانرا حیرت لکن شمع زبان سازدهانرا در راستی افزونی تیغست نه بانرا از بند قوی مهر مکن پشت کلانرا ما نشود آنگشت شهادت لب نانرا جوش رگ گل میکند این شعله زانرا گردند بهار چمن شمع خندانرا چون جاده درین شنت فکندیم عنانرا</p>	<p>هر چند گرانی بود اسباب جهانرا بیتاب جنون در غم اسباب بنا بیداری مین شمع صفت لاف زانرا آفاق فسون انهن ساز خوشیست ایمن بخوان بود ز هوازی ظلم بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهنه مسک نشود قابل احسان نخست خط فیض بهار و گریه حسن تو دارنا عشرت هوس رفتن رنگم تو انگرد باشد سری از منزل مقصود بریم</p>	

۲۰

سرمایه چو صبح از دو نفس پیش آمد
ویدار پرستیم پس از رم آرام

بیوده درین درم حکم چند گانا
پرواز نگاهت شب فغانا

بیدل نفست خون کن از هر نغرائی
تحریک زیان بیشتر است این گجانا

خیال قرب غفلت زوری از دست
گرم در کشت استغناء پر کاهی نمی از
ز پهل مع عاصی طلب مایوس میگردد
ز جرات قطع کن گرم میند کاهوری
موادش کین شتر از خبثت دفع جوهر
بچشم شوئی تاکه عیب جوی بگردد
درین گلشن لقای نیست غیر چشم سید
گراز ناز و استیم زوق که پیش

تسمهای گندم چون دامن گشت آدم
کد اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
ببیکاری رساند التیام زخم حرم
کترج اینخار شوما بیشتر در برش دم را
بود مشکل کشاکش از کمان بیرون
قره بی هم چند بشکند آینه هم
بدین ایوهان چشم عرق پوشید چشم
تفسیر سوزن چندین لیدار درم آدم

سراپا و نیتیم ما درین درجت سز سیدل
زنو سیدی بدوش سنگ بندم محل رم زا

بیستی انقطاعی نیست از در گرا
خوشا زدی که چون صبح از درین رخ
شرفاهی زدی که برت هر که گزیند

انفس باشد خوب پیشان ندگان
بیستی در بر آفتاب ازین درخشان را
من آسان فرسوز میکند آتش حرمانی

یقه بخت تو تفصیل
شان زنجار تا از دست بر کمان
شخصه چه بختی که نویدی سلف
در سبب خنجر ز شک تعقیب
در سبب سبک جویان
در سبب سبک از نشان دوری
بخت غیرت
بستان قار
بیشک زده جام کرم آن
بوی کبود بدوران درستان
کسی که درون جگر ز خطا کاشان
خود را آفتاب درید و انکار دوست
گفت عیارم چه درین دست
ندامم که کمال بیزان اعتبار
اعتبار که کوزره که گزیند در زبون
گر آنکه بودن بدین
ببین نفس با سبک

۴۹

<p>غبار هر زری میگرد و از روی محک سوا سواد قعر روشن میکند رنگ خرابی را بر ارم گزردل چون اند اسرار نهالی را بخاموشی او سازد سخنهای نهانی را ز خون گشتن بانی غازه شوش نهانی را از افتادن شکستی نیست بگفتوانی را صد امشکل بود از که بر اردوانی را چه سازم چاره دشواریست و استخوانی را</p>	<p>غبار هر زری میگرد و از روی محک سوا سواد قعر روشن میکند رنگ خرابی را بر ارم گزردل چون اند اسرار نهالی را بخاموشی او سازد سخنهای نهانی را ز خون گشتن بانی غازه شوش نهانی را از افتادن شکستی نیست بگفتوانی را صد امشکل بود از که بر اردوانی را چه سازم چاره دشواریست و استخوانی را</p>	<p>بسیار نفس نیکین نهالی بود که نام عجیب است از عاقبت ندارد و جبار بود غور بود در حدی که بود در مافت که در غایت کس بود باین دینی ما تیر افغان کس خطاست در کارگاه سبک آری کرد نشان بیدل و بیانات</p>
<p>شب جهان چه خواهد صبر طاقت از من بیدل که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را</p>		<p>بسیار نفس نیکین نهالی بود که نام عجیب است از عاقبت ندارد و جبار بود غور بود در حدی که بود در مافت که در غایت کس بود باین دینی ما تیر افغان کس خطاست در کارگاه سبک آری کرد نشان بیدل و بیانات</p>
<p>عقد و گیر باشد از تن بر جسته را شکو از گردون و لعل تنگ سینه است په چو سر از ادگی اقیانفت است از زبان چربم خلق دارم وحشته جوهر سنگان شکل اگر گرد و نهانی موج چون پاکد گر خورشید جوهر بشود نهنجا در بستر خاک جگر سووه اند</p>	<p>نیست هم سخن و در آتش حبسته را نال در پرواز باشد طائر پر بسته را خط مسطر است بلند مهر بر حبسته را گردان سخن و غم زبان بسته را راه در چشم است گرد و زمین بسته را دل توان گفتن نفسهای هم پر بسته را ای نسیم آتش مزن در لعلای الفت بسته را</p>	<p>بسیار نفس نیکین نهالی بود که نام عجیب است از عاقبت ندارد و جبار بود غور بود در حدی که بود در مافت که در غایت کس بود باین دینی ما تیر افغان کس خطاست در کارگاه سبک آری کرد نشان بیدل و بیانات</p>
<p>وله</p>		<p>بسیار نفس نیکین نهالی بود که نام عجیب است از عاقبت ندارد و جبار بود غور بود در حدی که بود در مافت که در غایت کس بود باین دینی ما تیر افغان کس خطاست در کارگاه سبک آری کرد نشان بیدل و بیانات</p>

چو سایه چند به خاک جبهه سودنسا
 غبار غفلت روشندی نگردد هیچ
 ز امتحان محبت در آتشیم چه پدید
 دی که جلوه ادانمسم مدعا باشد
 گر آبر و بود از حادثات کاشین نیست
 که است عشرت اندوختن به احتیاج
 مباحش بهره نوای بساط کفهان
 تغافل از بدونیک اعتبار اهل حیات
 چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن
 فریب منصب گوهر مخور که همچو جباب
 سرانج جیب سلامت نمیتوان دریا

که رنگ بخت نگرود کم از رودنسا
 کجاست دیده آینه را غنودنسا
 چو عود سوختن ماست آزمودنسا
 کشوردن مشروط ممت لب کشودنسا
 زیان نمیرسد الماس از سوونسا
 بچو کاشتن آسانی از رودنسا
 که ترسم آفت نفرین کند ستودنسا
 که سرخ روی چشم ست از غنودنسا
 همان نه فکاستنم میرد فرودنسا
 نهفته ست اگر هست وانمودنسا
 مگر کسوت هر یک بهیچ بودنسا

گره کشای سخن در سخن بود بیدل

بنافض نقد کار لب کشودنسا +

عشق اگر در پرده آرد پر تو مقدر
 بی نیاز این عاجز اثر اسبک میدار
 از فلک بی ناله کام دل نمی آید بد
 سوختن در هر صفت منظور حسن افکاره

از گداز دل دهد روغن چران طور
 خال و می و کن دست سلیمان بود
 شهد خواهی آتشی زدن خانه ز بوی
 مشرب پروانه از آتش نداند نور را

این غزل در وصف غفلت است
 که در آن به بیان غفلت و بی خبری
 از دنیا و آخرت پرداخته است
 و در آنجا که میگوید
 سوختن در هر صفت منظور حسن افکاره
 این بیت را در وصف غفلت
 که در آن به بیان غفلت و بی خبری
 از دنیا و آخرت پرداخته است
 و در آنجا که میگوید
 سوختن در هر صفت منظور حسن افکاره
 این بیت را در وصف غفلت
 که در آن به بیان غفلت و بی خبری
 از دنیا و آخرت پرداخته است
 و در آنجا که میگوید
 سوختن در هر صفت منظور حسن افکاره

خلوت عاقبت شمع که از دست اینجا	پی خاکستر خود گیر نیاید و در ریاب
دامن دیده بهر سره میالا بیدل	انتظاری سوگرد سر راهی در ریاب
نگو میت بخت ساز یا صواب طلب هزار جلوه در آفتابش بخودی محوس ز جنبش مشه در پس اشارت نیست تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود نیاز ناز جهان صاف ورد کفچه چند جهان ز نویش تنی گشت تا تو بالیدی اگر حقیقت اسباب در نظر ادای برفع کلفت هر آفت ست تدبیر	کمین که است ز خود قنوت شتاب طلب جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب که بهره است نگاه اندکی حجاب طلب حقیقت یافت خوانده شد جواب طلب چو پای او سر هم از آن رکاب طلب بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب ز هر کجا گهرت میرسد حجاب طلب اگر آتشی بدل افتد ز دیده اطلب
سبار سیلپی سیرنگ کن بیدل	ز جلوه آنچه طمع میکنی ز خواب طلب
باز در گلشن ز خوشیم سیر و افسون بر نمیدار و دورگی طینت بر خندان و حدت خود داری ملتفت آلودگی منها طبعانند بیدل بس شوق	در نظر ز خرامی دارم از مضمون در رگ موجش همان آبست بگفن آب عکس مرا آبست تا استاده بیرون آب جاده رگهای گل دارد در سرفه خون آب

ناطق صفت کار این در میان
 آن نشاند چه چرخ خلوت بر کعبه
 شد بدنهال از خاک گلشن
 نفس داشت به حساب از آرزو
 چنین نفس داشت به غییم
 در رخ قطره جانست به نمان
 کف خاک تپانست به چکامه
 نینجاری و اخطار آموخت
 کی مرست باره داشت بکمان
 می بخشاند دست به ناری و
 ۵۳
 تمام می سادو کن چون کعبه
 رعیت آموده کن چون کعبه
 ساعز کعبه کن چون کعبه
 اجابت قرین به چون کعبه
 کبرای جویند ز خرمی
 عیان گشتن بتعلیم اسرار
 ولت که تا جامی در کف محبت
 ولت که تا جامی در کف محبت

<p>که چون کلاب فشاندم بر پهن ممتاب همان گرفته بیک رنگ مایه من ممتاب ز پندیده سر پینا برون فک من ممتاب مگر ز چیدن اسن کند رسن ممتاب که کرد تا سحر به جامه بر آسن ممتاب که اخت آینه چند آنکه شد چمن ممتاب مگر چو شمع دمانم ز سوختن ممتاب</p>	<p>بجاک راه که کردید قطره زن ممتاب بعد بهار سر و برگ این تصویر نیست وران بساط که شرح طرب و خاموش ز چاه ظلمت این خاکدان باقی نیست عبث زو هم نشاط دوام عیش محبت بگشتی که جیاش بنم بهار تو بود سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم</p>	<p>دو عالم بیک دنیا فشانم بساط عیش در کوی آسن ز نظر زن باد شاهی طلب میت و حساب ای تو فوای دست کار زنده زنی کامیاب و ماسد که گوشت مستجاب و سبب عیش است که گوی بسیاری که از بام نصحت است به خاطر ازت دست دراز فلسه ای که در آرزوی ز بسبب که در پیشگاه فنا بر سر است که در ازت دست دراز</p>
<p>منباشن بجز از فیض گریه ام بیدل که سلسله است جهان را باشک من ممتاب</p>		
<p>ولی که اخته ایم در سیده ایم آب کند موج بحین آر مید شد ممتاب که ساز در دل خاکست هوا ممتاب تو چشم بسته ای بجز کجاست نقاب شکسته کردن هر موج طوق از گرد آ و گرنه قطره آبست نشتر رگ خواب برون خمام ز خود رنگ فته را در آب بدوش شعله جریب نشسته است اشک آب</p>	<p>ز در و تشکیه ایم درین محیط سرب منست ساخت همس تماش پیش فیت نفس چه واگشت از پرده تو هم ما ز موج پرده بروی محیط توان بست کسی ز دام تعلق چسان من تازو چه نخلتست که از پای موج تیغ فیت فضای خودیت خالی از بهاری نیست فشانه دل پر خون شنیدنی دارد</p>	

بدر

بغیض دیده ترا هیچ نشسته توان یافت
بطلمح قطره دلش آرمید گوهر شد

تو ساز میگرد کن با این دو شیشه شراب
چو فیضها که ندارد و طریقه آداب

ز بسکه تماشای او شدم سیدیل
هزار آنداز حیرتم رسید بآب

تا زنده فال که بیابی آهنکست آب
حرف از باب نصیحت بود که آتش است
محل با جانان دوش مغزش بسته اند
چشمه خضم بیاد عرق کردم چشم
آبرو نتوان پیش ناکسان چون شمع
زندگی از دم و دم از زندگی بالیده است
عرض پیری حیرتم را در عرق غم با نده است

سل هم در جستجوی آتش این رنگست آب
شیشه چون بر آتش قد بر شش سنگست آب
صد قدم زاید اگر پید کن رنگست آب
تشنه تیغ فکار اینقدر رنگست آب
ای طیش شمشک اینجوشعله در رنگست آب
عالم آست سنگ و عالم سنگست آب
نغمه از شرم ضعیفهای این رنگست آب

از کجا یاد کنی سیدیل سرفاخ خون من
در دم شمشیر زلفش سخن نیزنگست آب

ممسک اگر بروض مخاوشد از شراب
یاران عبت بوم تعلق فدره اند
دل آنقدر گداخت که غم هم نیسب رفت
محویم باغشی ز تخم پدید نیست

دستی بلند میکند اما نبر آب
اینجاست خون که قدم از خانه ز کاب
آتش باب غم طرز دوازده شک این کباب
ای مطرب آب که روزی فرغ کن مجاب

در غنایات و غنایات
میلان از بانست و غنایات
میلان از بانست و غنایات
میلان از بانست و غنایات

۵۵
بسیار است که در طبیعت اوست
بسیار است که در طبیعت اوست
بسیار است که در طبیعت اوست
بسیار است که در طبیعت اوست

صبح از نفس دو مرغ بر بسته خواهند رفت	دیوان اقبلا چنین متنش است آفتاب
در عالمی گریه تو با ما مقابل هست	آئینه میکشد بر رخ سایه آفتاب
اینست اگر حاجت را با بختی حاج	رحم هست بر مزاج دعا های مستجاب
افسانه سازی بشر بر قیاس است	گر مرد این روی تو از خود بر آستان
خواهی نفس خیال کشد خواه کردیم	چیزی نموده ایم در آئینه حجاب
معنی جدا نمایی ازین نظرهای پیچ	بر بسته است جوهر آئینه با سراب

بیدل ز جوش بزورین هفتاده است
 با چشم کجهاں مژده تهمت پرست خواهد

تابه بحر شوق چون گردانم فطرت	نیست نفس خاتم من جز کند پیچتاب
هر سحر از جلوه صبح جالت در نظر	دارد از خط شعاعی دام حشر آفتاب
میکند اسباب دولت پایه غفلت قوی	در بساط سایه چون کوه سنگین است آب
در حیطه عشق پاره گردی باں کرده ایم	نیست چون گردان برق بلعیز از سحاب
برق باشد شبنم لطف کریان جهان	غیر آتش نیست در رخت پرده خورشید
بسیل شوق گل اندامی است تابی من	میتوان چمن گل گرفت از خنده زخم گلاب

ناقصانرا بیدل آسان نیست کامل ساختن
 تا دمیکمانه چندین آبر و ریزد سحاب
 گریبان گریسته آه شعله ز آئینه لیب
 شمع روشن میتوان کرد از صدف غنچه لیب

دیوان سید میرزا...
 این دیوان در بیان حال غم و غصه است که در آن استعاره های زیاده است و در بعضی جاها به سجع روی کرده است...
 در این دیوان به بیان حال غم و غصه پرداخته و از استعاره های زیاده استفاده کرده است...
 در این دیوان به بیان حال غم و غصه پرداخته و از استعاره های زیاده استفاده کرده است...
 در این دیوان به بیان حال غم و غصه پرداخته و از استعاره های زیاده استفاده کرده است...

۵۶

<p>در روز از گل کس نخواهد خوبترهای عند لیب رفت گل هم از قهای ناله های عند لیب شرم دار از ریدن گل بی ضایع عند لیب نیست کم از ناله بال نار ساعده عند لیب جاوه گل کرو مار آشتای عند لیب</p>	<p>ملح قتل میغان خبر دوت پنج نیست ریشه دل بستگی در خاک این گاشن نبود آنکه خواهی پاپس ناموس محبت و آشتن عجز مارا هم درین گلشن بجای میرد در چمن رفیم ساز ناله سیه گاشن</p>	<p>آه مشتاقان نسیم نو بهار آرزوست زنگهار فتنه ست سیدل حسد اعنه لیب</p>
	<p>در ساید تور خیمه سامان آفتاب مکتوب ساید دارم عنوان آفتاب بستیم اشک خویش هم ترکان آفتاب مشق تجردی ز دولت آن آفتاب گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب</p>	<p>اسی چیده نقش پاتو دامان آفتاب پیغام عاجزان ز ضرورت شنیدنی است همت بجد شعبه ما نازی کند به زوره دارد از کف خاک فرودام شبه چو انتظار تو بودم دیدم صبح</p>
<p>فلس مایه بیده آمو کند خرم در ریشه ام از عکس مردم میکشد آن میکند ایجاونک مختلفه روغن آراب</p>	<p>سایه اندازد اگر خفت سیاه من آراب صحبت رواشتایان سر لب بود گشت بو الهوس از نشه می میشو طاقوس مست</p>	<p>سایه اندازد اگر خفت سیاه من آراب صحبت رواشتایان سر لب بود گشت بو الهوس از نشه می میشو طاقوس مست</p>

در روز از گل کس نخواهد خوبترهای عند لیب
رفت گل هم از قهای ناله های عند لیب
شرم دار از ریدن گل بی ضایع عند لیب
نیست کم از ناله بال نار ساعده عند لیب
جاوه گل کرو مار آشتای عند لیب

در ساید تور خیمه سامان آفتاب
مکتوب ساید دارم عنوان آفتاب
بستیم اشک خویش هم ترکان آفتاب
مشق تجردی ز دولت آن آفتاب
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

فلس مایه بیده آمو کند خرم در
ریشه ام از عکس مردم میکشد آن
میکند ایجاونک مختلفه روغن آراب

نمای هر باطن بعضی که و یکدیگر کنند
عرق بند یا نیم گوسا ز تنزه ز سیتون
هوش می باید قوی چشمینا کار نیست
پرتو حسن تو چون که هر کند روشن در آب

یک نگه نایدید خسار چیا آکوده اش
چون پری عمر است سید که دام سگ گلا

هر که باریت از چشمین سگ در آب
میفراید قدر دل را شرم چون سگ در آب
دلخ و قشوعه چندین که طوفان میکند
بسکه تا پیم از در و تمنایت که ا
کیست از هرگز جدا گردیش نانی با
عرض حاجت میگدازد جوهر فقر
زین غلار آبا و حسرت باوه سپد انشد

دل چه باشد تا گرد دکم بیا و راه اش
گرچه سنگ ست بنیدل زین نسیون سگ آب

ما حسن که صورت آفاق با نقاب
از دور باشی ادب محوی سپرس

فرش ست اتیاز تو از جلوه نقاب
با غیر جلوه سازد با آشنای نقاب

نویسندگان
کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۵۰
بایان به تو هم با من دانسته
افشان که صیقلی در کتب
قبول کرده است
پشت خاسته
کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در این محراب از زود
 کجا در دل به سر رسید
 سن و چه نشانی هست از زود
 نرسیده به سر رسید
 تا حد آن که از دم دل تاوان بود
 چون تا سر خودم اگر چه بود
 چون تا سر خودم اگر چه بود
 بفرستد ز کفن خود مویس
 بفرستد ز کفن خود مویس
 در این محراب از زود
 کجا در دل به سر رسید
 سن و چه نشانی هست از زود
 نرسیده به سر رسید
 تا حد آن که از دم دل تاوان بود
 چون تا سر خودم اگر چه بود
 چون تا سر خودم اگر چه بود

شکل که خیزد از ره اولی احسان	بیزنگ صحن عالمی از پانگنه است +
یعنی رسانده ایم پر خورشید نقاب	ای عشق جذب که قدم پیشتر ز نیم
لبتیک گوشت جلوه نفرین نقاب	حرکت مجازی در حقیقت نمی کشد
ای خاک دیده شو که فشرده است نقاب	شاید عدم بطلب نایاب و ارسد
افتاده است کاروان میره نقاب	سخن بغیر لفظ تصویر نمی شود

بیدل تاملی که چه دار و بهار و بهار
 رنگ دریده است ز تصویر نقاب

چون سحر بر راه گل بست همه بران شب	هر که او دیدم که راحت متروجه جان شب
بریاش صبح با بستی خطر یگان شب	آسمان نشناخت متع در زور ز جبین
یک از نیفاغل که می ناید بلند افغان شب	به منع شکوه خنجم به میرسانی میکند
میتوان کردن روز من در انوان شب	ما چنین خوابی که خنجم باید از اقدار است
آنقدر با خوا غفلت نیست چیزی دران شب	لمحه صبحی که می گویند در عالم کجا است
شش دست رو دست در آن کجا شب	افتخت بخت سیه چون سایه غم کرده است
پرده پوشش کجا جهان عینیت به ندان شب	گوشه گیر و صحت آباد بخار جهل باش

بیدل از یادش تبرک خوابی و اگر ده ایم
 زورش بر عمل قماشش در کاروان شب

بزم باران نیست خمیر از شمشیر نقاب	از هد آجا منخوان فتح کردن پانگنه
-----------------------------------	----------------------------------

مشکل منجی خود کتم اثبات مدعا
 ای نازمین طبریپ دروت کدتم
 فرصت کفیل اینمه شوخی نمیشود
 اظهار ما و حوصله آخر بجز ساخت
 وحدت هیچ جلوه مقابل نمی شود
 اندیشدر معاطه عشق و انغ مشد

آیینیه و هم خاطر زنگار نازک است
 پیش آ که ناله من بایر نازک است
 خواب گران سایه دیو از نازک است
 چند آنکه ناله خون شد و متقار نازک است
 بی رنگ شو که آینه یار نازک است
 آینه اوست یا منم اسر نازک است

پیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
 این مشت خون ز آید صد بار نازک است

بسکه بقیدی دلیل سنگاه عالم است
 در عسرت های ما را نسوزد کار نیست
 پیش از آفت نیست تدبیر میکند
 دوستان جاشاک ساز بر بلافت نگسله
 سعی بی از عرق میریزم اما سود نیست
 از تعلق کیس بر قطع نمودیم هیچ
 گریه و زرد عرق آینه دار آب است
 با وجود ما همین سستی عدم خواهد شدن
 آب گزین نالی انفعالیها نبرد

چون بر طراوس کجا انگبین تمام است
 چشم آهورا سواد خویش مشتوق است
 خون ز چشمم را یکیدن انفعالی هم است
 موج ابار فتن خودم در آغوش هم است
 چون نفس در سخن با تشن ما به هم است
 تیغ تسلیسی که ما داریم پرازد هم است
 چون هوا از بهرزه کردی منفعالش شبنم است
 طبع ما را چون گداز شیشه سخی به هم است
 ما درین آینه پدیدیم عالم عالم است

مغای است
 مسج انوار است
 حسرت خلقت به نظر کجاست
 یک بیت به بیت از چه بود
 جود نیاوردی چو این
 نه خنده باز بود اگر این
 تا از است قوتت چه است
 لو باشد چه است
 ز من مثل تو قوتت نام
 ز من قوتت ز بیخفا و ز بخت
 ۱
 در این جهان
 بیون رنگ طاعتند نیست
 وین بود صرافی ز جبر است
 چون سازه خندیدند خون جگر
 حلقه کجاست از نور غیر شمع
 ز او خنای ز بر آبی با هم

بیدل از عجز و فقر جاوه ما پسر
 ما نفس باقیست این آهنگ صد زیریم است

بانج تسلیم محبت سخت نکین بوده است
 عشرت سربسته از دل های خمین بوده است
 صاحب آینه گشتن کار خود مین بوده است
 سنگ هم اینجا بقیم خار مین بوده است
 این دعا در شکست سنگ آینه بوده است
 خانه آینه ام بسیار رنگین بوده است
 سناید دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

زنگ گل چون شخم تیغ گلچین بوده است
 غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ختم
 دل صفا کرده ام غافل در بزم نیاز
 از شر در سنگ افتاده است محل کسای
 وصل حستم رفتن از خود شدو میل ختم
 پایه شوخی خیانتش ساز دل پر از زیت
 پشت دست آینه باوندان حیرت میگردد

حیرت مخفیم بیدل هر جا افتاده ایم
 سرگشته های ما آینه بالین بوده است

خلق را بر سر بر تکریم سرشکنی است
 ناله پردازی بی عالم شکرشکنی است
 گوهر آرائی این موج بخودر شکنی است
 زنگ آینه شدن مبدکندر شکنی است
 بحر کیه عرق غلبت گوهر شکنی است
 وسعت مشربان ناعسا شکنی است

مانشاگر شکنی قلعه دخیب شکنی است
 بگذر از ذوق حلاوت که در خفیل
 نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
 سخت کاریست که با کفشتل ختم
 ترک محبت دل سخت عقوبت دارد
 می بر تو نگی ز آغوش خیاسی فنا

هر کوشی و از جهان بگریز
 غایب چنین کردن عین خطا سرین
 که در دعاست می یکنند از دروست
 شده عالی نشسته بطن من بدبو
 خوابم از کوی بجای آورم به آرزو
 سجده عظیم چنان که کفون
 زیندم در دمان بودم این
 ایوان بیدل معجزات
 شایسته ای که در دست
 هر که در دست
 عین سلطنت با این
 غنچه زینت من
 از زنگ عالم و سینه
 بی شک عالم و سینه

بیدل از خویش بخز نفعی چه اشات کنم
رنگ راشوخی پرواز بهمان شکستی

بسیک برق یاسن بنیاد من با کام خست
آفت فقر از بهوسهای غنا تم باز دست
شعاع زوال رنگ آلود خاکستر نشد
وحشت عمر از نواهای ازل باید مبدأ
ای شرار سنگ جمدی کون اخذ زن برآ
گردنومیدی علاج چشم زخم هستیم
بیدل از مشتت شراب با بجز چنگلی است
سر خط در رس کمالت منتخبانی بس است
تا در نخیل چهره عاقبت روشن کنی
اعتیاز نخواهی بر آب گل مو قوت نیست
تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
رفته از خو و اقامت آرزو بهیاست چند
عجز نیادت که از انصاف دارد مایه
ای جباب اجزای بنیاد تو از خود فقون

میتوان از آتش سنگ نکینم نام سوخت
خاک این کجا شاندر روز مغز سو آ بام سوخت
گرد خود گردیدیم صد جامه احرام سوخت
گری گفتار قاصد جوهر میخام سوخت
پیش ازین توان بداغ مننگ ام سوخت
عطش من شنیدم در داغ شام سوخت
یعنی آغاز یکباریم بی انجام سوخت
از کتاب با من سطر عدم خوانی بس است
پروه فانوس ازت چشم قرابی بس است
عنصر کیفیت آینه حیلان بس است
از لباس نیستی یکا شک عیالی بس است
نقش پای گرد زین دیدان پیشانی بس است
از غونت اینک خود را خاک میانی بس است
یک تامل ارا که از خود فرمانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل که مانند بلبل

نظام اسرار
بکوت انبیا به مفاوت غیب
کلیج سر بر کوه در آن
مهر خورشید بر لبان
شماره کتب و نسخه
تاریخ و سوابق
حافظ معتمدی
مکتب مطبوعه

۴۳
رغبت در آفتاب
غیبت است در غایت
اندر پیشانی دیدار
جهان تصویر خویش
گفت رفت آینه اشک
زود از ناله در حیا آرام
چو اشک از

پای تاسر آسمانت نقش و نشان است

گر به خرم بوش شوخی آمد رنگ او است
 من بلین و حشمت گرز خود بر نیام رنگ او است
 خاک کن بوق آن ساز یکدین آمنگ او است
 اگر کند پیر و از رنگ چون مناد جنگ او است
 خلوت آینه ماعر صفا جنگ او است

بسکه جزایم چون پوره تیزنگ او است
 خدیو عشقت شرار سنگ مبارک او است
 بی محبت ندگانی نیست جز تنگ او است
 عضو عضوم بر حیاتش مرغ سوخت او است
 حسن رنگ طرب با جلوه نه پسندید صلح

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی و ارسد
 غنچه ام بیدل نمیدانم چو گل و جنگ او است

شزه با هم زدن از دست با سقم نیست
 که نفس سرخ آینه ز سیلی کم نیست
 شزه اهل طرب به جهان شرم نیست
 هیچ چیزی شکیبایی سخته از خاتم نیست
 رشته ای رنگ گل اگر از شبنم نیست

دیده را که بنظاره دل محرم نیست
 سهل نبود سخن بر در پرورش کهران
 چمن از غنچه بر شاخ دیو جلوه شک
 روز و شب نام بران بر نفس سیم وز نش
 جسم بر موج خطت و خنجر از سازه دست

باغش و حشمت چشمت نفسها بیدل
 گرد ما هم نفس ناله بوز سبب رم نیست

هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
 بر کباب خام سوزم اخگری چسپیده است

جنس با این کسا و قیمتی نمیدهد است
 تا کجا انجامد آخر ما جریه و اغ دول

نقش و نشان
 چنان شد پیش تو چون طوفان آید
 زین صفتی با هم سوخته که تافت
 نشان ز رنگ کرده خود نیافت
 نفس خون شد و ناله با غلظت
 کسی با لب از خود نگردد صلح
 رفیقان که این مژده با غلظت
 سدی از عهد بشکافتند که
 آن شایسته بود که هر چه
 درون بیدل است
 نقش تو و اسفند
 زین صفتی با هم سوخته که تافت
 نشان ز رنگ کرده خود نیافت
 نفس خون شد و ناله با غلظت
 کسی با لب از خود نگردد صلح
 رفیقان که این مژده با غلظت
 سدی از عهد بشکافتند که
 آن شایسته بود که هر چه
 درون بیدل است

دو دول آخر بچیدن شعله خواهد بود
آتش و از فیض عالم بخوری نوسید نیست
حلقه زنجیر تصویرم پیرس از حیرتم
زین گذرگاه تراکت بی تامل گذری

ضمیم این زخم هنوزم کمزور خوابیده است
من اگر گردش گشتم رنگ من گردیده است
نال دارم که جز گو شمم کسی نشنیده است
عالمی خورد دست بر هم تا شوه نغزیده است

نیست بیدل و شتم جز یاس ناموس خون
کسوت عریان تیهاد امن از هم چیده است

میچ گردون صبح خیز از گرد بیتاب نیست
از مزاج گومر شوقی سنے باله بچش
شور شوقم برده آهنگ ساز بجز نیست
عمدا شنیدین شبستان آسمانی سینه نم
تا کمان و شتم در قبضه و ارستگی است
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است

بعد ازین آینه عینا ز سیاه نیست
موج عمری شد بطوفان برده آینه نیست
نال من چون سپند افسانه انتخاب نیست
هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب نیست
دور گرد بهای مردم تیر تار نیست
عالم آئینه و هواری اسباب نیست

از قماش خامشی بیدل دکان چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب نیست

گل کردن هوس دل صافی تمنه است
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بر دوش عمر چند کشتی سس اول

موج جباب شمشیر آئینه حیرت است
مکذ شنبت ز هستی موهوم هست
ای غیر شرر چقدر دام فرست

مشال آینه آرزو دارم
بهر حالش آینه شوقی در جاب نیست
مردمان گزنی نجا سبوی گزنی
از بیچارگی است عجز آینه زاری
ملاکت جاست عجز زین عجز آری
ببیندین نیاز خط تبارت زین
زین کل بین دروغا زنی بود گاهی
زین آشنای غافل ز کار و نام
غفلت شمع عوی چند با برده ام
سود و بوم از آینه توان بود غفلت
۴۵
غفلت شمع عوی چند با برده ام
سود و بوم از آینه توان بود غفلت
غفلت شمع عوی چند با برده ام
سود و بوم از آینه توان بود غفلت
غفلت شمع عوی چند با برده ام
سود و بوم از آینه توان بود غفلت

عام است بسکه نسبت بی بطی جهان	مشرکان بخواب تا بهم آری غنیمت است
عمر سیت دل بغفلت خود گریه میکند	این نامه سیه چقدر ابر رحمت است

بیدل بیاد مشر اگر خون شوم بجا است	
بازم دل شگفته و میدان قیامت است	

آفت سرگر که چو س آملی جاو است	سره تا فتن شرح ز سامان کلاه است
مشکل که شود و حشت مارم تعلق	در خانه دل بر نفسی شده راه است
آینه ام طاقت دیدار ندارم	این باوه ندانم چقدر حوصله خواه است
آنجا که مگر به نشان ناز فرود شد	نایم شکسته که منرا دار کلاه است
هر چند جهان وسعت بیک گام ندارد	اما اگر از خویش بر آئی همه راه است
زان جلوه بخود ساخت جهانی تو بگرد	شب چو تو خورشید در آینه ماه است
افسوس که در غنچه تو فرق نه کردیم	دل فت من دل شده پند شتم آه است

از جلوه کسی تنگ تا غافل چه پسندد	
بیدل مژه بر هم زدنت عمر نگاه است	

حیرت دیده ام گل داغم بهانه است	طاووس جلوه زار تو آینه خانه است
در دمر تکلف مشاطه بر طرف	سوی میان ترک مرا شعله شانه است
حسرت کین مزده و صلت حیرتم	چشم هم نیاده گوشش فسانه است
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز	مشهور این آن نشدن هم فساد است

در این مضمون که مشهور است در این مضمون
 در ولایت قضایی هم مشهور است
 مضمون به هم چو صحن باقی در دست تاویل
 به سینه در درک آنچه هم است بی نال
 صورت بنشیند در عالمی بیدل
 ریشی خنجر جلیقه ای به اسرایی
 در زنی میخای با خلق این جهان
 نورد احمد در ایام بیرون
 پیچهای به شکسته نظرات
 در زمان بیدل رخ مظهر
 در غنچه آبا و اجداد غیر از این
 نیز با خنجر آیشال چیست در چار خنجر
 تو اندم خود در چار سوزی ملات نفع
 فرزندان خودانی نیاید که شود
 تقد و عیب عاقبت چشم تو اندم شود
 اعانت نفس حق بیست خنجر غافل
 تا ازین آینه بیک رنگ بر در ایام
 احوال مطلق بسا و تقی بی طبع غایب
 به برده کمان دکان بر باهای افکار
 بیاریم

شب بطنش نوید دل حج میدهد
در یاد عمر رفته دل شادی کس نم

گرفال کو تنی ز نمایان شده دانه است
رنگ پریده را بجای اشیا نه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم پرس
این شعله را بر آمدن این خود فساد است

بعد مرگم شام نو میدی سحر آورده است
زین قلم و چون سحر پیش از میدی فریاد

خاک گردیدن غباری ز نظر آورده است
ای قدر راهم از ثبات اجرا آورده است

ابتداء اهتمام در خنوم گم کرده ایم
کیست تا سازد راه رسم هستی گوی

هر چه در او شعاع از هستی بسپرده است
عشق خاکم را از صحرای دگر آورده است

شش حجت یکصد تسلیم دل با رزوه است
بیگناهی بیضه بیدل گوشه آرام بود

تسلط آن غموشم جهانی را بر آورده است
شد پریشان مرغ ما با بال بر آورده است

فشب که طایوس مرا شوق تو بان نشان است
رمز نریگی با فاش شد از شوقی رنگ

یک جهان چشم هم بر زدن شرکان در است
شیشه آورد بر اون آنچه پری پنا

تا نه هستی اثری هست محبت بر است
هم جا دیده یعقوب غبار انگیز است

جرس ناله ز بقر نفس نتوانم است
یار باقلیم محبت چقد کنعان است

بسیج روشن نشد از هستی با غیر حجاب
حیرت از شش جهم در دل خیر گرفت

شخص تصویر همین آینه عمران در است
ورنه هر مو به تنم شد شعله بال نشان است

آواز عجز بوی گل تنگ دو اندیم چشم

پای خود میدی ما آنکه در خرگان در است

رباعی
فرود من از باغی که با باد بدم آن است
نابیت و بیج سست بودم زین این
مختر آن نظر است چنت با کفن
است در وقت سعادت غم نشان
خسته کسی ای سار ای کمان تازانده است
نخندید به صحبت طوفان تو ای شکر شوی
ازین زبان نیکو زده است که جنان بود
بسیج با کشتن کسورت به جویان
است بی نیازان بر جویان
ما
مهاجرت است لشکر عالی از غایت
خود ز دولت بدسگ گزید چینی غم
پای سال سیاه بود به باغ حنفت پر
بسیج غنودن حضور راحت نده در کمان
بسیج و طلب هستی کنایه از دست
همای حجت به باغ سوسا که خود درونی
روح دار در دکان نیکو بود

فصل تا غیر خون این همه تا استبان داشت		عاقبت کسوت بخون لجرق گشت بد		<p>از خود بر آن از سه کسوت بگردد خصل ناری در بر ز باغ اسباب چون در آن کسی راه آسمان نگیرد اگر بعد از آن کسی راه آسمان نگیرد اگر بگردد خصل ناری از کوه شکران بهمان از کسان نگیرد چه کسوت طوبیای عالم تو نیز سرگشته چون کجا اول بجای شکران یا چشمی در خطرات برسان که بسود در آتش عشق با سودای نظر بران قائده در خفا که از نهی نوحی و زوی</p> <p>دیوان بیدل معنات</p> <p>نور افروزان که در وجه قمار و استقامت بگردد در آریا بسبب نام استطاعت کسی چو کبر در سازد دست که دست داندگان که در دیوار دار شکران بگردد بیدل که کوه است آینه بگردد در آن کوشان که کوه تعلق بپست در آن زمین است و یکم از آن فرست ازین چنان است از فضل آفریننده شب خون خفتن در نفس شکران است</p>
تنگی تو صله شد ترک فرائض بیدل		باد کردی که بهم چیدن او دامان داشت		
غیر ضبط خود شکست موج را مهارت نیست	بی ادب نیاید هستی عاقبت در یار نیست	این قدر رنگیکه میباید کم از دیوان نیست	مفت چشم ماست میسر همچین ما ما پیوسته	
عشق گوید چشم واکن فرصت اینقدر نیست	دل بدوق و عده فرداست بخرو اول	هر کجا افسا او باشد همکسین سدا نیست	عقلت عالم فردا از سرگذشتن دهگان	
غیر چشم هر چه هم همکسین سر شکار نیست	جز دل خلقی نمیروی درین مخمل گداخت	خار آینه را قفله به از زرنگار نیست	اختلاط خود فروشان گریان بجای نیست	
بست در خون کشتنت رنگیکه در گلزار نیست	غافل از سیر که از دل نباید زیستن	عکس آینه می باید نفس در کار نیست	هر کجا و جلوه دارد عرفن هستی نیست	
بسکه مردم دامن احسان ز هم بر چیده اند بیدل از خشتی کسی را سایه دیوان نیست				
فرصت گیر دار سجده است	زندگی شوخه کین رسه است	بارند آسمان به روشن غم است	عیش خوشش استقامتت دارد	
خاکپای ترا بخورد قیامت	بسر خود که خاک سار تو ایم	اگر آینه قابل ستمی است	هم بخورد یک نگر تا فصل زدن	

هجو ما همه چه استی در می ست سایه هم صورت سیدی می ست	پوست بر تن دریدن مسک هر کجا عشق چهره برد از مسکت
	بیدل از دامگاه محبت حشلق سر کشیدن بحیب خویش روی ست
گوهر از سودای لعلت سر به کن بسته است نغمه منقار مرغ خان تو مغز بسته است رنگ ما چون غباری زمین شسته است گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است شیشه با خالی نیگرودی به گشته است	غنچه در فکر دمانت گوشه گیر شسته است چرب می در کلام عاشقان پرورده است بسکه شست محل عیش مباران می کشند ماجر اول با ظهار دیگر محتاج نیست وردندی لازم دست توی افتاده است
	بسکه پیدل پشت اندوه دست گلزار جهان بوی گل در دیده ام دور دنیا آتش جسته است
خران بیا و فتاد تو بهارم سوخت عرق فشانی این شکر خام کارم سوخت فلک کشیده ز گرداب بکارم سوخت سپند سوخت بود بیکه خیمه ام سوخت ببرق جلوه کند کس نشد و چهارم سوخت گداز عشق چه مقدار شمرم سوخت	چو لاله بی تو ز لب نگ اعتبارم سوخت بعشق نیز اثر کرد شمرم تا کسیم ز تخم پاره ام ای تا فدای چه می پیری بزم یار خون کرم ای ادب محذو غبار و شب محبت سر از غیر داشت هنوز از کف خاک شمرم شریا قلیست

نشانی از دل
نیای ششم
و از چگونگی
درد آسمان
و از چگونگی
درد آسمان
و از چگونگی
درد آسمان

<p>با لاشی که ندارم هزار بارم سوخت چپا بسوخت چراغی که بر هزارم سوخت</p>	<p>دگر پرس ز تا پیشه سبب اشرم شهید ناز تو پروانه کرد عالم را</p>	<p>بفتش رود اسن از کشته نذر جان درین بین جلال از کشته نذر جان آنچه در دست کف قدم از کشته نذر جان علب بد کوهی از کشته نذر جان است حیرت از کشته نذر جان فانصرت خلیفه جلی از کشته نذر جان دیوان سیدل رح کلمات از درد و غم و غم و غم و غم شد آن لفظ اصلا جا چه گوید از زبان کاتب سبک او که در کمال شوق است و کاتبش لوح مخطوط است لفظ معدوم منشی مدان و بدین از عبار تو هم خوانم و خیانت بوی بوی از غنچه است و در بجای در غم و غم و غم و غم</p>
<p>مباد شام که محرم سحر بیدل دماغ نشه در اندیشه بخارم سوخت</p>		
<p>بنا نفس باقیست در پیر این با سوخت زخم خار این میان ادا و سوخت وضع رسوا سیکه ما داریم گویا سوخت گریم امروز شمشیر ست فردا سوخت ما سر سر آبله عالم سر پا سوخت در نه یکسر سخته باید بافتن تا سوخت</p>	<p>زندگانی در جگر خار ست در ما سوخت زمت تدبیر پیش از کلفت و اما سوخت سر بر سوخت فرودیم عریالی بیامت میکشد سر رفته کار غرور آخر بجز ماجر آتشک مشرگان تا کجا گیر و ترا ترک هستی تکبر بردن از تشویش عمل</p>	
<p>لان آزاد است بیدل تهمت و ارتگان شوسف تمام تقدیر بیجا سوخت</p>		
<p>میخ راهم نفس از سینه کشیدن تنغیست بشمه هار از سر خود کند شوق تنغیست منزرتن نیست کسی که بگردن تنغیست تو نداری سر خود در کن زمین تنغیست که گرازه خویش روی جاده روشن تنغیست</p>	<p>خنده تهمانه همین برگ سیون تیغ است گفت زندگی از مرگ تبری بانشد مثل با و توفن سوج جاب است اینجا خاک تسلیم سبر کن که درین دشت پاک سطر خوبی ز پر افشانی بسمل خواندم</p>	

چون گل شمع بهراشک سرخ باخته ایم

که به هم بی تو برین سوخته تر زین نیست

قابل سازم و تو نه پسندی بهی

مداسان نفس در نظر من تنگ نیست

شوخ بیباکی که رنگ عیش در کاشانه نخت

خواست شمع بر فرد و آتشم و خانه نخت

شب خیاق سحر و حسن تو ز در بهر انجمن

شمع چند آن آب شد که ز دیده پران نخت

سر بصر او او را نیز نگ سودای تو ایم

میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه نخت

عالم از بید ستگاهی نیست بی تمسید ظلم

در حقیقت آنه شمشیرت چون ندانه نخت

التفات بی غرض سر رشته تشویر است

صدیبا خواهی برون ام باید داده نخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتم

صنعت عشقت ز ما آینه و و شانه نخت

هر کجا بیدان مکافات تا مل گل میکند

دیده دوام هجوم اشک خواهد دانه نخت

بفکر دل لبم از فکر قیل و قال گذشت

چسان نفس نه تم آینه در خیال گذشت

بهار یاس ز سامان بی نیازیهاست

ز آسمان همین ز زبان طلال گذشت

نمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن

چه باز داشت که بالبدن از شهال گذشت

طلاق فقر جنون پانسیه و گم دارد

دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت

عرق ز صبه بانی فنا نشد زائل

فغان که عمر حرم شبنم بافعال گذشت

ز پنج جلوه تحقیق چشم نکشودم

شهود آینه در عالم مثل گذشت

غموشی نوای موج تکلم از لب یار

اشاره تبسیت که نتوان از این لال گذشت

بیکسند و سطر بای او خرد و ان سطر بای او خرد
 کجاست در هیچ منزل بهر چه در دست
 از افغان شوی و در با جنون نفس نجوین
 در ازون و از اسب که تا نایب است
 بیرون زده است بکر از از شمشیر
 این بدهد آنگاه نیست چون ندانه نخت
 هیچ سواری نیست بهر مقدار است
 نرسون وقت است بکر و زود از
 خود بیرون رفت است بهر اشک

۱
 در آن سطر است
 از دیده برون زدم بهر از درون
 قانون زدم همین ز زبان طلال گذشت
 بوی کشنده ز ساز و گریز سیر گذشت
 در نیصوات آینه لاریست بهر سیر گذشت
 از نقد بهر نیست بهر زاجال گذشت
 کند مدخله کسی مو تفصیلی است گذشت
 بغرای فلک و فان کین به نخت

توان چو رنگ بسی شکست بال گذشت	بجاییکه بر پرواز کاو بکشاید
سپرس از غم مستقبلا به حال گذشت	بکار بسته موهوم نعت نیز نماند

دل از خجالت بی طرفی آب شد بیدار	
بیا و باوه تر بهیا برین سفال گذشت	

سر اگر کردند نتوان گفت پاست	نسبت اشرف با دو نان خطاست
عالمی دل دارد اما دل کجاست	این صدقها یکم سب گوهر اند
پنجه و بیکار دایم در حناست	گلفروش نازم از بجای صلی

بیدل از آفت نصیبان دلیم	
خون شدن سراج طاقتهاست ما	

ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست	جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
هوس گر همه غمقا شود و شکار تو نیست	کند بهمت و حش سواد عشق رستا
شکست هر دو جهان یک کلاه تو نیست	ز لای ترک میفکن خلل ته بیت فقر
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست	شرر چشم تغافل اشاسته دارد
بهوش باش که از نفس شمار تو نیست	سحر چه کرد درین باغ ناله خواهی کرد
بهوای عالم هستی چنین غبار تو نیست	کجاست آینه که نفس ساخت صفا
که هر چه هست نهان غیر افکار تو نیست	که رام موج درین بحر بجز ترد است
بخود مناز ز جهد کیه در کنار تو نیست	که ام رزمه پسار خویش را دریا

فروتن ساری توانست
 عین چو کوهی این نوزاد کار
 خجالت از عالمی تو توان یافت
 دردی زرد بیدار بکنند که شایسته
 از جانم به چنان یک نواز شد این
 حلیه ساز به پس از استخوان شد عین
 سکان عدد و بکسرت با نیست کلام
 احد و ازین اقتدارات کسرت
 دیوان بیدل در حکایت
 ۶۲
 کلام نیست در وصف تو
 با نسون این کار و در مسرت
 فروتنان مکنند نقاب چو کوه
 کجاست که تو به هم زنگ
 و صورت مستحق چنین عروق وین
 از ریون به نیال کیه کیه
 موقت زان چه چو توان دو عالم
 رستگار به عیب مستحق کار
 از چه بعبود و بکنند شکار
 ز پنجه نیازی کیه در کنار

مشال شخص در آینه کرد پشت دوست
بخود چه الفت بگانه کیست شوق ترا

تو که ز خود بروی می چسبی و چار تو نیست
که شو غیرت آینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس مرگ هم تویی پیدیل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

نه باده مایه عصیان نه مال غفلت است
جنون پیامی او با هر دانه یا سم کرد
ز دردی اثری فال شکست دادم
چفا کشان همه دم مرف کار یکد کردند
بو هم نشسته آزادی گرفتاریم
غسان لغزش با خود لون که بگیرد
کجا است نفی جز اثبات نام کتالی
ز بس گذشته ام از عرض کلر گام
تو ساکتی و روانست اراده مطلق

همین نفس که تو باش صید الفت دنیا است
امیدی طپد نامه در پر عقاب است
شراب ساغر شبنم که از سعی هو است
چو صبح آنچه نفس صبح میزند با است
ز پافتادن اشک از برای اعصاب است
چو اشک وحشت مارا هجوم آلبا است
تویی در آینه و من که از توجه است
بخود گرم نظر افتد نگاه او تقفاست
بهر کنار که کشتی رود قدم دریا است

مگیر دامن زنده شیشه و در پیدیل
که دست باده کشان وقت گردن بینا

بسکه امشب تو هم سامان اعضا آتش
شمع تصویرم از سوز که از نامپرس

گرچه هر شکسته نشاتم تا شریا آتش
پر تویی از رنگ باقیست و آتش

زمد جوت یک مدینه
ز صبر راه مقصود یک شتر است
کس که ز تقوی اهل دنیا نیست
دامن از روش ظالم چیدان باغیا با
شیر از صوم و سلوک و تقوی اهل باغی
منع نفس از شغل کتانی بطلیب جان
تفقات و تقوی اهل طهارت و عفت
دل ز غلظت اسباب و صفات بیاس
تا بس تنزهات رباعی
ان که در این دستگاه نور است
ای زانم چه جزا دوستی غصه ای که بگوید
ای ذات پرست از فضل بگوید
کجا ای را دریم در جهان چه با است
فضل حق تعالی است بحساب
کجا ای را با نفسش شمارند و فیض اهل
کجا است سیاق کجا که در دنیا
اینجا ای نفسها در درد سوخته
کجا ای حقیقت فاطمان یادش
در عبادت است یکسر موفقی که بگوید
تا درین صورت دی اسل که بیان
میشود

<p>ماهیانما هر چه باشد غیر دریا آتش است در نه از پرور ز ما با بل غنقا آتش است خاک بر سر کرده ایم و بر سر آتش است زندگ ی بادوستان عیش است دنیا آتش است در گذر امروز از آهنگ فردا آتش است ماهمه سرگرم سوداغم سودا آتش است ما بجای خار خس بر دیم کجا آتش است آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است</p>	<p>عرق وحدت باش که آسوده ای برین چیز بگنمای سزای این نتوان یافتن بی تو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزا شاخ از گلبن جدا مژگون گلخن بشود نشسته صبا برینا زو بتشوش نما نیست سامان دماغ هیچکس جز سخن با دو عالم آرزو نتوان حرفت وصل شد گریه گر شدی اثر از ناله ما کن میندر</p>	<p>این شغل است و بس به کلین خزان بیرون بکن از غول و آدم شو غول تا هم شوق یک شافل که دل بر او که چو که می خندد به جگر بیدار که می نشیند دارد به یاد به هم سخن ما به بیرون بیگانه یون کن تنها فرقی با او که می خواهد عیار هم روزی می شود شکست از این عیبی که با او هم غم غم از این بیان در اول بیدار می شود سحر سینه شکست دارد در دنیا غمنازی می خورد گشتان از غم و فتنه بگناه که می خورد این غمنا باشد ز غم و فتنه با غمنا جان در بر خلق آواره در دنیا به غمنا جان که در جوار غم و فتنه به غمنا جان که در جوار غم و فتنه به غمنا جان که در جوار غم و فتنه به غمنا جان که در جوار غم و فتنه به غمنا جان</p>
<p>نیست جز رقص سینه آینه دار و جود خلاق لیکه بیدل کیست تا فخر که دنیا آتش است</p>		
<p>شمع تصویبیم اشک ما یکیدن آرزو است خاک میباید شدن اگر زمین آرزو است ناله اری ارم از فراقی شنیدن آرزو است ای شمع از فراقی گذر گریه دیدن آرزو است</p>	<p>سعی ناپیدا و حسرتها شنیدن آرزو است کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تنهی است آتشی کونا سپندم ترک خود واری کند منزل انجیا نیست چه قطع امیدها نیست</p>	
<p>وصل هم رسیدن علاج هر چه بود دید نیست دیده چند انیکم اوست دیدن آرزو است</p>		
<p>کجا روم زور دل که دنیا انجاست</p>	<p>قنا مشالم و آئینه بقای انجاست</p>	

توجه

کشاکشی که بداد از کمال شوکت عجز
 دلیل مقصد باسکه ناتوانی بود +
 پس از مطالعه نقش پانجم شد
 خوشام که سایه رفت محو آفتاب شویم
 چو چشم آینه حریت سزای نیرنگم
 غبار رفته بیاد سحر گویشم گفت

جز اینقدر که همه سرکشی در توان اینجا
 بهر جا که رسیدیم گفت جابجا
 که هرزه تا زرم و جام جهان اینجا
 که بخت نامه سپاهیم عفو ما اینجا
 ز خویش محو جهانی و نقش پا اینجا
 که خالق بیده جان میکند و اینجا

ابوعلی لغزشن یا سکه رسیده ام بیدیل
 بیا که داور من سعی نارسا اینجا است

گلزار یک سنست بی نقاب هست
 جنون ساغر پرست ز گس او است
 درین محفل ز تو نمانش در دور
 برو ای سایه در خورشیدم شو
 طرب خواهی دل از مطلب سپردان
 کم آبت آنقدر دریاست هستی

خزان در برگ ریزی آفتاب است
 گریبان چاکیم موج شراب است
 اثر لب تشنه اشک کباب است
 سیاهی گردنت داغ حجاب است
 کتان چون شنیده گرد و داهتا
 که زود است پیشونی سرا

خیال اندیش بیداریم بیدیل
 شب نادانشین آفتاب است

باز در من خاشاکم اندر شاه خورشید است | صفحه نیرنگم نقش خدیو پشیمانها

خفت
 هر که در دنیا
 جوی ما که در جهان
 کند آری تنگوار
 نفس حبیب شیار
 غلط کاران
 پیشش سر زان
 حال میکند
 که بخواهد
 یک گناه که
 بر او ختم
 از بیخون
 ز بیخون
 در این
 بد و ساق
 کلبه
 بد را
 که
 دم
 سبکی
 که
 بد را

<p>خون بسمل شو قم ساز من بر و اینهاست بی نگه تماشا کن جلوه بی شاینهاست ای محیط حیرانی اینچپی کر اینهاست در عرق طلب کردن سرتز با اینهاست سرخاک می مالم سعی نانو اینهاست ورنه چشم واکردن عبرت اتخاینهاست به که پیش خود نالیم ناله بی زبانهاست</p>	<p>کمیت ضبط خود واری تا کند میان کوش کزینا رفعمه زب خوشی نیست هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم محو یاس کن حاجت ورنه نزد بختها آه بی پروا بل اشک عجز تشالم ماز سیر این گاشن عشوه طر خوریم ساز ما شکست دل یا ازین نوع غافل</p>	<p>سازدند بیدار آوردند در طر و طر و طر کوش کزینا رفعمه زب خوشی نیست هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم محو یاس کن حاجت ورنه نزد بختها آه بی پروا بل اشک عجز تشالم ماز سیر این گاشن عشوه طر خوریم ساز ما شکست دل یا ازین نوع غافل</p>
<p>مایه خود پیدل منشته فضول نیست خود فروشی عالم از جنون و کانیهاست</p>		<p>سازدند بیدار آوردند در طر و طر و طر کوش کزینا رفعمه زب خوشی نیست هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم محو یاس کن حاجت ورنه نزد بختها آه بی پروا بل اشک عجز تشالم ماز سیر این گاشن عشوه طر خوریم ساز ما شکست دل یا ازین نوع غافل</p>
<p>چون آینه پر واز دگانه هم تریال است تا چینی ما خاک گشتت ست سفال است هر چیز که جز غصه نخوردیم حلال است دل گر شکند سر سبر آغوش وصال است هر دانه که از خاک برون جیب نیست چون اشک اگر شیشه برای چندان است</p>	<p>از و مسلم سیرم که بیان خیال است بیدری دل نیست جز آهنگ شوق است از ماده بی تک حرص سپر سید ایینه گل از زینل غنچه چو این است جهد یکد ز کلفت کنده جسم بر آئی گذار برنگی که پری داغ تو کرد</p>	<p>سازدند بیدار آوردند در طر و طر و طر کوش کزینا رفعمه زب خوشی نیست هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم محو یاس کن حاجت ورنه نزد بختها آه بی پروا بل اشک عجز تشالم ماز سیر این گاشن عشوه طر خوریم ساز ما شکست دل یا ازین نوع غافل</p>
<p>پیدل فل بابا چه شهوه است مقابل تفتیکه درین پرده نوشتیم خیال است</p>		<p>سازدند بیدار آوردند در طر و طر و طر کوش کزینا رفعمه زب خوشی نیست هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم محو یاس کن حاجت ورنه نزد بختها آه بی پروا بل اشک عجز تشالم ماز سیر این گاشن عشوه طر خوریم ساز ما شکست دل یا ازین نوع غافل</p>

میجوام که زمین بسکه بر اعفا نشست
 از گرانجانی اسیران فلک چاره نیست
 یکجان بودم از آثار ما سرزند
 سر بلندی خواهی از وضع و غافل میباش
 در کفن باقیست احرام قیامت
 آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن

ناله ام در پرده نچون که صد جا نشست
 صاف ما خند در تو ما در دامن میباش
 ای فنا شتاق باید از حساب ما نشست
 نشسته بنخیز و از جوشیکه بر صبر میباش
 گریه نشیننی نخواهد فتنه ات از پا نشست
 دست جلالت بلندی کرده استغنا نشست

بیدل از ذوق تمناش سراپا آتشم
 داغ شد هر کس چو پدوی من شیداش

دل سببی آب گردیدن طرب بچانه است
 چون جاپا خرفس آشوب مستی میشود
 در داغ هر دو عالم سوختن پر پیزند
 عضو عضوم کرده کیفیت یدار است
 محو زنجیر نفس بودن دلیل تو نیست
 از نفس کیسیر طیشهای دلم باید شمرد
 غفلت من کم نشاند گذشت فغان
 در خراب آباد امکان کرد این محو نیست
 اگر چه دوستی فشانم فغان از آراشم

خود گذاری تو و ما غیهای این دیوانه است
 خاشاک ما سبیل بنیادش هوای خانه است
 شمع این بر اینها خاکستر پروانه است
 دست بر هم گرفتارم لغزش مستانه است
 هر که می غنیم بقید زندگی دیوانه است
 سجد وارم که سر تاپای او یکدانه است
 چون ره خوابیده ام آواز با فغانه است
 نوحه کن بر دل که این دیر از ما دورانه است
 همچو گیسوی بتان در آینه شانه است

سر یکایک بزبان
 خاکه و بسبب و صلا و ادبای جوان
 شعور و سبب باشد غافل از وضع و غافل
 عیان درین واقعیت است بگو در میان
 هر شیء حلق طوبه راست بگو در میان
 بکرات و خشکی و تحقیق
 بجز از یکی درین سر یکایک غافل
 بود پای خوابیده که در از قانون
 کجا نعل و اثر پد که در از قانون
 ۶۶
 درین عالم در دلی بدست
 نوری بسکه مست هم
 درین عالم در دلی بدست
 نوری بسکه مست هم
 درین عالم در دلی بدست
 نوری بسکه مست هم

<p>بیدل امشب گردون میگردد ز خودی پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>	<p>گر این دیوانه نبود خانه صحر است ز فرصت غافل امروز فردا است نشاط از هر که باشد کاشش از ما بهر جاطع روشن شد نفس گاست هنوزم ناله بیدر در غناست</p>	<p>خیالت سدره عنبه ما است هوس تعمیری خراب اهل چینه درین محفل گداز اشک شمیم سحر در پرده خورشید ما است شدم خاک غبارم هیچ نیست</p>	<p>بزرگ آبله عمرت بیدل ز خجالت دیده من در تر پاست</p>	<p>آمد وقت نفس مشق خط بیکار است شبیه تقیریم متفهام ما انکار است اندکی هم چون بعضی آمد همان بکار است بر سر ما همچو آب حکام تخت جار است</p>	<p>لوح هستی بیکلام از نقش قدرت عا از ره غفلت علم هستی اندیشیده ایم دوره ایچم چشم خود گران افتاده ایم گردن تسلیم مشتاقان ز ما بکتر</p>	<p>از من بیدل قناعت کن بفریاد حزن همچو تار ساز نقد ناتوانی زار است</p>	<p>در ره تسلیم دل پاییکه من دارم سر است خاک ساحل قلمتیش خود گرفتار است</p>	<p>عم باشد عمر طاقت سوختنم بر سر است را نه چو دید فقر از جاه نتوان یافتن</p>
---	--	---	---	---	---	--	--	--

زبان از دو سوزان غلط
بکلام غنچه شنی است ساز ز کور کار
نیاید از در بطریق و قلم می گسست
در بعبود آید ز کلمه ز کلمه باهلی
باده نوارید دراز نشسته اندیش از غلبه
عزیز به کجا بچشم غمگین در افغان کاه
ز غفلت بوسهت قدم نزنند با کز غم
اعراض و کجاست به نوا باس
امداد بیکدر گسست به نوا باس

بیدل
بجز از دلی بر کس و ساز نه منی
اعتبار جهان تو نیست به کجا
اشبات و عدت و کجاست به کجا
بباز دلی با نیت نیست به کجا
گر نیا شتی غنی نیز نیست به کجا
شنیدم حرفی از کس به کجا
و کس را سنجید است به کجا
چون بود از ما ساز به کجا

تا که گفت برده ما خون حسرت
 خانه آینه را قفل آرزوی شکست
 عشق میخندد که این خرافتن از خود
 هر که عشقت دهقان خون هم حاست
 ورد میداند که در یک قطره خون دست

آنچه از نقش قدم آرام اسکان دیده
 حیرت دل اصلاح از نشئه بریدار پس
 عقل را در ضبط همچون آب میگردد نفس
 شعکار از آنجا که تر قناعت کرده
 قدر دان بجز گوهر خیره غماضت بس

عشق میخندد که این خرافتن از خود
 هر که عشقت دهقان خون هم حاست
 ورد میداند که در یک قطره خون دست
 بیدار از انظار مطلب خون استغنا مرز
 آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلست
 مسیح هستی نیست ز رنگه در سن بالیده است
 چون نفس عاجز توانی در دو نمیدی نیم
 دستکاهی داری ای منعم ز آفرین ترا
 با کدامی ذره خواهی تو هم پر و از بود
 یاس مطلب نیست اینجا بالغ ابرام خلق
 شورش استغنائی عشق از دست تو دل بوده است
 گرفتار تو اهرم غم قطع امیدم می کند
 کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم
 قالب افسرده ما در غبار وهم سوخت
 بیخودی کرد از حضوری سلیبی مل فارغم
 در زمان بیدار مع کلاحت
 در این آرزوی تو بر جسمه
 با کس که در موم را یک نفس از هم که رفتن
 و آهنگ کور آتش زنی زنی
 در روشن در وصل در اندک غم
 در غایت نمی بیند و دیدان
 ساخت اندک اگر گویم هم زنده
 جگر می بیند پای آلبودار هم
 قسم دامن باشد از نشئه خارش
 بیان کجاست و بیلو می بجای
 با آنکه بیستگی

بیدار از انظار مطلب خون استغنا مرز
 آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلست

اینقدر طوفان کمی غمی نفس بالیده است
 ناله دارم که بی فریاد رس بالیده است
 پریشانی هفت جیرتها قفسن بالیده است
 چو نتوانی حاست بسیار کس بالیده است
 آرزو در سایه بال گیس بالیده است
 بیگوش ارباب کم فریاد سائل بوده است
 سرگام چون زندگانی تمیوشکل بوده است
 سایه ادر خانه خورشید منزل بوده است
 نیست گردیدن بعد مستی مقابن بوده است
 ورنه هر اشکی که رفت از دیده گل بوده است

مسیح هستی نیست ز رنگه در سن بالیده است
 چون نفس عاجز توانی در دو نمیدی نیم
 دستکاهی داری ای منعم ز آفرین ترا
 با کدامی ذره خواهی تو هم پر و از بود
 یاس مطلب نیست اینجا بالغ ابرام خلق
 شورش استغنائی عشق از دست تو دل بوده است
 گرفتار تو اهرم غم قطع امیدم می کند
 کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم
 قالب افسرده ما در غبار وهم سوخت
 بیخودی کرد از حضوری سلیبی مل فارغم

ز بی نشانی آن جلوه شرم کین پیدیل
هنوز رنگ تو صرف هبار آینه است

شب که حیرت با خجالت تو قبل و خجالت
یک سحر ناقص بندم صد چمن رنگ شکست
رفته ام از خویشترن چندان غلام هنوز
آه از شرم سماجت پیشگان انجمن
عمر گذشت همان با قدر و آن جلوه ایم
لیکن نفس چون سایه گشته غافل از خویشید
تا پری افشاند ام از آسمانهای برتر

بچه شمع از یکم یکم سران لال رخبت
تا سپروازی رسید اندیشه چندین لال
بی خودی از ما ضمیر طوفان استقبال رخبت
بهر یک لب خنده توان بروی سال رخبت
بهستی آینه ما سخت بی مثال رخبت
بر سر بلاییم سواد نامه اعمال رخبت
بسمل نگیم نتوان غم با مال رخبت

کار ما عشق است پیدیل در نزد میدان لب
بوالهوس هم میتواند خونی ز قیصال رخبت

محرّم حسن از لاله نشینه بیگانه نیست
هر قدر خواهد دولت اسباب حیرت کج
عمر باشد در خیال نغمه هستی رخوشم
هر نفس فرصت پیام مرده دیدار است
دل باندا ز غبار ناله مار فتنه است
و انغ نیز تک تعافل مشرکهای و لم

رنگ یکر دو گرد شمع ما پر و لاله نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیر نیست
باد که ما جرگه از شیشه سپا نیست
صد قره بر خواب باید زون انسان نیست
ریشه ما هر قدر بر خویش مالک دانه نیست
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

ببینیم چه است از زنده است و چه نیست
خفته است از زنده است و چه نیست
مدد آنقدر بود که بوس که بچهار
از یکبار رسید بر بچگون آن کج
ما زینین اگر کنه شفاست غم آن بین
و مویز نیز غم آنقدر که بهار رنگ
خدا رسید و سوز که در طلب آن کمان
بهر بار میگشت از زمین و چو خیال
ببینیم که عالمی را از زمین بر آید
کنند آنچه که عالمی را از زمین بر آید
پیدیل هر چه بود و نشاندند عالمی دل
بیرون از اندیشه چه ممکن است از
سی دشت بجز غم از وطنند
نه است چندی درین گلستان که بود
بگذرد سالان به بوس است
گلک ز خاک اگر بیاید در زمین
ببازد

<p>در زمین آرزو بیدل اهلها کاشتم ایک غیر از حیرتی نشو و نمائی بر فحشا</p>		
<p>از غبارم دست بر هم سودمان کردت خود نمائی زین لباسم سر بیان کردت شمع از خار قدم سامان گان کردت یاس می بالد که اینچایچ نتوان کردت بی خودی آگاهم از وضع پیشمان کردت شوخی اندیشه مارا گریبان کردت تنگی فرصت نفس اشک غلغان کردت نتوان چون موج گوهر بر گجولان کردت هر که آمد اندک طراپیشان کردت</p>	<p>باز وحشی جلوه در دیده لایان کردت اختری پرده مهان پرده خاکستر کردت ز جهان عالم تسلیم احت می شود هم میباید که داد آرزو با دادن کردت زنگ گرداندن غبار دست بر هم سو کردت بی تمیزی دامن نازی بجرای فشانده بود در طبع ستره رنگ شبنم سانی سعی بیرون تازیت زین بحر بودی ارادت خاک غالب بر در بنیاد این دریا نام</p>	<p>باز وحشی جلوه در دیده لایان کردت اختری پرده مهان پرده خاکستر کردت ز جهان عالم تسلیم احت می شود هم میباید که داد آرزو با دادن کردت زنگ گرداندن غبار دست بر هم سو کردت بی تمیزی دامن نازی بجرای فشانده بود در طبع ستره رنگ شبنم سانی سعی بیرون تازیت زین بحر بودی ارادت خاک غالب بر در بنیاد این دریا نام</p>
<p>جای دل بیدل درین محفل سپید دشتتم بسکه تنگ آمد پری افشانده افغان کردت</p>		
<p>نال به بدل میخند لبش مژگان کسیت خیر تم آئینه گرد دست گریبان کسیت آینه در راه شوق جانج جولان کسیت عیب خونم کن ناله بفران کسیت</p>	<p>موج جنون نیزند اشک پیشان کسیت نخت دلی در نظر انهمه چاک جگر رشته اسواج را عقده بگرد و جباب دل چشمش رفت من میروم از خون</p>	<p>باز وحشی جلوه در دیده لایان کردت اختری پرده مهان پرده خاکستر کردت ز جهان عالم تسلیم احت می شود هم میباید که داد آرزو با دادن کردت زنگ گرداندن غبار دست بر هم سو کردت بی تمیزی دامن نازی بجرای فشانده بود در طبع ستره رنگ شبنم سانی سعی بیرون تازیت زین بحر بودی ارادت خاک غالب بر در بنیاد این دریا نام</p>

باز وحشی جلوه در دیده لایان کردت
اختری پرده مهان پرده خاکستر کردت
ز جهان عالم تسلیم احت می شود
هم میباید که داد آرزو با دادن کردت
زنگ گرداندن غبار دست بر هم سو کردت
بی تمیزی دامن نازی بجرای فشانده
بود در طبع ستره رنگ شبنم سانی
سعی بیرون تازیت زین بحر بودی ارادت
خاک غالب بر در بنیاد این دریا نام

س

بیدل از کلفت شکست مثال
 بزم هستی دکان شیشه گریست

قامت است اینک شوخی از نگاه ما گرفت
 این صدای فتنه از بان نگره بالا گرفت
 از دل نالان طبع طینت ترا چاره نیست
 بنیبه خود را کی تواند از سرینیا گرفت
 ساجی و رفته تکمیل گریه انجان بستن
 قطره مارا جو گوهر دل برین بیا گرفت
 میتواند زو بجالم سکه آزادگی
 خاکساری در نگین آسودگی از ما گرفت

زودتر بیدل بمنزل گاه راحت میشود
 ز ادره خویش امر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش بیدلان ما ده است
 اشک ما تا گل کند هم شیشه هم بوده است
 در خرابیها سیاه خواب ناز حیدم
 سایه گل که دست با دیوار با افتاده است
 چون نگاه چشم بسبب تعلق ریوم
 قاصد بنی مطلبیم و نامه ما ساده است
 تهمت آلودگی پوی هو سهاستیم
 با چو گوهر طفل شک با تحیر زاده است
 هر نفس چندین اهل میراندا از اندیشه
 شرم دار از لایه و بی طبیعت ما ده است
 گوهر ما کاش از رنگ فشنون فخن شود
 میر و دور باز جوش موج ما ساده است
 نافه شده گلبرگ حسن اما تخافلهما کی است
 دو چشم آمد هنوز آن نوحه ما ساده است

باشکست رنگ بیدل کرد نام جولان چو اشک
 رفتن از خوشتم قدم در پیج جانها ده است

تفکیر و تفکر
 در هر دو اسن
 عینت
 از حضور احدیت حق که آن
 مطلق در تکرار آید و احدیت همان
 کیفیت معنویت خود را نشان داد
 و همان نشان از تقسیم ساغر احوال و
 انحال که در هر کجا که در تحقیق و باطن
 نشیند و اندازد و در تحقیق و باطن
 سانسینده معمول نشود در طبیعت
 که تو هم کرده اند و بوسه
 سخن را

سه لایحه انشا و تفسیر ابصار و لغوی است

نی نقش صبح حسن فرنگ آفریده است
 مارا برنگ شمع دم عافیت زون
 در عالمیکه ششش جوششگر دو حشمت
 در وادی که دوشش ادب محفل و فاست
 حیرت دلیل عافیت بهکس مباد

بهر اولی تو دوست زوتیا کشیده است
 از چشم خود بهین دوسه اشک چکیده است
 دامن بیدین تو چه نگار چیده است
 خار قدم جوششگر بزرگان کشیده است
 اشک گهر زبان نه ده ما چکیده است

بیدل بزرگ که اهل آبیاری است
 بی برگ فرز آبله پادامیده است

عشرت ووز انجمن مستمیر حیا است
 گوشه سیکه سر مه عبرت کشیده است
 از بس گذشت ام ز فرجهایان رنگ
 محو جان ننگ فضا به نیماست
 میجو شم از طبیعت آفاق روزگار
 تا چشم باز کرده از خود کن گشته

چون ششم کلم عرق آئینه بقا است
 یعنی شکست قیمتم اجزای تو تیا است
 آئینه گریه پیش کشم عکس مرقفا است
 نظاره در قلم و آئینه پارسا است
 مهر جا شکست شمع ز نور هم صدا است
 زمین بحر باکنا زمین با سنگ شفا است

عمر سیت در طلسم که دورت شسته ایم
 بیدل غبار خاطر ما آشیان ما است

کیت شوم در دل نسیم یاد آن گیسو گشت
 عاقبت نقش قلم گردید بالینم جوشش

عمر در اشتگی چون سر زیر میو گشت
 بسکه در فکر خود افتادم سرازیر گشت

در مخرج هوا
 بر آب آورده هر چند طراوت
 ظهور در نسق عکاسیت ششش جوششگر
 می نشاند از چیزی بی مخرج آن یکو شش
 و بیان که در وقت هستی در نظر است
 از ادب شایسته می نماید از بزرگ تیا
 آزاد می ایستد و ششش غافل که این
 یک شست خاک تقدیر غرنا خورده
 تا نقش آویختن بسبب است و این
 ۹۱
 بیچارگی را در جیب خود میبرد
 در مخرج هوا
 بر آب آورده هر چند طراوت
 ظهور در نسق عکاسیت ششش جوششگر
 می نشاند از چیزی بی مخرج آن یکو شش
 و بیان که در وقت هستی در نظر است
 از ادب شایسته می نماید از بزرگ تیا
 آزاد می ایستد و ششش غافل که این
 یک شست خاک تقدیر غرنا خورده
 تا نقش آویختن بسبب است و این

هر کف خانی بجوش صد که از آماود است
بی نشانی سیزده موج طلسم کائنات
از ورق گردانی شام و سحر غافل
خاک را چون گشت خونها آب آیدین سوز
حیرتی دارم سراج از پرده رنگار چشم
مشرب بر تو دارم سیر عالم کرده ام
قامت خم گشته میگویند آن خوش حیالت

یک قلم اجزای این میخاید همه با گرد نیست
گر همه رنگ است هم پر و از عنقا گرد نیست
زیر گردون اینچام در دست فردا گرد نیست
عشق میدان که بی دست چه با با گرد نیست
شاید این آینه دل باشد مصفا گرد نیست
گر همه بقطره خونست آن جا گرد نیست
ناخنی کم کرده ام این عقده هم و اگرد نیست

شخص تصویریم بیدل از کمال امپرس
حرف مانا گفتنی و کار مانا گرد نیست

هماسرغم وزیر فلک گس نم نیست
بوتهم خون شوا بیدل که مطلب عنقا است
گذشته است هم گرد کاروان وجود
شمار من بچه امید فال شعله زنده
بدر و بکسیم خون شوای پر پروا
با این روز و تماشای زندگی بیدل
زاهد که یادش آفت ایمان شکست درخت
در عالم خیال تو این غنچه دار دل

چه جای کس که در پنجاه چوبک نیست
بجا لیکه توان سوخت مشت چشم نیست
کسیک پیش زنیاده است پتیم نیست
که دانم تو سنگ آید نفس هم نیست
گر آشیان تو برم گرد از نفس هم نیست
که ام شوق چپا اینقدر جوش هم نیست
باشی شیشه شکند دل مستان شکست درخت
آینه دان دل گریبان شکست درخت

در خیال نیست
بیا غفلت از تو
فحاش در روی تو
مگر از زغال این سخن
قبول از تو فراموشی
خادم چو غلگ دور زنی
بند نقاب استکان
آسان بود که رنگ
گلستان بر خیزد
رسانایی بدسر از
بگذرد رسیدن تلاش دارد

<p>غیر از دل شکسته که نتوان شکست در سخت رنگ بهار ناله مرغان شکست در سخت یعنی در آبروی تو انان شکست در سخت بر ما هزار آبله باران شکست در سخت مینای ماهیان عرق افشان شکسته</p>	<p>از خوشی هر چه بود سستیم و محتریم عیش مانده از اثر گفتگو گدازت سامان روزی از عرق سخی شکست مانند نقش پایگل عمر خفته ایم بیدل بکار رفع غماری نمودیم</p>	<p>عذر از تو در روز بد بگوشان ظهور از یب و طغای ایشان بود و منشا کرد و جاسر ایشان هزارت شایسته پایش دارد و چنان شستام از بیدل بیدل در روز غم و کلام معنون چون بغاشی نیز سازد و معنون از بیدل عاشق دارد و در خطاست بیدل زینکه سخی بنگر روزی از بیدل چو کاسه سحر کس خواند بیدل روان بیدل حقاقت</p>
<p>طفل اشکی هم که سیدیم بدم بدم شیشه و ناخوردن بر سنگ آهن سنگ تا نمودی اشتهم آینه من رنگ شمع تصویرم که از من سوختن هم رنگ نیست خبرم با تو معجون هستی رنگ آتش ما هر کجا ز شعلهها در سنگ منت صیقل چه مقدار انصاف رنگ هر قدر خون بود دل هر چه با رنگ</p>	<p>تا چون نقیبه ارشم در چنگ دست دل شکستم شور طوفان هو سه از عمد چون سایه بر اندیشه غفلت گدازت کاش بجز آن دامن سیداد که روی این همه دارم خیالاتیکه بر چه سیده است سعی هستی هیچ ما را بر نیاید در دازت شمع را از فروختن در اغدلی خوابانده عشق هم دارد دلتا میها که چون بی</p>	<p>۹۲ سرا راه صاحب کمال که چون شکر مویز در دشت اول فتنه و شکست و عدت نگاه چه پایش ز راه به جانی در دنیا فصل چه ز اسباب دارد غار مورد شدن بین امانت سلامت کل باغ تنهایی</p>
<p>نقش پای بر تر نمیدار در جبین آفتاب غیر هم او بود از نام تو بیدل رنگ دست</p>		
<p>در نظر خواست اگر سوخت چراغان گلست بان بلس نظر دارد و حیران گلست</p>	<p>چشم نبد از طلب پای سامان گلست ای شکر آن دیده که در خمین ناز و نیاز</p>	

در گلستان فاسمی کسی ضایع نیست
 و باغ بی طاعتی کاغذ آتش زده ایم
 غنچه عقلت با باعث جمعیت است
 فرصت پیش درین باغ خرید است
 نشووی بیدیه تمت کش جمعیت دل
 تو هم از ناله بلبیل نشستن آموز
 رنگ بود نظرت چند نقاب آریا

رنگ هم کرد و در خود پیمان گلستان
 رفتن از خود چیدر سیر خیابان گلستان
 در نه بیداری گل خوابت ایشان گلستان
 رنگ دست ما نیکد ایمان گلستان
 غنچه هم نیم شکن استن پیمان گلستان
 سخن این باغ پر از خانه بدشان گلستان
 با خبر باش مخرج صورت عریان گلستان

بیدیل از یادش غوطه گاشن زده ایم
 سر اندیشه ما هر گریه پیمان گلستان

یاس مجنون آخرا چرخ خم سودا گشت
 بزم هستی قابل بر هم زدن چیزی نداشت
 و باغ هرگز زید است شعله تصویر نیست
 محدود شو تا توانی ز بستن آتش بیدار
 عافیتها بسکه بود آنسوی پر از ازل
 بسینه احرام صد عقبی اهل اما چه سود

باشکسته ساختی دل طره یسار گشت
 آنکه گزیدت از علائق شیر شدت گشت
 مسکه و اما ندیم نقش نامی از ما گشت
 موج بی وصل گسرتواند از دوریا گشت
 کرد استقبال امروز که از فردا گشت
 زمرت گذشتت از پیش از گذشتت گشت

بیدیل از رنگ شکست شیشه خندیدن چپ
 گر غبارش ناله نتواند بسی پاگذشت

بخوان لب نقاب
 سخن شود و نغز از کوی بیدار
 غصه شیرازت فی الحال از دست
 نبود و بیدار است رای اهل کسب
 خویش و بختت در باره
 ز افشا شدن کلفت بر سر
 نشو و خنک شویش بسیار
 تحقیق ز کس نمانت به لب و لب
 چو گل سال و بختت به زودا
 جهان بود از پیش جواب بهر سطر
 دول در رهت هیچ کتاب به نوبت
 ۹۵
 بگویند بخت بدی به خار روی
 آنکه گزیدت از علائق شیر شدت
 مسکه و اما ندیم نقش نامی از ما
 موج بی وصل گسرتواند از دوریا
 کرد استقبال امروز که از فردا
 زمرت گذشتت از پیش از گذشتت
 حیاست از بسکه و باغ عیب
 زهر می جوید سر از این عیب

اسرار گشته در گریان
 در پند جهان کل بدان
 بوسی طلب بود قیامتی
 کردار و امید معنی
 دگر شود به پیش نظر
 بگریز زین گاه بر آستان
 بپوشد زین پیشانی در نازد کز این پیشانی
 در نفس نیست بود در غم از گریه
 در گریه نماند کز این گریه
 در دوزخ نماند کز این دوزخ
 در دوزخ نماند کز این دوزخ

اضطرار نبیند آینه سنگ سایه او هم نقاب ز خوابانده است عافیت خواهی دواعی آرزوی جان بی همیدن از زمین جان گهر بر دشتن شبی هم این باغ مرگانی ندارد در نظر اوج دولت شعله طبعم آرزویش میکند هر جزو ام از شوق کار آینه دهری را بمرگ اغنیای پرورد احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند با چکس چون من اسیر بی تمیز با ما سایه ای که از دستگاه مانشیخان میسر قامت پیری خصلت شد کینه گاه اهل	شعله در هر پریشانان در نه یک گام از خودت آنسو جهان گیراست شمع این نیم از کلاه خود بکام ما جداست آنچه بردار دولت اینجا که اقدومت است گر تو بر چیزی ز خود غریب غایب غایب خاک ما از بر چرخ ست فردا زیر است خانه تصویرم از هر موی من مصورت است یک سنگ مرده اینجا بر مدهی غذاست دروازه ای که اوست از تقاضای او شستنی خالی در گره داریم کاین آب بقا آنکه ورزش از دل شبت زیاد رود ما در نه خم گردیدنت در هر دو عالم شست
---	---

عجز طاقت سدره قطن از خوشم نشد بیدار از دمانگ تکرار بی شمع بنیود هر جا دل صبر از ما خواهد شکست نقش چندین جلوه در محبت دل سبزه است شمشیر که اسرار در گردم خواهد شکست بجای آینه مشکین رنگها خواهد شکست موی سر شناسا که غاری با خواهد شکست	عجز طاقت سدره قطن از خوشم نشد بیدار از دمانگ تکرار بی شمع بنیود هر جا دل صبر از ما خواهد شکست نقش چندین جلوه در محبت دل سبزه است شمشیر که اسرار در گردم خواهد شکست بجای آینه مشکین رنگها خواهد شکست موی سر شناسا که غاری با خواهد شکست
--	--

سجده طوبه آفاق آینه ام هر که از خود پندش کن گنجان خواهد شکست

بیدار ز بوی خودست آفر شکست بگل

بال ما باشوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست این از بلا پیش کس بگریه جو
اهل تکدیج احیا آئیند در راحت ست
هر ولی گرم کرد آب پاک است بس
از ضعیفی بار آه ناله تو انم کشید
جا و دل کج ره پرواز از خطا جانکاهی
شوخی جوهر گریبان میدرد آینه ا
چون که عزت فروش سخت جان نسیتم

روز و شب کد اب از موج خود شکست
باش آرام گوهر قطره بار آبر دست
هر سری گریه از دشت مستی که دست
در کف آینه چشم تا توانی کلاک موت
باعت بیانی در این چناب آبر دست
خار در پیرهن هر گل عینی رنگ تو
همچو دریا از گداز خویش بار آبر دست

چون زبان خامه بیدل کتب استا و شوق

با کمال نکته سنجی بخیر از گفتگو ست *

حذر راه محبت که پر خطرناک است
چه و انما یت از چشم بند عالم و هم
نیامدست شرابی بعرف شوخی نگر
طییدن آینه ماست و نند زمین دریا

اتو شست خاک ضعیفی و ناله بیباک است
که خود نمائی آینه از دل پاک ست
جهان هنوز میست سیه پاک است
جباب موج تنگ آرید نشوین پاک است

بغیر و هم در چیت با نعت بیدل

خواست در دنیا
اقتدار به هر که روزها مکان و جوی
انگار به دنیا به تعلیم اهل حق راست
نشاید ز می عالم تا ک خواست به هر کس
آسمان کفر تر است با حق از جویان
ز تعلیمت مست به تقدس جان از جویان
ببین رنگ شد آبی در جهان به هر کس
اعتبارات خام به تعلیم چه جویان
و مطلق کلام در نزوات اهل عالم
ز نظر کرم بختی نشوید به مصلحتی که جویان
۹۶
در عالم به جویان
نظر از تعلیمی که در عالم است
نقشه سازند و تعلیم به جویان
نیاید به جویان ازین نوعی ز آرد
سه ای جویان کارد و ان ساز شوق
دی کاین جویان از زمانه به
جهان شوخی کاروان باز مانده به
از ان نقشه ای خیال اعتبار توان
ز نمودی آید بار به

تو پر فضائی از شش هرت نفس کاست

باده دام است ز ما و بنظر کسیت	انتیاز آئینه دوری هر نزد کسیت
همه مقصد طلبان و من اخترش گیر	گویند اند که منزل چقدر نزد کسیت
چون نفس در نفس منفس آئینم	راحت منزل ما اگر سفر نزد کسیت
دو دو دل مشرفه خاکستر بادا گذشت	یعنی اشب که تو دیدی بسجود کسیت
ای هوس اینیمه مخرو را قامت نشو	نیست سنگی که هم اینجا بشرد نزد کسیت
دوری آب گریه من لدا میند	ایتقدر نیست که گویم چقدر نزد کسیت
غیر بسبب همه کس عسیت نداند که گشت	اشیا نیکه بافشاندن پر نزد کسیت

بیدل آئینه پیر از غم دوری چپند
آسمان نیز باندا از نظر نزد کسیت

کو خلوت انجمن که ز آثار جاه او است	هر جا مژه بلند کن بارگاه او است
از ریشته کاری دل جوشته شمشیر	زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه او است
تا محرمان عجز خوارت چه میکنند	سرای حبیب لغت ما در پناه او است
نه خبر بده شراب غرور نیست عجزنا	رنگ شکسته سایه طرف کلاه او است
حسرت شهیدیم هوس مانده کرده است	در خاک خون سر کیه ندارم براه او است
حیرت نگاه شوکت تو میدی خودم	کاین هفت عرصه یک کف بی دستگاه او است

اشب غبار حسرت بیدل گفته است

دور در نفس نفوس
انتیاز آئینه دوری
گویند اند که منزل
چقدر نزد کسیت
راحت منزل ما
اگر سفر نزد
کسیت
یعنی اشب که
تو دیدی بسجود
کسیت
نیست سنگی
که هم اینجا
بشرد نزد
کسیت
ایتقدر نیست
که گویم چقدر
نزد کسیت
اشیا نیکه
بافشاندن
پر نزد
کسیت

بیدل آئینه پیر
از غم دوری
چپند
آسمان نیز
باندا از
نظر نزد
کسیت

کو خلوت
انجمن که
ز آثار
جاه او
است
از ریشته
کاری دل
جوشته
شمشیر
تا محرمان
عجز خوارت
چه میکنند
نه خبر
بده شراب
غرور نیست
عجزنا
حسرت
شهیدیم
هوس مانده
کرده است
حیرت
نگاه شوکت
تو میدی
خودم

هر جا
مژه بلند
کن بارگاه
او است
زین عرصه
هر چه
گرد بر
آرد سپاه
او است
سرای
حبیب لغت
ما در
پناه او
است
رنگ
شکسته
سایه
طرف
کلاه او
است
در خاک
خون
سر کیه
ندارم
براه او
است
کاین
هفت
عرصه
یک
کف بی
دستگاه
او است

اشب

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

هم ز بند لبهاش تکلف از اوست	پیشگی برم خاکی خدا اوست
نه دام و نه دانه اینقدر دلم	کردن هر چه کشد التفات صیاد
سپند صرفه شوخی ندید زین محفل	حد ز جرات فریاد سر بر ایاد
جنون بی شرم خاک سینه میخواهد	ز تخمهای دگر با بشاره شمشاد
بقدر جانگنی از عمر بهره داریم	شرار تیشه چرخ امید فراوان
بدر وحسرت ویدار مرده ایچم هنوز	نفس در آتش دنبال دار فریاد
مکن ز آئینه تکلیف نامه پیغام	که در حضور زاری سی تیر استاد
تکر و زندگیم کیم از فنا تا فانی	ز غر و فراموشی من همیشه دریاد

جنون رنگ سی درین چمن بیدل

شراب شیشه نه یک غنچه پیریزادست

مست عرفان اثر دگر بگری کار نیست	جز طوائف خویش دور ساغری در کار نیست
عالم پر بسد ایجا جا که نذر کلام	تا توانی تا کن گرد قری در کار نیست
خسته نیاید و کور هم چیدن کان	در تعلق خانه بام منقری در کار نیست
شماره او سپرده سعی بان اسپه است	گر نفس سوزد کس لشکری در کار نیست
مشت خاک ما با او تیسلم است و بس	سجده مار جینی و سری در کار نیست
ز یاد تقوی آنست اما تکلف بر طرف	در دل با بنده ام دوری در کار نیست

درین کجاست
 با تو چون با بنده است
 در کجاست
 دل بدار شوق خورشید
 میان هر که کام رسیده است
 اگر شوق نسوزد نیست
 صدایی از شوقی از خوشی
 این بلورین شکر مستی بیاد
 ز باغیان تا بل طبیعت
 در کجاست
 در راه ازین نیست
 یعنی نعمت و درین
 مریدان مطلق را با اشارت
 غنچه این بچه از شهادت
 امانی عبادت و اصرار
 یاد آورده

حرص مانع نیست بیدار شدن در ساعات
 آنچه باور کار دارم اکثری در کار نیست

اوب با ظهارم با وصل تو ام کار نیست
 غرض از خوش شدنم در آن هنگامی نیست
 جای پرواز ز خود رفته فعالی دارم
 بال اگر نیست نیست است و به مقاری نیست
 آنچه آن نغمه که از غاله بیرون می آید
 اگر از خوش روی جاوه بسیار نیست

تا بخورشید جانش چون داری بیدار
 در خیال خطا و سایه دیواری نیست

چون سپند آرام جسم درونم ناله است
 برق جویا نیکی خواهد سوخت با کم ناله است
 صد گریبان نسوخته رسوا تیمم ناله است
 یکدانه ساز از انتخاب مشق خام ناله است
 کس بد آموزی ز اکت فسمی انفتد به باد
 شناسی هم با تو از بهر بلا کم ناله است
 از علم داران یا سحر کار قبلم کند
 که سگت تا عالم اوج سما کم ناله است
 کس نمی خند زبان خاکسار پای من
 و نه هر گردی که میخیزد ز خام ناله است

کم شدم از خویش تحکیم الی اواز م نکر
 این چه بس بیدار نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتش خانه کجاست
 نگاه حیره تم پروانه کجاست
 ندارد خواب بره در دیده ما
 نمک پاش عکرا فسانه کجاست
 رنگ گل ناله زنجیر دارد
 چمن جولان که دیوانه کجاست

باید
 حق بگوید نه من از این است ابدوم
 برون سوری شکر را تو همین اعدوم
 کین من برون کرد خیال بد در عدم
 مع از زبان بهترین عدم
 صحبت زان در عالی که سوری سوادش
 بچار غفلت ست عطیه نیست غیبی
 دروانست مرقار خطیکه آرایش
 کبدت بسیار بسیار است
 جانی بقران پرو در پیام ده است
 دیوان بیدار خطا
 ۱۰
 باغ من رنگی که است عالمی
 خود بیتی افشود بهای از جان
 درین آبن چون بگویم که کجا
 نیتوان کرد از غلبه اتفاق
 مریگان هم نیتوان آورد اینجا
 نیست و بیخود و در داغ کمال است
 او سوره حوس میخس که بر این
 مریگان تا پیش باخات هم نیتوان
 ایروا م و س که در اندیشه

دلگرمیست فانوس خیالمت
 اگر آئینه محو جلوه ات نیست
 فریغم مید پد خط لب جام
 اگر می نیست جمعیت کدام است
 درین محفل ز قسط نشئه دور و
 زبال افشانیم قطع نظر کن
 ز بهستی تا عدم بعدی ندارد
 بغفلت آنقدر دوریم از دوست

نفس بال پر پروانه کیست
 گل مهتاب فرش خانه کیست
 سوا و زگس جا نماند
 که کند وحدت اینجاد و در جام است
 نفس گرم گیشی چون می حرام است
 که صید من نگاه چشم دام است
 ز شرکان تا بزرگان نیم گام است
 که وصلش تا رسد اینچا پیام است

ز بسیدل جرات جو دلان مجوسید
 چو موج این ناتوان بهلو حرام است

دل مضطرب باین نفس نازک است
 تاراه سلامت بری محو عدم باش
 هر که مشوه اشده چو شرفه ام از خوش
 دل تا کی از ضبط نفس آب نگرود
 از وحشت این نیم بصیرت نتوان
 ایمن بشو از خوا هوش خورن ناشدن
 در یاد تو لغم نیست غم از کلفت

در یاب که خون که ساز تو چه رنگ است
 آسودگی شیشه همان درون سنگ است
 از چشمم بهم بسببه شتاب تو رنگ است
 بر سنگ هم از خوش شرفا فینک است
 هر چند چرخ افانش کنی شبت پلنگ است
 مویک گوهر بخزید است زنگ است
 گویی که بود در ره گلشن هم رنگ است

بخت است و طالب
 بخت است و وقت باز کرده آید
 اخلاص کن که ز بسبب از کسب جمعیت
 پیش از تفرق دوام اندوه و کلفت
 اختلاط با پیش از بعد از کمالی باس
 تمامت ساز نشکوه امر و خاوه بود
 ز بی جمعیت و به با حاصل مویک
 باین تقدیر به یک احتمال جمعیت
 یافت از ساز تفرق از سنگ این تمام
 تا بدید از نشید در معنی که تمام
 ۱۰۱
 حاصل این نفسی توان کرد از زنجیر و خشت
 در جهان خلق ز هر طغی آدم
 آن سوی این کوه غم در عالم
 طوفان اوست هر دو صوبین ای اوست
 افعال غلگست به بسکه مردم
 در صید نفسی

بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمر سیت بجزت نفس سوخته رام ست بیتاب فنا این همه کوشش نرسند ای شعله امید نفس سوخته تا چسند مغرور کمانی فلک شکوه چه لایم بگذر ز غمنا نشوی دشمن اجباب گویند بهشت ست همان احتیاج بی طاقت شویم چنین اغ سجد نومیدیم از قید جهان شکوه نداد	این هستی آسوده ندانم چه جامت آسودگی از جاوده بسمل دو گام فرد است کبره از تو افسر دودام کار تو هم از چنگلی طبع تو خامت اول سبق حاصلت از ترک کلام جایکه بداعت نرسیدن چه مقام بتخانه درین راه چه در کعبه جامت با دام نفس طاقت این طلافیه ام
--	---

بیدل بملک تعمیرم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل یرستان پیامت

حیرتم اینجا با امیدندامت نشا شست برده ام با جلوه الفت خرابه برادل دل تکلف است مجبور است از قسمت انچه بر دل فت از یاد برهن زاده عالی بر بلور فت در شیشه بجزم بجاست	جانکینه بار شیشه در شیشه فراداد شست این عمارت طایب شست آینه در بنیاد شست کافرم کعبه کافر این قیامت یاد شست آه از آینه اگر خوش نفس ابداد شست تا توانی در برجام چه بر فولاد شست
---	---

شما سبب که شکاکان
کشتار هم لب تر زبان چه آزار
گفته اند بغضانه چه کس مدینه یون
نسخه جبرگ زدن
علامت خجین
بر او چه خط که می کشد زری از طبیعت
نیشکیت ز سیدان منی با
زده ایم دست به زین چون
بی کبر و کبروت کسی امر شست
نفس بغضانه شیب با
۱۰۳
دوران سیدان
تعلیمت هوش من
از آرزو و شکر کشیده بنویسید
قلند جنون که ششک بخاکشان
از همه پیشتر غمناک
تا کجا یکشاد بال و پر از نفس بدست
دقت کرد کسب دسلا آورده
بهر از نفس چه هزار کوه چو غمناک

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين</p>	<p>از مکافات عمل این بیدار بستن سر برید نهایی باغ خن بر بستن</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين</p>	<p>بچه وریا بیدار آسان نیست کسب اعتبار در خور امواج اینجار و بنا خن خستن است</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين</p>	<p>بشکست میشدند امید چراغ خان بر تو این شمع آغوش و دماغ محفل است بر سر سایه گز بهت دست قاتل است تانمی در چشم دارم خاک این صحرانگل است بچه رنگین جو گل باغچه بسیار دول است اشک هر مرغان گران در رنگار و سحر است میرو از کف دل در چشم همچون مجلس است</p>	<p>بسکه ساز این نشاء اشک کیه اول است چشم و اکرون کفیل فرصت نظاره است در ره تسلیم بچان مان افتاده ام از ره مستی ندوق گریه تو انم گذشت نیست از دست تو سرین اختیار مید عرض نریگی طپشهای مراد کار نیست اتیاز حسن عشق از شوق کمان شود اند</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين</p>	<p>تابه بید روی توانی ساعتی آسود بس پیدل از الفت تیرا کن که الفت قابل است</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين</p>	<p>چون آبله بالید نم از رنگ قبا نیست گر خود همه آینه شوی کارگدانیست اندیشه چینی کن این جنس خطایست امروزند انم کف پای که قبا نیست زو بال ندانست که پرواز گجاست</p>	<p>ترک طلم عشق بی بر که نوا نیست تا رنگ قبولی بدل از نقش ترناست اینجا نشین کسب ادب بخت سفاست اندیشه چمن طرح کن سجده شوی فریاد کبک عمر غبار نفس ما</p>

۱۰۵
 در صدای طلب پیش شوق گفتن
 که تیغ و قال ترا در نامم جو زین
 عیش دینینه امم اگر گل و گروان
 که ای مدعی بلند از اجواب عیث
 تویش را امید ز حمت مساز به
 ایضا در روی تو باز به درین آمده
 که گریختن

مجموعه امکان سخن بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این بیاد نیست

رنگ این آئینه از آب نفس ساخته است	گوهر دل در سخن رنگ صفا باخته است
که نفس همچو نفس آئینه پراخته است	جلوه با صفت تو ای لاله چه صحت طلبی
رنگ چینی است که قدش همه جا باخته است	از قمار من قنوج برودیم افسوس
صبح هستی مریخ بجبال آخته است	پیش از ایجا بد نفس قطع بود سها کردیم
شعله وادی همچون چقدر تاخته است	هر دو عالم چو نفس در جگم سوخته است

هیچ پد از ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بینه یکا فاخته است

خاک ما گل کرده اندر آب هست	زندگی سبزه جولان است
هر کجا دو دینت آتش در وفاست	آه بے تاثیر مارا کم گیر
آئینه رفت از خود و حیرت خفاست	خاک گشتیم دهان محو تو ایم
ابتدلسه هر چه دیدی نهنه است	در مشرق آئینه اشیا کم است
بار حاجت عیسی آگه غناست	بی تمیزی از ندلت فارغست
عالمی دل دار و امدل کجا هست	این صد فها یک قلم بے گوهرند

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

شد زبون *
و نظار ز حال نشیند بیرون *
بصفت سر او در کائنات به بر امانی
عکس با آریست به جای کشتن هم است
سوی به آئینه دار بی جا اول به نوح علی
نوی در نیست به نون با بی با ن
نور این بر در چیست حکایت
باز از شد ای بی غیر که دیاس
شک آتش در نظر ز بقال کس
کاسه استوار *
کروان بیدل ز حکایت
۱۰۶
بماند که اینی بختی با کس
ز دنیا سگ نیست یا کس
بجای ای جز در درین پاره
که هر چه در دنیا نیست
تخم خورست به چون بخت
بال و پرست به قفس در و بیخ
نشان به چویم به افشانه
طویان *

تو هست درین نیم هم بوی صفا نیست
 خیال عالم بی رنگ رنگها دارد
 دولت بختوه بعضی خوش است ازین غافل
 بهره پاریسی از خود گذشتنی دارد
 اگر زو هم بر آئی چه موج کو گرد آب
 چه موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان
 با رسیدگی شمع رفته ایم از خویش
 حریر کار که دهم راه تو چه بود
 تو جلوه ساز کن مدعای دل دریا

هنوز خرد بدل سنگهای مینا نیست
 کدام نقش که تصویر بال عقاب نیست
 که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست
 بهوش باش که امر و زلفت فردا نیست
 جهان بخوش فرورفته لب پریا نیست
 درین محیط که خیز دست سخن بالا نیست
 دلیل مقصد از رگه نشنگان پایا نیست
 قماش یا رطافت تیز فوسا نیست
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست

غریق بحر فکر جاب استغنی است
 رسیده ایم بجاییکه بیدل استنجاست

دستی بزم گریه از تو کلی خندید و رفت
 شمع محفل بر خموشی پشت برینا شکست
 عالمی صد ناله پیش آنگهی امید داشت
 هیچ شبنم بر بنیاد سر جزیب نیستی
 زان زمان بی نشان بوسه ای کردیم
 ای سحر در اشک شبنم غوطه بیا بیرون

از زبان اشک هم در دل شنید و رفت
 هر کسی بی آنچس طرز دگر بالید و رفت
 یک نکه وارستن ناگاه بر گردید و رفت
 گردانند از چه گل خوابد نظر پوشید و رفت
 با قیامت بایده ماه عدم سپید و رفت
 هر شکست رنگ ما بر غایت خندید و رفت

دل ابرو نشین
 آید شبنم بر چه چشم که در عین
 در صورت چه شکر که منزه کن
 شید چه که روی اعدای من
 نماند تا شود کاشان و بشان
 بنیاد نیست آشیان در شتاب
 پشت خاک از رنگه در بوی آفتاب
 از انجا ترنگه و دل سپیدان
 انتظار که ختم ترش طوطی آرد
 سگای از آفتاب کاشان
 ۱۰۶
 که دردی بختی در پیدان کردن
 از روی صفتی از آن تنباید سپید
 طوطی خوش نو بود در ان سر زین
 سپهر او چه شور شکست که دست
 یکبارگی ابد از خویش روان
 دل دوستش از یکبارگی
 رفت بدلی زین یقین شد
 که از آن روز

شاهسار از خزان برقی کامل بگذرد
هر قدر میاید چون ننگ بر گردید

چشم عبرت هر که بر او راق روز و شب کشود
همچو بیدل سخی جی اصلی فصید

فرصت عمر همین مقدار است
عالم از سنگ دلان کم است
تخنچه هم یک صلور دیوار است
خامشی پیش صد طومار است
مژه برداشتنت دیوار است
چه توان کرد نفس بیگار است
نالک ما ز اثر بسیار است
آرمیدن چقدر دشوار است

اشک یک نخله بترگان بار است
شیشه ساز می اشک شوی
دلجمعی که توان گفت کجاست
نارسانی نفس شکه کیست
حسن نادیده تماشا دارد
بشمار من ماخر سندیم
چون جس کار بمنزل برسم
مژه هم فکر قیامت دارد

بیدل از صنعت تقدیر میرس
زلف یاریم شب ما تار است

عاقبت چون با گشتیم عریان بر پوت
در رهت تا چند روز چشم عریان بر پوت
همچو گل که دریم خوب سامان زیر پوت
زندگی اندکی گفت اینجمله سپان بر پوت

بسکه عجز زار ما باید سپان بر پوت
مینرم چون کله ترگان جاری پر خم
تا بگرد قابل ما خیز گل صنی ثمر
گفتم آفتهای امکان بر گردنست بس

مطهر طایفه ای کشتبان
عقل اندک حاصل چه بود بقای
وزان نیز بیدید چه بود بقای
عوض از بیدید چه بود بقای
از در پیشها کویساریست ای فخر
بوی از و بدل کوی باز میگردد
در هر چه شوق سیکسز انداخت
دری نورد و در ایجابی که درت می
که همین بقایش ادبارنا پسندگی
دیوان بیدل در حکایت
گردد در است دل خرابی که در
فغان پیش نفس هم سیاه کاری
کجا کرد کلفت تا بوی سیاه
ما نشاند و عرق نخلت بل خور
در آینه ای غلط اندا که را چون
جاد و جوی می بود فاشی را چون
تو جوی می نمود و اگر از غرض
خالفست می نداشت عزت
نبداخت فکایت این مرد
در علم این اندوه بیکه

بیدل

<p>این شعر خنما فی سده است جلوان پرست نخل یاد هم سر پر چشم حیران پرست بر مر ساید افکنده است دلمان پرست</p>	<p>ایمن از حرف لباس خلق متوان بستن عظوم عظم حسرت دیدار بسیار دیار جیب با چون غنچه آخر بال صحرای کشد</p>	<p>پیشتر خنما فی سده است جلوان پرست نخل یاد هم سر پر چشم حیران پرست بر مر ساید افکنده است دلمان پرست</p>
<p>بچکس نقشش نه زو بر صفحه سجا مسلی + ورنه من هم میکنم بیدل چنان پرست</p>		
<p>بجاست شکوه مآثره فغان خالیست ز جیب هر مژه آغوش میچکد ایجا فریب منصب گوهر خور که هم چو جباب ترشح عجز سحاب فیض نماند کدام جلوه که گذشت ازین امری غرور چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست</p>	<p>زمین پرست دلش بسکه آسمان خالیست که جای تو همه در چشم دوستان خالیست هزار کیسه درین بحر سیران خالیست که آستین که میان جو تا توان خالیست تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست پرست وقت گر آنچرا این زمان خالیست</p>	<p>بجاست شکوه مآثره فغان خالیست ز جیب هر مژه آغوش میچکد ایجا فریب منصب گوهر خور که هم چو جباب ترشح عجز سحاب فیض نماند کدام جلوه که گذشت ازین امری غرور چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست</p>
<p>برنگ نقش همین بیدل از سبک دوی نشسته ایم ز پای ماهان خالیست</p>		
<p>همی غری اری من سوخته جان بخت از یک نفست اینم شورین ماهیست گر بجزیری ساز کن این مهرزه درانی در معرکه هوش که چون باد فشان</p>	<p>ای فری که مهرزه با آتش نفسان بخت بر یک گ گردن جفت چیده کان بخت بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بخت سازگش گردید نه گردانده عنان بخت</p>	<p>همی غری اری من سوخته جان بخت از یک نفست اینم شورین ماهیست گر بجزیری ساز کن این مهرزه درانی در معرکه هوش که چون باد فشان</p>

کافی نو او پر از پرست و زیاده است
از نفس این زودش پرست و زیاده است
هر که گوش پرست و زیاده است
نفت کمال لید و ساحت گشت
عجاست و سبب این حال بال تا از خودی
تشنه لبی سرشال بال تا از خودی
و در یاد آید در ای آفتاب ز سبب
دعوت به خنما
نسخه که در کتب
استعداد در
بانکه پروان
نظرهای خالی
و جامه سبک
بباید هم
از استخوانت
دل اگر آینه
خوشی غمت

<p>نیزین بکسی صرفه نبوداشت مگر بخواه تا چند زند و امن زریا بکرموج</p>	<p>در چشم آه از دست بافسانه راحت فریاد که جز خسرت ازین در طه نبی</p>	
	<p>بیدل دم افکار جیایا پشه خموشیت از خشک لبی جاه ندار و کبر موی</p>	
<p>بچون پر پروانه ز بیخندت جگر موج در جوهر آینه زند سعی نظر موج در طبع گهر ریشه دو انچه در موج بی هو ده بدریا نر زند دست بسرموج چون جوهر آینه ز من تار نظر موج در روز حساب آینه و پیش نظر موج در گاشن این بحر بود سنبل ترموج</p>	<p>چون شمع بر آرد قره ام تاز شر موج انجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر مشکل که بر دره بدلت تار عشا پیدا است که در وصل هم آسوی نیست در نیم تماشای تو از جو شست تحیر بیتابی تار نفس از گوه دل بود پیه ده دو و نفس جوهر دلهاست</p>	
	<p>دانا نم حاد شده را سهل ندانند در چشم بز بخیر بود تار نظر موج</p>	
<p>که بخود نیست و اعانیت بگردن موج آب چشمه آینه نیست شیون موج شکستگی است لباس حمیر برین موج</p>	<p>چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج نه شور حادثگی غایتی دل روشن به بیقرار تو تشریف آبر و غیبت</p>	
	<p>خوش بیدل اگر راحت از رواج</p>	

بیتا راه جنگ
مالی عورت کشا بود است و با پنجه
طلانت در آستین
بزرگانا سپهر منکاب آینه خفت اقباب
بیت در دفع بیانات افکار و
بیتا بوشیای صانرا از سنگابان
آفت خار غول بر خار کبریا
بصده قافان بر با ست
آه از شوشی و بیکی جولان بر جا
در آن سرود دل غیر زین کبریا
بیتا غایت آن یک که زندمان
بفاسات بدو آنگان به ضمه و ادعا
بفاسات بدو آنگان به ضمه و ادعا
بفاسات بدو آنگان به ضمه و ادعا
بفاسات بدو آنگان به ضمه و ادعا

که هست تیغ زبان جوهر طبعی است

تا کی روی چو دیده با بزم خواب صبح	بنا پرده است جلوه از لبت نقاب صبح
خمیازه کاری لب مغز آب صبح	از زخم ما و لبت تیغ تو دیدن است
گرمی بچو شد آفتاب از آفتاب صبح	از چشم زخمان بجا مید بند نگاه
شبها گذشت موی کشوم نقاب صبح	چون سایه سیاهی از اغ کرده است
شبم تری کشید بوی شراب صبح	در عرض مستی عرق شراب خون گریست
پاشیده اند بر رخ شدم گلاب صبح	بیداریم خواب و گریه زاری گشت
کم شد بشنم عرق آفتاب صبح	رفتم به هیچ جا نه رسیدیم و ای عمر

تابوی در قلم و تحقیق و اکشم
 پیدل دو اندام نفس در کاب صبح

مید پرچاک گریبان و کفر و ایمان صبح	بازم از زمین سحر آماده شد سماان صبح
خند هام تو میدد بباریزش دندان صبح	مخمشم شبم ریشیه بخت و دین گلشن دندان
شام با هم میزند پیمان دوران صبح	با کلفت قانیم اما ز بس کم فرصتی
در نفس فتنه است فرصت عرصه چون صبح	تا کی خواهد هوس کرد خیال نگختن
میتوان کرد از شکست بماند ان صبح	ببخودی سر زده ناموس گاه و حشتم
سایه چشم سفیدی نیست در کنان صبح	خطیابی آنرا از چاک و لعل کرده است
چشم اگر از خواب باشد نیست جز بران صبح	ترک غفلت شایه اقبال نفسی است با

تحقیق و است
 تیغ زبان جوهر طبعی است
 در عرض مستی عرق شراب خون گریست
 تا کی روی چو دیده با بزم خواب صبح
 خمیازه کاری لب مغز آب صبح
 گرمی بچو شد آفتاب از آفتاب صبح
 شبها گذشت موی کشوم نقاب صبح
 شبم تری کشید بوی شراب صبح
 پاشیده اند بر رخ شدم گلاب صبح
 کم شد بشنم عرق آفتاب صبح
 بازم از زمین سحر آماده شد سماان صبح
 مخمشم شبم ریشیه بخت و دین گلشن دندان
 با کلفت قانیم اما ز بس کم فرصتی
 تا کی خواهد هوس کرد خیال نگختن
 ببخودی سر زده ناموس گاه و حشتم
 خطیابی آنرا از چاک و لعل کرده است
 ترک غفلت شایه اقبال نفسی است با

آنچه آغازش فتنه باشد در او شمشیر
نسوزد شمع که از جریستگیا خیال
مخوانجام و ماغ سیر آغازم کجاست

میتوان طومار اسکان خون اندن عنوان
مقطعه برتر شد شنت از مطلع دیوان صبح
بر فروغ شمع کی دوز و نظر حیران

تخم اشک میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل او هم امان صبح

باز تابان گشت لعل او خرد و لاله رخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگر
آن بهار تازه از ویل حسرتخانه ام
شوق غم آن کز جگر نگلی بد امان دریم
پس کیم از ناتوانی خون گل چون شود
زنگه اوار و فلک مغرور آسایش
آنچنین ناله که خون آلوده از دل که گل
رنگ و بی هم اگر جوشد ز هستی مرفت ما

غنچه اش آمد برون از پرده زنگار رخ
عالمی مگو گل من در آن ستار رخ
میتوان کردن چو پر گل و دیوار رخ
لیک گو شکلیک باشد یک چکیده رخ
تا دم تیغ تو میگردم باین مقدار رخ
جاملت زین خم نمی آمد برون بر بار رخ
عند لب با جو طوطی میکند منتقار رخ
کاین لباس تره نتوان ساختن بر بار رخ

عاقبت رنگی نداد در در بهار اعتبار
بیدل از در دست چشم امان گلزار رخ

چه ممکنست که عاشق گل سمن گوید
لبشوق عین طلب شو که دیده یعقوب

مگر بیا تو خون گرو و چین گوید
سفید ناشده سملست پیرین گوید

زخم جانکش
زان زنده تو جویت و سوسر گریه
از زنده و سوسر گریه تو جانکش
بگناه آنکه جانکش به خیال از کینول
رو جان بگفتش بجمع و بچوید با شیب
خون برم زلفش بگفتش بجماعت
بخوانی طلب کس لکان چو کوه
و از شمع از نفس چو که ز جاک بپای جان
عاقبت در دم سانش بپای جان
ساز خون غم زدی که ناله
کون کون بپای جان سوسر گریه
از حقیقت سبب از دستش سوسر گریه
خبر به به خلیک و از دست نظر طلب
بدرست عین طلب سوسر گریه
و زلفش بپای جان سوسر گریه
بیدار کی از بیات شعله سوسر گریه
شکست زان چشم خندان
خیار

<p>پرواز کس بدامن نازت نمیرسد</p>	<p>گلگهای آنجن حقد ر و شکسته اند</p>
<p>بیدل همین غاتو نومید مطلبسیم</p>	<p>زین بحر قطره با هم گوهر شکسته اند</p>
<p>اگر مشتوق بهیرست گر عاشق و غافل درین دای کقطع لغت است سبب سبب کم نیست گر بهم زنی بر تعلق بخله تا نباید دام معذوری ادا کردن بدان تا گرد امید دست از ذوق طلب گسل قدیران تو اشع میکند عیش جوانی را خیالی میکند شوقی کدام اظهار کوهستی فنا پرده گانیم از مزاج ما پیدی پری اگر موحیم یا بچیم گرا بچیم یا گوهر باندا از تغافل پیش باید بر دیوانه</p>	<p>تا شامفت دید نهما محبت زنگه دارد بنال یکسی بر هر که چشم از آفتا دارد چو مزرگان هر که بر خیزد ز خود چندین نماز مجربان پیش از قضا کردن قضا دارد جهانی را که در رسایه دست عا دارد پل از بهر وواع خویش نشیت خود و تا دارد هنوز این نقشها و در خانه نقاشی دارد فضای علم موهوم کس یا قضا دارد دوی نقشی نمی بندد کار از تو و او دارد که جنس جلوه عیالست چشم ما حیا دارد</p>
<p>۷۰</p> <p>حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان بیدل</p>	<p>تو طبع نازکی داری و این گلشن هوادارد</p>
<p>باز میتا بیم احرام چه در می بندد عرض چه بندد بی لبی حسدی نیست فلک</p>	<p>گر غبارم نفس صبح مگری بندد در نه چون آینه دستت نبری بندد</p>

بوی پری
 گلشن بوز ساز عشقش نوز
 ساقینا بیدار کیشتم سرودن از نوز
 فنون گذر شکسته اند و در عشق
 بی بی و بان چون بیدل
 پیران قافل در کوه و دریا
 رنگ بیل رسی نفهم بچه
 حکایت فنون با کوی
 بان سخن بودم بیان کلون
 با با بود رنگ و قشایه
 ۱۱۵
 سحر کرده ام چون سحاب
 صندلیک که در عبور به زهر موج
 چنین کس که دیده ام
 از فکرستی نظره
 درین کوه و دریا
 جایی اگر چشم
 در آن پرده جا کرده است

<p>بال پر محبت ناله شکری بند و فطرت آبله مضمون گرمی بند و با خبر باش که افسانه نظری بند و تنگی قافیه موج گهر سے بند و انچه در پافلمنم عمر بسر سے بند و</p>	<p>ابی و لیلیست که این هرزه لیلیان طلب فکر جولان همه تشویش عبارت ساز سایکی قصه مستقبل باضی خواندن کسب جمعیت دل بسته نمیدانمش شمع این مظهر از دماغ جگر حیات گزیند</p>	<p>ز کج زود بیست آفتاب عیدان چو منگوش باغض نفس در دماغ سنان چو بخت ازین این موقوفان ارواح و نفوس فیدن تا فدا بیدار پستان چو سالی سخن پیکر و در غماز سیر این چو درین عالم استی از غم زیر هر قطره دارم سوز غم که در کف و دماغ فانی است از درون چو در کف و دماغ ریه با سنگ و موی کفایت ازین چو در کف و دماغ سفر به کوه ناهای چو در کف و دماغ</p>
--	--	---

ناله ام داغ شد از بی اثر بهایدیل
تیغ چون منفعل افتد بسر سے بند و

<p>رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد دل خرابی کرد کاین میرانها معرور شد ریشه تا کما زود پیدان صاحبان گور شد حسرت تا عاقبت خواب کبریا مور شد جمع شد خمیازه خنده دهان گور شد بیش ازین نتوان بیان باغض مغرور شد موی چینی جوهر آینه فغفور شد مشت خونم جوش مجنون سرود منصور شد بسکه سعیم نار سالی کرد منزل دور شد</p>	<p>هر کجا عشاق را در طلب منظور شد بودی تعمیری مرقب نامی کلمات آبله پاسعی با مردی نمی آید یکف برق آفت گر چنین دارد کین اعتبار ز نیمه حسرت که مردم کرد رخاوش در دماغ چون سحر کم نیست که عرض غبار دادیم دل شکست اما کسی بر ناله او پی نبرد ساعز عشق مجازم نشد تحقیق کرد کاش چون نقش قدم با عاجز می ختم</p>	<p>دیوان سیدل حاکمات که چون دیده در ابرو درود ز داغ است چون دوش کبریا ساز زبان یک کاش کلام نفس کرده قلاب مجرب کلام کشتن تاب کرده خون در نش نخون سینه با در افغان نش بما شفقت کاخ بر سر جویا جان با کیم بودی فدا او ز ما جان شان ببین جان از ابله بیست چو در کف و دماغ</p>
---	---	---

عمر باشد پیدل اجرام خموشی بسته ایم

آخرا این طبع نفس باعث خروش صورت شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
و منع نامتعلی سخت خجالت دارند
موجم از مشق طبعش رفت بلوفان کند
بوی گل تا کشم رنگ پانی نه کشم
عمر باشد عرق آلوده تلاش مخم
نرگس یار بحالم چه اثر باد دارد
یار را باید از آغوش نفس که دسراغ

خون شوند زهر که ز خود چین ایجاد کنند
هر کجا آینه هست ز من یاد کنند
یک که معنی افسردم ارشاد کنند
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند
به نسیمی نفس سوخته ام یاد کنند
معنی منتخجم بر سر من صاوا کنند
آنگه دور و در متازید که فریاد کنند

من بیدل سبق بدرسه نسیانیم
هر چه کرد دید فراموش مرا یاد کنند

شیم ای دل از حسرت قاتل برون آمد
سراغ راه گم کردست در وحشتگه امکان
کوشش لبان توان او اجزای جوانی را
ندارد در وقت عبرت مقام خود نفهیدن
رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردینا
دماغ خاکساری هم عریض نشود دارد
که در او طاقبت همی طرف جناب من

سرنگ دیده بال نهمشان ترا بسره جان آمد
طلب از آید فالان و از منزل برون آمد
دل از خود جمع کردی عقده کشان و آن آمد
سخن عهد پیش با خورد از زبان دل برون آمد
ازین بیای عبرت هر که شد سال برون آمد
من امیدمی و ماندم تا شمال بگریم آمد
محیط از خود می گردی تا سیدان برون آمد

حکم مری که نام
چگونه است
در ترکیب باری چه پیوسته است
نمازات با نیت قلبی
زبان بر نشسته که در آن غافل از بیعت
تا هم که ازین کیسه بنقد آگاهیم
تو که بیان تو کیسه قیاس
شاید تو این ششاس
غنی جهان شکر بد کنندت مدعا
بسیار خوبه میان که بودش

کافی است به هر که بیست
در وقت بدم غم شود که بینیک
بوست تو قنقاست مضافه
مخوف دلت از روی مثال
ای چه نغمه ای که در پرده چو شکر و شادان
بیند یک گفتن خورشید باز غم جان کن

معموری از ان شوق که درین تو باشد	جمیعت از ان دل که پریشان تو باشد
پوشیدگی آینه عریان تو باشد	عشاق با چمنستان خیال اند
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد	هر نقش قدم عالم خمخانه ناز نیست
قربان تو قربان تو قربان تو باشد	بینید که دل در طپش یاس نمیرد
چینی که شکن بر در و امان تو باشد	سرجوش تبسم که ناز بهار مست
یار بیکه نفس جنبش شرکان تو باشد	در دل طشی سحر که از شب بهستی
پیدا است که حیران تو حیران تو باشد	نظاره کونین کونین پیرداخت

بیدل سخت نیست جز انشای محبت
 کو آینه یا صفی و دیوان تو باشد

تیر آینه آفتاب میگردد	نگه ز روی تو کامیاب میگردد
شکسته بالی نظاره خواب میگردد	کنند گردن آرام نارسایهات
دیکه قطره ببالد جاب میگردد	غور عشرت ما با شکست نزدیکیت
چون نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد	ز عافیت گره اعتبار خوشیستم
که آرزو چقدر بے تو آب میگردد	ز سیل کاری اشک ندانم دریاب

نفس بسینه بیدل شعاع شوق
 چو در در نفس سحاب میگردد

ببالد سوزش از بوجی که گوهر آشتا کرد	دی بر دل گری که در تمام صفا کرد
-------------------------------------	---------------------------------

دیوان سیرت معجزات
 ۱۱۶
 کویست و محبت رود از آفتاب
 پیرس و خیزن بل نقابست از آفتاب
 حکایت بیان نوروی بیست شاد
 بسبب گشت تا که در مدار پس از
 انقضاء زمان نشا و چه بچید
 مجلس خفا و چه بسید کای سراج
 اهل علم تراقت کز بعد ازین از
 هر که شود که ذات معجزات شاد
 بزم تو سر است چون زبان

طرب و شعی سست ایفا فل مد بهیوده آوازش
 مکن گوی فرانی تا نسازد در هر پادشاهت
 طوان خاک مجنون کعبه از کوه کهن تاکی
 نم هستی ز خجالت همت من بر نمیدارد
 هوای هرزه گروی میزند موج دریا من
 سرخ عافیت در عالم امکان نمی دهم
 بخاموشی رساند معنی تازک سخن گویم

نگر دید ستاین بنگر آنقدر از خود که واگرد
 کسفی آخیز جرم کس شهید پوریا گرد
 اگر سوای سراری بگو تا گردا گرد
 که می بینم عرق سرمای آب بقا دارد
 مبادا همچو گردا بوم سرمانده پاگرد
 زمین رنگ امید اینجا ندانم تا کی گرد
 چو نو از کاسه صحنی نماید با صد آرد

دل گاه را لازم بود پاس نفس بیدل
 بدام ریشه اقتدر چون گره از زانو اگر دد

بلاکشان محبت گل چه نیزنگ اند
 بودی کج طایر سانی مقصد دوست
 زو هم بر سر مینای خود چه میلری

شکسته اند بزنگی که عالم ننگ اند
 بهوش باش که منزل سیدیگان لیگ اند
 هنوز شیشه گران در شستن سنگ اند

ز خلاق این همه بیگانه نیستی بیدل
 تو هرزه فکری این قوم عالم ننگ اند

عدم ز پیش برهاسی ندارد
 کشاو بست چشمت حیرت آراست
 کسی از مستی جز شبهه چه خواهد

وجود است آنچه امکان ندارد
 جهان پیدا و پنهانی ندارد
 سر این نامه عنوانی ندارد

که در عالم است
 صفات و توانم را از اسم
 بدون نبات و از انفسا
 این نکته صاحب کمال به طلب دارد
 از یک نامم تیرس به طلسم فایم
 زوادم تیرس به سینه سخن باقی
 سیر و گویم از اسطلاحات غیر اینم کرد
 از اسبابی نشان به دست ز ادا کار
 وصف و بیان به وجودم که تقویت
 ۱۱۹
 چو گویم که کس ازین بودا چشم بند
 که دانند عین مقام مرا به در
 و هم گفتار جسم به نام در
 اندازند سهم و تقدس با کلام
 جان دور شتر بیام بست به صفات
 ز فم کمال کتساب به بعد به صفات
 این خطاب به بیاد راخی و پور
 پور خوانند به اصل خودم هر یک
 دوستانه

<p>تجیر و بطامشگانے ندارد گریبان تو دامنے ندارد نفس در سینہ افتخاے ندارد جنون ہم کار آساے ندارد فرنگستان مسلمانے ندارد</p>	<p>محبت و شنگاه عاقبت نیست بخندے صبح بر عریانی خویش تکلم دوری از وصلت نش چہ دانشہا کہ بر بادش نہادیم مروت از دل خوبان مجوسید</p>	<p>یکی فال پیدا شد آن یکد گو چو کہ نامی شدم در فرزند نمود نسبت ظاہر مردیہ اندہ از پیش اسی ترا شید طاعت و مراد و تصدیق آن چاہر نیست چو طبیعت مردمان بدار نیاید زمین باور و مجلس برام نفس بستی کجی من گشت سید کنون انضای را از بوی دوست خواند سبکی و تنعم بدل من زانم زان کنون دیوان بیدل صبح حکایت ۱۴۰ حکمت ایچاز سوزل نم کجاست اگر نقطہ ایست چون مرد کجاست از جانم دور ہر جا از جانم دور ہر چند در شہ است در شہم ہر چند در شہ است در شہم چون تیرہ بیچم بخیر از نیار کجاست منتخب از عالم خون کیرتا تا ہم چون عوام در کجاست در شہم بل نیازی از ان شہ است بہ سوان و ام جمعیت کہ حد بند</p>
<p>خیال زندگی در دست بیدل کہ غیر از مرگ در مانے ندارد</p>		
<p>رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند در خیال آبا و نہانی پدیدم کرده اند از کف خلوت طراز بیای عیدم کرده اند عالی را و ام تجیر امیدم کرده اند طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند در دل ہر ذرہ صہیل شہیدم کرده اند</p>	<p>مازگرد انتظارم مستفیدم کرده اند تقرام اما مقیم سازم مہوم نفس دیدہ قربانیم ترک نشاط حسرت یاس کوتاہم تمام سامان آزادی کند آرزو تا بگذر زین کوچی تقوی درد حسرت من ہی طبع ہمدوش شکر کا کشت</p>	
<p>بیدل از پیری را با ہم تسلیم سخت سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند</p>		
<p>ہم در ظلمت خویش تماشای او کنند بہر حقیقت اند اگر سر فرو کنند</p>	<p>روشنند لان چو آند بہر جہرہ کنند این مویجا کہ گردن دعوی کشیدہ اند</p>	

عفتاست در قلعه امکان لب غیش
حیرت متبع گرمی بازار و هم باش
ای غفلت آبروی طلب پیش ازین
آسوده زری که اهل فنا پیش از مقام
تمثال عاقبت نکند گرد این بساط
شوخی بسیر عالم ماورای برود

اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند
یک سوست آنچه در نظر چاره گو کنند
عالم تمام راست کرد جستجو کنند
از وضع خویش خان بسم عدو کنند
آئینه با مگر شکستن خاک گو کنند
چشمی مگر در آینه پافرو کنند

بیدل باین جزوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز حبسینم وضو کنند

بعد از آنکه سینه خاوی سیاهی می رود
کیست گرد و مانع رنگ طواف برگرد
بنان پیش شمع بی باکت نه از دوری
از هو سهای سری بگذر کرد انجام تا
با قدم گشته چندین فکر غمناک
شمع تصویرم پیر من ز دور و مانع
بیدل انجام تا شام خون زبان گشتن

ای ز خود غافل نه خون خوش گاه می رود
عوز با باد سوزت غمهای نخواهی می رود
رایه خانی از هر از دستت سیاهی می رود
شمع این محفل بر آغوشی گلای می رود
همچو موج از جنگ این قلاب ماهی می رود
اشک من غم نیست تا گردید در آبی
از همه سعی که بانی نگاه می رود

ز هر بود ام برد و شوم گرفتار خنجرین باید
من در خون مخاطبیدان تو عالم پیرین

ز خاطر افروشم سبک سازه چنین باید
و عاشق اینچنان سید بدله خنجرین

و اینها با قافیه
بسیار است و یکی سر از یک است
وقتی اتفاق می افتد که در
خوشی و غم و آرزو است
و در شوق است و اینها
تتمای نشاخت اینها
ایحال هجوم موج ساخت
چشمی چون این رحمت از شوق باطن
همچو سلیقه آب شوق بر محل
اینها از هر چه در عبارت فارسی
۱۲۱
روان بیاد است
عاشق است که تقدیر بی نظیر
سوی ناد و منزل از غفلت بیان
باید که شش جهت سطر
باید که عیب اول ببرد و نکند
طباع را تقلید و فاعل یک
تعمیق است و بیعت غادات
باید که سر منزل ازین اکثر
در عتاب تو از فضل خود
یکبار از اشاعه ان خیال
دو نوع نظرات

نگه خواندیم مژگان زنت و کشتیم هم خون	بد بس عجز مطلب بس طرا از خنجر باید
بمزدن چو نگردد خواب از دست کسی فریغ	گرازانده است می پری خبر و از خنجر باید
ز حال ابد اگر نیستی که استقد روم	که در عین نبرگی ریش و ستار خنجر باید
ز پانصدت آتش از شدنا کشته خنجر	بسو نیستی هم عبرت کار خنجر باید
محبت چهره نکشود از خنجر نفیلت از جان	که صاحب دل کم ست اینجا بسیار خنجر باید
پو او هر جا برنگیزد و خنجر از خاک جور نام	همین آوازی آید کن چار خنجر باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل	بی تعبیر این ویرانه معمار این خنجر باید
-------------------------------------	---

ز و نفس فال تن آسائی ولی آراستند	بید ماعی کرد کوشش منزلی آراستند
خواب راحت آرزو کرده طمیدن بال	عاقبت تبتم دماغ بسلی آراستند
ساده بود آینه امکان نشان دومی	مشق حق کردند فرد باطلی آراستند
بگر گوهر نیشتا قان که یاس اندیشگان	پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
کعبه تجا نفس عمر کن تحقیق نیست	هر کجا گشت ره سر منزلی آراستند
چون جرس از بسکه شد آهنگ از چشم	گرد ما برخواست هر جا عملی آراستند

دست هر امید محکم داشت امان گل	یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند
-------------------------------	---------------------------------

مهر آهنگ دل شو سر بر آواز بند	ایک نفس از خاموشی هم آینه بر ساز بند
-------------------------------	--------------------------------------

در وقت سوزن زانو زنده
 سوزن که بسوی رسته ای بیم بود
 آواز زنی توان داد گفت تضحیح افغان
 بدو ق حقیقت دیوار است بنیاد
 که چو کس گریبان نداشت راهی
 توان کشد بصیحت و ایام شریک
 عزت هم سر را میسر است اگر
 هم همچنان معذرت در اندیشه باطله
 نسوزد تا هر کس در غفلت راه دارد
 در مسکن بحال نود و آهنگان
 دیوان بیدل در نکات
 ۱۳۲
 آید در هر کجا که آواز است
 تکلیف تری نوز است و آواز
 بیچاره از جکی غالب افتاد و در کس
 وارت اشودن ویرانیه ای که در پیش
 رسوم از جیبی بنیاد و زده خنجر
 تا قوس فوطه اریست و سجده
 حساب ادراک نفس نازیده
 جان تعلقه بیجه شمار می زده
 از کشتن هم اعتلا ق و نار
 تعلق

غنچه دیوان در مثل از سر ترا بست
 عاقبت بینی نظر پوشید نیست از عیب خلق
 ناله میگویند پروانه شن بجای می رسد
 خواجه آهنگ بساط کفر امانت که کرد
 دستگاه ماومن بر یاد حسرت رفته گریه
 بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است

ای جانم فکر صورتی با این نه از بند
 آنچه از انجام خواهی بستن از آفتار بند
 ای اثر مکتوب با بر شعده آواز بستند
 بی تکلف خویش چون نغمه آواز بند
 هر چه بی موی نمود چون رنگ بر آواز بند
 عقده اندال که کرده باشی باز بند

بیدل اینجای اس سطل سبب فتح با بدماست
 از شکست دل کشاوی بر طلسم راز بند

بپستی و انماید هر که از روی ان نشاند
 بجز هشت نوبت از اجزای جهان گوی
 تامل گر کنی هر کس رنگی میرو و از خود
 دماغ خون من چون اشک نگی برید
 بلند بیایستی مضم شد از تن آسای
 رنگ آتش با قوت بالیدست و دمن
 در عزت نوم که مخلق کنی و ام خود را
 بعد گلزار عتالی بچیدین رنگ پیدای
 غبارم برینیز در نمی رسد و از شکم

سحر از چاکهای دل بگردونج و با این
 چمن از برگ برگ درین صامن بر میان دارد
 طپشها میکند از بجز گوهر هم گمان دارد
 که استغنا بگیرد دست سحیت امتحان دارد
 براحتی گرنه پرد از زمین هم آسمان دارد
 بجزت رفته شوق عجب ضبط عتال دارد
 ندانستم که زین رنگی همون چندین گمان دارد
 همان ناموس بکمانی مر از این نهاد دارد
 غبار وحشی من غیر ازین مانده گمان دارد

سختی با این کوشش
 که تا تو سی و دوستان نطقت و بگویند
 و در هیچ روز از اوقات روح خلق بجای
 متناهی از خفتن تا قسم نماید سر کسب
 چه بیدار که بیدار چه بختی نیست اند
 با چار نقد کید در کرد خویش و سر کسب خیل
 از کینه غم نشینانند و سر کسب خیل
 فزونند دیده اند از کربان و کربان
 بری آند از غافل آید آفتاب
 این است آن گو در شاه خاموشی گریزی
 ۱۲۳
 در این قصه در زبانها می توانی پیدا
 گوشتی از بجز کسب و بزم چون
 نمانی از توانی شنید نظر افکندی در پیش
 تصدیق نیست که در بدلی پیل
 تو بفرستی اینست که در بدلی پیل
 عجز کرده بود ترک تقدیر و جنت
 عجز کرده بود ترک تقدیر و جنت
 عجز کرده بود ترک تقدیر و جنت
 عجز کرده بود ترک تقدیر و جنت

	<p>ز خود کامی برون آبی همان خلق شوید که قسط روح پنهانی همین کیش و بان دارد</p>	<p>کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت</p>
<p>پنجه افسوس از بودن نگارم کرده اند وستگاه صد چراغان منتظارم کرده اند ترومانغیسای مجنون اعتبارم کرده اند تهمت آنکس و نفس هر چه کارم کرده اند تا شنیدم گوهر بدوش خوش بام کرده اند آنقدر بچشم که از خود شر مسارم کرده اند یک نگاه بی دامن اند شرارم کرده اند عالی اورسای خود دو چارم کرده اند از در افسوس جزو کو به سارم کرده اند تا در هم عرض بر افشانی شکارم کرده اند</p>	<p>آب ننگ عبرت صرف به بارم کرده اند زین سر شک چند کز بابت بر سرگان بستم بر که بندم تهمت دانش که جمع بخرد بستیم حکم فنا دار و نمیدانیم چون صبح معلم در قطره کی آسایش صد موج و است با که امی ذره بنجم آبروی اعتبار پیش ازین نمی توان برق منست هستی که است مختر و شوارست چون کینه خود رایان بر نشاینها می خندین ناله ام با چه چه من شریر پروانه عالم و ستگاه هستی</p>	<p>کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت</p> <p>دیوان سید روح الله</p>
	<p>بی نوازی نیست سیدل ششم و لمانده ام از که از صد پری یک شیشه دارم کرده اند</p>	
<p>از زمین تا آسمان آینه خرم میشود ناله راز خیر هم سامان فتن میشود شونخی موج این که بر اهرام فلان میشود</p>	<p>هر کجا شمع تماشای تور روشن میشود بیقراران چون امع وحشت شکل است با همه آسودگی دلها اطل واره اند</p>	<p>کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت کس که در غلبه با غلبه پنداره عقل غلبه بر غلبه سواد محض است نفس در مخالفت</p>

<p>یکی از آب گلاب که بر آن آتش زرد و زرد آتش که دو گانه بودم غلاب آتش که دو گانه بودم غلاب آتش که دو گانه بودم غلاب</p>		<p>نام آن نفس نگین با چیدن و امین میشود عالی از هم جدا از وصل و هم میشود پیکر از موج شکست خویشین خشن میشود من نخواهم او شدن هر چه چون میشود</p>	<p>پای آزادان ز کبر تعلق بند نیست شیشه سنگ آتش میزند از زکوه ساسا جامه ز فتمی چو گره عجز نتوان فتن قیض مختار است اما عجز برید است پاست</p>
<p>باز تیره تیره ام نقطه است از آینه غلاب نقطه است از آینه غلاب نقطه است از آینه غلاب</p>		<p>پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم است بیدل آنرا حاصل هر شیر و غن میشود</p>	
<p>۱۲۵ نقطه است از آینه غلاب نقطه است از آینه غلاب نقطه است از آینه غلاب</p>		<p>بر روی گل زوریدن نقاب می بافند تسلی بهزار اضطراب می بافند هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند بکار گاه سحر آفتاب می بافند بر آتشی که ننداریم آب می بافند بموج خمیره تار جاب می بافند</p>	<p>قماش رنگ زین سحاب می بافند در چمن که هوا داغ شبنم آراست بوهم خون شده گوهر کجاست بهما کنند سعی جهان جز نفس و از می نیست مباش متکر اسرار سینه چاک خویش کباب شد عدم با ز تهمت هستی ز تیغ ناله ما هم بلند شد بیدل</p>
		<p>عشق لب چو چو آن تشنه گان زبان دارد رخت در حلقهای لطف صد آئینه جوان دارد مگر داغی که دستی برد این آن دارد که مرغ رنگ مابان و پراز برگ خزان دارد</p>	<p>اگر حشر خطرات از چشمه حیوان نشادارد تپاشای نگه را تا بد آینه حیرت نمی پرسد بر روز مینوائی همچو کس مارا در این گلشن شکست طار مار آتماشاکان</p>

که او هر چاره فصل از بل نیانی بگزیدان دارد
بهار گاشتن آئینه را شبنم زیان دارد
که نقش از دل فرهاد بر سنگش نشان دارد
که معراج سفر از می همین یکت و بان دارد
نمی در پیرین تحریک نفس تا توان دارد
جرسها از شکست سنگ گل این کاروان دارد
نخوشیهای و اغم آه در زیر زبان دارد
در شکست این شیشه اجوش مبارک با بود
بند حسرت سخت تر از سیف و نواله بود
گر نفس تیغ دو دم در دست این جلا بود
گر پری میزد چون گان خوشی هم از او بود
عکس بود آن جلوه تا آئینه ام در یاد بود
یا و ایامیکه موهم بر تنم فریاد بود
عزیزترین هم بر اوست خانه بهزاد بود
ورنه دل مستحق عالم سرب آید بود

کسی ادعوی آزادی چون سرو میزند
نمی گنج چشم شوق حیرت آینه ام شکم
چرا زین آبروی خود بنا لبستون غم
ز خود کامی بروی آجاوه فرحت تماشان
بسودایت چنان ارم که در جوانی
مشغوغال بچین بهاران گاندین منزل
چو شمع کشته از خاکستر خود نیم پای
یا و شوقی که ز جفا بیت دل باشد بود
و آنکو آئینه گردیدن گره از کار من
زندگی انتقم میداشتم غافل ازین
بلبل از نفس در بار گلهامی کشد
عالم نسیان تماشان خانه نجیب سراسر است
سر و کتفون نسخه خاموشی از من میبرد
صد تجارستان چین پیچودی ملی کرد ایم
مغف ماگر سعی تا کامی با استغنا زدیم

مؤذنه غنی سیرم از بهانه
که نشانی بماند غرق پیوسته ای بار
بعبود آرزو دیدم نمونم چه آید
گر از زبندی دست می از تو مانم
عرق پیوسته ز کوشش بدعا نظر
انتظار خجالتی که غم پر سر
چو اشک کرم و فغاند غرق پیوسته
نفس سینه از غم پیوسته
ببین چو آئینه غرق پیوسته
دیوان بیول و کلمات
۱۲۶
بیکمیکل و ناز او نندید تفاوت
تا تو به اگر از طبیعت منفرد خودم
بدانکه عرق و حکایت
رخلق جهان شردی و بنوا نشین
مولوی و نگاری و نور شید عالی نظر
بجا در نسیم و نفوس عمر و خیال حسه
تو از ارجان و طبعین باقی و وقت
و هم از میان و ز جا نیست
کیبینه ز کمال به

پیرم چون ساعر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل همیشه فریاد بود

حاج

توان اگر محدود و ران بسمان گردید
چهره ها که نشد جمع با خود خندیم
ز خود بر آید گان بکلم برون تا زند
که لعلت خود داری از محیط جد است
بهار چشمک رنگی بناز وحشت داشت
چو طفل اشک پیرس از سالی بیخ
ولی بست آوازی و مفت شمشیریا
تو شوم که عشق بگرد امتحان پروازم

بگرد خواجهش بکیدال ملتوان گردید
هوس متاعی با عافیت گمان گردید
نفس در دو کام گذشت از خود فغان گردید
شاید این همه بر طبعها گران گردید
شمار کاغذ زاینه گلشنان گردید
ز خود گذشتم اگر در سرم روان گردید
به روی آینه صدر رنگا می توان گردید
شکسته بلی من در قفس نهان گردید

عدم سرانج جهان تیرم بیدل
غبار من بهوای که ناتوان گردید

وحشت مار اعلق برام تو نیست کرد
در جنون زاری با حشر کین آتیم
گردت صافست از گردی نیاید پاک
آرزو خون گشت ز استغنا مشغول پر
نیست در بحر محبت جز دل ستیاب من
موج گویم با همه خشکی نشد محتاج آب
در عدم هم قسمت خاکم همان آوار است

یاده ما هیچکس در جام تو نیست کرد
آسمان هم کمینق آرم تو نیست کرد
قیح شخص آئینه را بد نام تو نیست کرد
من دعا با کردم او دشنام تو نیست کرد
ماهی اگر فلس فرقی دام تو نیست کرد
طبع استغنا نظر ابرام تو نیست کرد
مرگ آواز مرا انجام تو نیست کرد

کشور انا و ادب
تغزل صنم سوال بود که ای درین
سخنهای از وقتون به چسبان دیدی
اصوال خلق بطون پو چه دوست
وینچه در این نار را چه در کس
گلهاست اسرار را چه چون
زینج جواب بد که فتنه بودی است
نقش بر لب بود از آنجا کسی داشت
تو را خنده بود از آنجا کسی بود که داشت
تو را کینه بود ازین نیم بیچاره شدی
۱۲۶
از آن بخت که در آن
دل زلفش که کوه شد
سخن چون در یک کوه بود
طوبه بودی سخن نظر بدی
که سانه در درین نوازیز خنده بودی

این یکدین شدن خاک تو که نام تو نوشت کرد	اخگر باشور خاک سیرمانند از خستون	<p>دوایان بیدل از خاک خستون و او در آخر وقت بود که در کسب هست ندارد و وقت بود که در کسب از این چنین صورت بود حقیقت درین تیره دار و خطاب بود که در کسب بی نقا بود بسیار نشسته در کسب که نیکو از سخن در جهان بسیار اشارت شده در طرب بگاه سخن بود در کسب اسرار من بود در اول نوم</p>
گرد این کاشانه سیرم نتوانست کرد	نالها در دل فسرمانه نسبت احرام لب	
<p>آب زو بیدل بر آتش عمر ما چشم ترم آن شکر یک نگه انعام نتوانست کرد</p> <p>چون شوق از رنگ نرسد گلچین نشد و غم از وارستگیهای معای بی اثر بالباس فقرم از آرایش دنیا پیر پاک تاز هستی در تماشاخانه بمن غم نسبت</p> <p>تا نغمی هم زبان جنای بی تک نگین نشد اگر فسون بدعا محنت کشتن بکین نشد این غم هرگز باک آینه سنگین نشد کیست در سیر سبار آینه خود بدین نشد</p>		
<p>بسکه از دست بیدل از عبارات اول ناله هم این معصع بر جسته را تضمین نشد</p>		
<p>آهنگ جنون و امن آداب بگیرد تا خلق ترا تنگ چو گرداب بگیرد کار روز سوغ من گرداب بگیرد تا چند دل از عالم اسباب بگیرد مواز اثر آتش من تاب بگیرد</p>	<p>تا ساز نفس را کم مضراب بگیرد با تشنه لبی ساز محو آب ازین بحر دل مست جنونست گوید خرد را آخر کهر محو شود بیخ غم موج بی کینه ام از خلق بر نیکو چو پاوت</p>	
<p>بنیاد تو تا چند شود بدره عمر بیدل گفت خاکی ره سیلاب بگیرد</p>		

صبحی که بوش عمرت از دل تو آرسید
 دریاست قطره که بدریا رسیده است
 قابل باثر نه ز فلک شکوهان خطاست
 برق شرار دیده از چشم تیرس
 تا وادی غبار نفس طی نمیشود
 چون صور ناله بگذرد از بند بندین
 قانون خیر باد نفس سار مفلسیست
 تنهانه من جنون اثری بوی و شتم
 از خود گذشته است فلک تازیگاه
 رنگ پریده قابل گرد سرانغمیت

کای بخیر با نرسید آنچه وار رسید
 جز با کس و گر نتواند بار رسید
 غم نیز نعمت است اگر اشتها رسید
 بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
 نتوان بمقصد دل سید عار رسید
 صد جانشت حسرت دل تابا رسید
 هر چار رسید از کف خاک عار رسید
 گل نیز ازین همین به باغش آید
 سناگذری ز خود نتوان هیچ چار رسید
 جانی رسیده ایم که نتوان بار رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از فتره
 با خاک هم با جزش چندین عصار رسید

شب که از شوق تو پر ازم بهار سنگ بود
 خواب ساحت بخت دل آخر با فسون وفا
 هر بن مویم به پیری آشیان حسرت
 ناله را اما از گداز شیشه موزون کوهام
 نوم طوفان کرد هر جانغم سرگردم

استخوانم در تخم چون شمع سفز رنگ بود
 دست شرگانی بهم آئینه تا و رنگ بود
 یکسره پیرین گریبان نغمه این جنگ بود
 پیش از نیم قتل آوار شکست سنگ بود
 ساز ما را خیر باد عشق پیش آنگ بود

کانه برین خانه کجاست
 در آینه ام جلوه ز شوق تو نیست
 شد قطره وار از خون بود بطوفان من
 درون و بیرون در شدم تا دران
 قطره چاک انگشتر خون گفت است
 اینجا نمخند بکنند شمع این محل
 از بهیوی تیربند ای شعله ای شمع
 و جاب این دریا از یک بالید میساید
 از خوشی تو به خاری اگر در طلب خوبی
 ۱۷۹
 بر غبار دیباست یک مهر علی بنیر
 و فاسد سیبی جز غصه خطای سنگ صید
 چشمه ای با آتشکی بسیار با بطوفان آب
 پیغم مرزبانی دیبا گشتی با واد
 بر زور نهاده ای که نه بون سازند
 گردن نه و از ای که بیند از نیت
 بلای استخوان در پیش است
 پیش که گدازندت کجاست
 راقده

سپاهی نیست ما را از فلک بی خاک گردین
بیرت گوش نه کز پرده دل و کشتی حرفی
نمی خوابد کسی در اغیار آلوده بی درد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنا دل
اشرفای تعلق نیست مانع وحشت ما را

بهر جا هست و آنه آسیا زیر گمین دارد
زبان جوهر آینه آینه گزین دارد
اگر در دودل دریم زاهد در دین دارد
سر خاله آینه ام یکدل زمین دارد
نفس نامه دامن بر زرد صد رنگ صیقل دارد

سرمه دود آه شعله ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل سستی سرانام همین دارد

بی باس دل از هر چه که دارد گل دارد
ز نار پی رفیق مجنون روشن گیر
هر جاری از برق فنا جانتوان
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیاست
وینا الم غفلت عقبی غم اعمال
نگذاشته از راه تجاتی نتوان بود

پاسودن دست تو هر آری آبله دارد
که عاقبتی هست همین سلسله دارد
عمر نیست که آتش بی این قفا دارد
یکتایی او این قدم زده دله دارد
آسودگی از ماد و جهان غلط دارد
همیشه ار که پای تو همین آبله دارد

اورد سرگی چند و بد ناله بلسل
بیدل غزل ما پیشینه ن صله دارد

امشب غبار ناله دل سر زنگ بود
عالم بخون طبعه نومیدی نیست

یار شکست شیشه من از چه رنگ بود
جستن ز صید گاه مرادم خندان بود

چند بیت شعر از شوی
در سینه من در لوقه من
بیکش از قند گویا از تیر سبک
دارم شون بیک گرفت جوان نسون
و این شعرها را در کتاب
شعرهای من در این
کتاب به خط من
نویسیدم
۱۲۱
در این کتاب
شعرهای من
نویسیدم
در این کتاب
شعرهای من
نویسیدم

از بسکه بیدارغ تا شای و عظیم	از بجز و نیامده رفتن رنگ بود
حسن از غبار شوخ گاهان بسیتا	اینجا هجوم آینه پشت پنگ بود
در منج و من ل و جهان جلوه گشت	آن جانم قد تو چه مقدار رنگ بود
از گشته نشد چو شفق طرف دانی	خونم درین ستمگره نو مید رنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست	اینجا همین بهار جنگل بچنگ بود
صبری مگر تلافی آزار مید کنند	میدانگست آنچه بدل بسینه رنگ بود
آهی تلو و گل که دی از خود مبرد	رنگ شکسته ام بر چندین خندانگ بود

از زود شدن وقت نشود
ای و چه بود تو از غمی که زین کرد و
تعلق شایسته بکشید بیدل
ازین زمین آفاق بخت بردن
چو غم باین نام بر زده در نشود چو جام
سبک غمزل دل آریسه بون
کس ز نسون درنگ هوای گل
غیر این چنین موه و اندک بید ای گل
چو بقیه که تبسم ننگد بسیار
از زینجا مری کند که رسد بخنده

دعای گل به بفرغ
سخت نال که بخت چو کلیم
برودوش من بکشید سایه زای
چنینست عالم بکیم با از جوم
اسوا به نشود بی کبان باز جوم
رنگ تو جای گل به ز کس نیست
بسا در رنگ از غمی ناز و در
که بی یافت سینه کلاه سر بر
قنای گل به چین از زلف نمان
کشد جان به ز بار بجای

بیدان بحیب خویش فرو برد حرم
چشم بهم نیامده کام ننگ بود

باغ نیرنگ خونم نیست آسان بشکند	خون خور و مهر شعله تاوغی نمایان بشکند
تنگنای عرصه موهوم امکان بجاست	آنقدر وسعت که یک خم نمایان بشکند
آبیار ما او بگلران گذار حسرت	چشم ما شکل که بر خنیا جانان بشکند
زین چمن محروم مندم چشم خواب آلودم	بی بهاری نیست حیرت گلشن آسان بشکند
اشک مرگان پرورم ز چشم غم خان	نالند و دست این گل که نیستان بشکند
تا قیامت در کف خاک که نقش پای او	دل طپد آینه باله گل مد جان بشکند
نیست غیر از شرم حاجت بر گلزار کرم	میکند سائل عرق تا دست احسان بشکند
بایچ می قابل سر سبز امید نیست	اشک باید کاشتن چنداگر طوفان بشکند

بر دل با یوس بیدل پشت سستی میگرم
 خنجر این عقده کاش از معنی دندان بشکنم

نقش روی بر آینه من بسته اند
 آفاق نیست مرکز آرام همچو کس
 اینای روزگار برای گوی بسم
 بیگانگی از وضع نفس نال میسرند
 مار همان بخاک در محسن و اگذار

رنگ دست اینک برویم شکسته اند
 زمین خانه کمان همه یک تیر بسته اند
 خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند
 این رشته تار نغمه یافت گشته اند
 و ماندگان که آلبه وان شکسته اند

بیدل بجهت است گهر اطلسم آب
 نقدیست آنکه در گره اشک بسته اند

دل در رفت دیده بکیت دوچارانند
 مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
 پیری سرخ خجلت عمر گشته است
 آنجا که من دست نفس عجز می کشم
 یا سمند او در خطت اظهار ناله
 خود داری عقده محرومی آر مید
 ز زهار خو کن بگرانجانی آنقدر
 دل را پیدان از سر کوی تو بر نمائ

با ما نشان بر گل گل آن بهار ماند
 مشت غبار من برده انتظار ماند
 مزدور رفت دست بهوس بر بار ماند
 دست هزار سنگ بر زیر شتر ار ماند
 چند آن شکست شل که نفس در غبار ماند
 در بحر نیر گوهر من در کنار ماند
 شد سنگ ناله که درین کوه سار ماند
 آن گوهر آگشت همان خاک سار ماند

نشان گلند ز
 آینه ای گل و قوچ شکسته
 چو قدر زار نفس گشته
 با نمانده اندک آب بقای گل
 و آید و طرب بقای آرزو در کف دست
 گشته رنگ و بو به منزل خنده کلباس
 کس به خیال غنچه نشسته ام خیال آینه
 بستام ز دل افکندت کجا بروم
 چو بارم از بلبای گل به بگشتن خلق
 ازین چون به کوی قدح در لب
 و بی کسی کمال ز که دوست خلق
 خیزم در پی آن که چون بیدل
 به زنی که در کوه فزاید که تنیس خلق
 به کسی که از نظر دور آمل به جلا پیش
 صیقل زده آهوی را نشان به سر کاره خلق
 تحرق از شست ما که چون آهوی
 به پلا زشت به وین نشتر کا صیدین
 تا مویختا و تن آهوی سطلب بدارم
 که شست آهوی اندیده به شایان
 بکلاد به

کاشن ما هر کیدوم با خون میسایم
یک گدنی بی باوج بحر لنگان گل کرد

شمع در انجام داغ حست آغاز بود
هر سری اندوخت جمعیت گیربان کار بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود

تا گرده باوج نرمانه میرسد
دیو انگان هزار گیربان چیده اند
در جستجوی باکنتی زنت سرخ
عبادت نگاه عالم انجام شمع باش
زابد داغ کعبه کوثر رسانده ایم
آخر برنگ نقش قدم خال گشتن

سعی طلب بر آبله پانمیرسد
دست طلب با من صحرانمیرسد
جاسه رسیده ایم که غنقا نمیرسد
هر جا میرسد جز تبر پانمیرسد
معدور کاین خیال بهیامیرسد
اینکه پیش باو کسی وانمیرسد

بیدل غریب ملک شناسالی نمودیم
جز ناله به سیکسی بانمیرسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
دروان شور قیامت شده نشنیده
فیض آزادی اگر روکشاید چون
نیست دیوانه کیفیت صحرانمیرسد
چشم تابان زلالی تره بار و بقفاست

نشاء زین می بچوش گرفتن دارد
پیش ازین سخن بران گوش گرفتن دارد
یک رسیدن بعد آغوش گرفتن دارد
از جنون هم سابق بچوش گرفتن دارد
خبری پشت خم از روش گرفتن دارد

بر ما نماند خبر که بچکند
صفت جلوه با شیرین میسایم
است آهویا بوسه و دوزخ
خیال خالست و بس من این بچکند
نموده می بندیم درین وقت
نیزه کیسی از اشارت عشق از
مشت خال از دم زنت با اقدار
که رنگ عالم زنت نیست آدم علی
اوراک بهیچ آن هم معنی لورا
از دست رانای حکم او بدلت لغت
علت دم او در حال او مغز او
که در دیده و صفت تمام سخن
دست خالست عالم با این بود نقد و معنی
بیشی داشت که اولی آن است
داشت داشت به بلب چاه لایب
ان برنگ صفت در آب افتاد
برداشت خالی بازی گوش به نظر
نویز در گوش بر او چون این چه در او
که این از کوه پندردن بهیچ

<p>بسوز قانوم از نعت الوان بیدل رزق خود چون صدق از گوش گرفتند</p>		<p>در آن رسید طبع و عقل و حواس بسیار از نظر این جهان است جای آن در سیاحت و گفتار آن گرفتند عادت کردید غرض سوسنی پیش از آن زود بود بشکست رفت بر سر جاده بود از آن غفلت کرد دشمنه و تامل ای طبع با آن نیست تعالی داشت به یک بر عکس زود آنی از آن مهر و مویز و بی بسکین باین زمین شرم در از خود ای قیس و غل به کار از آن بی بویل به آب در خنده آمد به آن دیوان بیدل از نعت</p>
<p>رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد غفلت سیاه شتاق خواب از نفاذ مال مار از رنگ شبنم در آشیان خج رشید برق زود و در در هنگامه تجلی هر چند کار فرداست امر در زنگی پدید است از ندامت غدری بی ما خواهی نخلق رو کن ای ال و کن</p>	<p>طبع سلیم فضل است ارش پذیر نباشد بر دیده بخت نکلت گوش کر نباشد باید بیدیه رفتن گربال بر نباشد ای بخود آن بینید دل جلوه گر نباشد شاید مانع طاقت وقت و گر نباشد شبنم چه داناید گر چشم تر نباشد ای عالم تا شا بر خود نظر نباشد</p>	
<p>وله</p>		
<p>گر شوق بر است قدمی پیش بر آرد آنجا که خیال تو دهد عرض تحمل نومیدی سود از دگان تیر و عا با برق سواران چه کند سعی عبام</p>	<p>چون ناله بنالیدم از خوش بر آرد تنهائیم از هر دو جهان پیش بر آرد امید که آن نوحه نورش بر آرد و مانند هست اگر پیش بر آرد</p>	
<p>بیدل چمن آسای گریبان خیال است یار ب که شود آنکه سر از خویش بر آرد</p>	<p>بیدل چمن آسای گریبان خیال است یار ب که شود آنکه سر از خویش بر آرد</p>	
<p>جنون اندیشه را بگذارتاوان بدانش با بر کن چند آنکه سودا بشیر چید</p>	<p>جنون اندیشه را بگذارتاوان بدانش با بر کن چند آنکه سودا بشیر چید</p>	

تعلق هر چه باشد خلتی درون همی از
نگه خو خیال دست اما چشم آن ارم
چه امکانست طی کردن بسیار است عشق
خوش طبع امید پر فشانیم ای اندازش
نفس بر هم نیدار و دماغ صبح نو مید
یرنگ شمع محبونی گرفتاری می ارم
ز اسباب جان من هر چه می فاکلفت ز
جنونم دماغ شد از کسوت ناموس خود

بگوئی ست مثل شسته بر خود هر چه
که دل هر جا است شکلی گردد و چشم
چو مزرگان هر دو عالم بگری یکدیگر
که صید مجراند ز فرصت نفس شریک
دعای ما کنون خود را بطور دیگر
که زنجیرش گرازا پا و کنی چون
که سپید کند از هر کجایی بر شکر
گرسانی چو گل این کیم تار بر کیم

کس بیدل سبی وحشت از خود برنی چید
ز غفلت هر کجا گرداب از کبر چید

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
بیدماغی دستگاه مشرب بکیم
انتظار بخودی مار اجنون پمانه کرد
و اهل مقصد ز خاموشی از و چاره
عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
و دیده بی ویت ندارد دقاقت زین

عالم اغتصاب پرواز کس تنگی کند
خانه آینه بار و کس تنگی کند
خلقستان از شراب سیرس تنگی کند
چون بنزل آید آواز جرس تنگی کند
برقص پرورد و بیرون قفس تنگی کند
انچه بر گل داشت و خورش تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب منیستی برین

بشدت احوال نشان
کلمه شسته نگاه می باید که بر کیم
تقابل بسد مزرگان دست برین
چون تا در شست صاف جان نشان
گر روی کند که شسته با تیب و صدای ز
نیز از دست این کیم
تعلیل و حال و مرغی گوان
سبب از این ساز زین و کجا
نفس از این صفت و صورت و زوای
عاقبت این بوی ای صفت و زوای
باری از کس است کسی
سرمه نوازند و ایند در غلام و اول
عبادت ز انضال است و در غلام
منشی هر دو می بان و عرش
فصل از کس است و کنته از کس
بچون بر کنته هر کس است و کس
بچون بر کنته هر کس است و کس

گر خیال خویش تا بال نفس منکی کند

در آینه زره غبار نظر سے بود
نقاش هوس خامه مد نظر سے بود
عبر تکده ام کار گر شیشه گر سے بود
جمعیت بی نال پر یان پر سے بود
نویز که آینه بدست و گر سے بود
آسودگی شعله کین سفر سے بود
در پیش تو آینه شکستن منبر سے بود
خاکستر با قابل عرض سحر سے بود

آنروز که چیدانی مارا اثری بود
نقش ننو میدیم بصد رنگ تامل
دل رنگ و میدان بنامید که شکفت
از دوت پرواز بجائی نرسیدیم
نگداشت فلک با تو مقابل در انرا
آنخودم بود بر راه تو نشستن
دل کشته سیکتالی حسن بست و گزید
افسوس که دامان هوای گرفتیم

نیک و بد عالم همه عنقا صفتند
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبر سے بود

مقیم عالم نازند هر کجا هستند
کمان کشان نه ناز پر ز بر هستند
شوند خاک غبار نگاه بشکستند
کجا گشته چو آینه تیر کشفتند
که ساکنان او بگناه نیستی هستند
شکستگان هر آواز سوزن هستند

کدشتگان که ز تشویش با دور هستند
ز آفتاب گدشته ست مداریت
چو جلوه پاک چو شبنم هوا میان گلست
نخیتوان بکمان خانه فلک آسود
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
که ام موج ندامت خوش طاق است

نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند
نفس منکی تا بال نفس منکی کند

دوران بیدل سحر صفت
عالم کون هر چه ز نظر ظهور رسیده
تقتضای غلبه یکی از هر دو صفت
که عالم بیدل سحر صفت
که ز دیده بغنی در مرتبه کون
باغبین آرائی زنت عیان به آفتاب
چو هر ششاس با غلظت بافتاب
نیوت که حال مغزی ست سوسو
شاخته در سقایی که کوی تقدیران
با وجود استخوان دپا است لب غنی
اقتاده است

درین زمانه سخن محو یا سشد بیدل
 و میده عقده دل معنی نمی بستند

بهوس غافرت آئینه مستی نشود
 یا خبیر باش که گزشتتم از عالم و هم
 ضعف سزایم از لاف غرور آزادم
 خون عشاق طون در گرسه او در
 عشق اگر عام کند رسم خود آریها
 آه ازین بیخ که خاکستر شوق آلودم
 خامشی پرده انداز هزار اسرار است

نیست ممکن که کند کاری عاقلی نشود
 نفس امروز نوبه آئینه روی نشود
 من آری که دیگر گردن دعوی نشود
 نیست آن آب ازین چشمه که جاری نشود
 محلی نسبت زین دشت که لیلی نشود
 در غم سر تو داسوز و قمری نشود
 نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا و انگذاری بیدل
 با خبیر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
 بعالمیکه ادب محوی نشانیهاست
 عیار هر دو جهان در سرخ ما چون کن
 ز بسکه الفت مردم عذاب و نیست

ز خود سپاردن ناله بی اثر نبود
 بهوس اگر همه عنقا است نامر نبود
 ز رنگ بلخته در پیج جا اثر نبود
 فشار قبر جو آغوش یکدگر نبود

زبان عاقبت اندوز از سخن بیدل
 ز عرض نغمه خود صرفه ساز بر نبود

سخن عاقلان از سخن
 با هم ولایت که جلال سخن است که کلامه
 دو آئینه نوار ولایت صورت دل بستند
 قدرت جلال سخن است بی قوم بود
 دور زود و کار نبوت معنی دولت بینی
 عرض حال شکر بی شایسته سعادت
 شمع استعدا ذوق با بسور دولت
 خلق نسبت زود ولایت دار و دشاو
 اقتدار ولایت بهر خلعت تقوی
 برایت می بود سر از جیب نبوت
 ۱۳۹
 انجمنی آید پس ولایت را در سخن
 انجمنی آید پس ولایت را در سخن
 و نبوت را در معرفت استار جلال سخن
 عرفان هر دو ولایت بیخالی آوردن
 معرفت این دو کیفیت برنگ بود
 و معنی لایزال در مزاج بیان
 ساز نیست و قدر تا این در پیج سخن
 روز و شب با تخیل و زلف در سخن
 امکان جاری ازین سخن بود
 هر دو سواد عاقلی است

<p>هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند دل و قابل نوا و غمخسوز عاشق بنام اقتضای جلوه آورد نقد قهید رنگ در زوال غیر وضع قامت پیری نشست عرصه آفاق حای جلوه یک ناله نیست</p>	<p>جنش این راه چندین پیشه پیدا میکند هر کسی مغرور و همت پیشه پیدا میکند تا پیری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند نخل این باغ از خمیدن شیشه پیدا میکند نگره از تنگی این پیشه پیدا میکند</p>
--	--

دردین سوز بکنه موقله
 که در سینه میله جبران است مکن در
 دست لطفی بل ناله مطلق و خطی بل
 در هر صحنه سو او خطی کار سده شش است
 در هر صحنه شش و شش بل ملاقات پیشه و در
 در هر صحنه شش و شش بل ملاقات پیشه و در
 در هر صحنه شش و شش بل ملاقات پیشه و در
 در هر صحنه شش و شش بل ملاقات پیشه و در

بیدیل از سیر تامل خانه دل مگذرے
 نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

<p>از قضا بخوان مسک که کسی تان بشکند بی مصیبت گریه بر طبع و در شربت سود با درستان ظالمان از حساب عبرت زیر چرخ آرمه یک کسیر نگاه است بر خفا فل خانه بروی اصول است بیام با تامل که شود حرف خیال نیستی ساغر قربانیان از دست کشتن فدا است بیچسب برزم دید از نقد گستاخ نیست بر نمیدارد تامل نسو دیوانگی عجز بنیادی بر اسباب قمل بار چند</p>	<p>تا قیامت بدنتش بی سنگ ندان بشکند سنگ در آتش فکرم با نیت آسان بشکند سنگ گرم دست حاجی شیشه سندان بشکند کرد آمان به گهر بیرون سیاه بشکند یار با این میان جهان در طاق نسیان بشکند ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند دور مژگان از غبار چشم حیران بشکند ای خدا در دیده آینه مژگان بشکند کم کسی از اندیشه بر مضمون عریان بشکند رنگ میاید کلاه ناتوانان بشکند</p>
---	--

درد آن بیدیل از سیر تامل
 از قضا بخوان مسک که کسی تان بشکند
 بی مصیبت گریه بر طبع و در شربت سود
 با درستان ظالمان از حساب عبرت
 زیر چرخ آرمه یک کسیر نگاه است
 بر خفا فل خانه بروی اصول است بیام
 با تامل که شود حرف خیال نیستی
 ساغر قربانیان از دست کشتن فدا است
 بیچسب برزم دید از نقد گستاخ نیست
 بر نمیدارد تامل نسو دیوانگی
 عجز بنیادی بر اسباب قمل بار چند

باید

<p>تغذیه بر جوع مردم خوار غالب میشود</p>	<p>بهر کرد انکار کردن نظام با احسان بشکند</p>
<p>بر سر میز بیدار تا بجای لرزد دولت جور پوچ آن به که چون درست طفلان بشکند</p>	<p>دو عالم زمین همیشه پر بل کند ز خود گم شدن جز ورا کل کند ترقی بقدر تنزل کند که چون بگذرد از سرم بل کند ولی را که او خون کند بل کند نگه میکند گرفتار فل کند</p>
<p>اگر چه گذارم بی گل کند معیلاست چون محو گرد جناب کمش سر ز پستی که آواز آب چه میل است یا ربدم تیغ او که پیداوی چشم توان گذاشت زمین بطن قهرش همه جوش او</p>	<p>کتاب بیدار است بیدل مباد به تعطیل حکم تو کل کند</p>
<p>تسللی گوی منظور است که اسباب و سبب درین دایره حکایت کلوی نار مغز شی گلی پیدا نشد تا غنچه نکشود آغوش چه امکان است با وحیرت پرداز گلزار است بنالیدیم بر خود ذره در عرض مینا چه لازم تنگ گیر آسمان آبان معنی</p>	<p>ندار و برگ است هر که او دیده شد نفس هم کم خروشی نیست که فریاد برین ورین گلشن بهال از میوه های نهم برین نگاه عاجزان سایه ترکان قفسن باشد عبار ما با و افشاند بهال گسین شکنج با جهان مضمون که تنو است بی</p>

تغذیه بر جوع مردم خوار غالب میشود
بهر کرد انکار کردن نظام با احسان بشکند
دو عالم زمین همیشه پر بل کند
ز خود گم شدن جز ورا کل کند
ترقی بقدر تنزل کند
که چون بگذرد از سرم بل کند
ولی را که او خون کند بل کند
نگه میکند گرفتار فل کند
کتاب بیدار است بیدل مباد
به تعطیل حکم تو کل کند
تسللی گوی منظور است که اسباب و سبب
درین دایره حکایت کلوی نار مغز شی
گلی پیدا نشد تا غنچه نکشود آغوش
چه امکان است با وحیرت پرداز گلزار است
بنالیدیم بر خود ذره در عرض مینا
چه لازم تنگ گیر آسمان آبان معنی
ندار و برگ است هر که او دیده شد
نفس هم کم خروشی نیست که فریاد برین
ورین گلشن بهال از میوه های نهم برین
نگاه عاجزان سایه ترکان قفسن باشد
عبار ما با و افشاند بهال گسین
شکنج با جهان مضمون که تنو است بی

مقیم خانه آینه بایدی نفس باشد	بدل مانده از لاف و من ترک کن	<p>نظم و دعا به کلام تصور توام به این دوست عاجت و غافل از نشانی سیکند زور می آید است دینیه و دنیا در دست صوفی و عارف در کمال دوران بیدار می باشد بجاست آنقدر که در فنا و حق تجلیت هم طبیعت هم در آن و اینها در واقع تجلیت در او می آید همه جا است منقطع عرق کند نفس که ز کسورت من و باید که بجز...</p>
شکست رنگ امید است تا پای بیدل ز سر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد		
نال هم غیر صدای کف نفس نبود اشک هم اینقدر شیرین که شکر شود ورنه بیثباتی دل از نغمه از کوس نبود	شب که جز باس بکام من با یون نبود سعی پرواز من آخر عرقی غریب بود گوشش را با بقیه نغمه بیست	
<p>در قلم کده سیر محبت بیدل نال فریاد و س نیست که تا قوس نبود</p>		
از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود وانه را از ریشه موی سر پریشان میشود چون دل افتد خط از مسطر پریشان میشود خاک ناکم نم نشد کمتر پریشان میشود هر که با بیرون نهد زین پریشان میشود	ظرف او در خیالم که پریشان میشود میدهد سر سبز این همه ماتم نشان جاوه سر منزل جمعیت ما راستی است هزه گوی شاهدی انفعالیها است چون نفس نهار ترک آشیان دل نمون	
<p>خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود</p>		
روز خود را ببار مژه شب بید کرد خاک رو دیده آندیده طرب بید کرد	از تغافل نه دوی ترک سبب بید کرد گرد و آرسنگی کوی فنا خواهد بود	

در صورت...

<p>روز رسیده باشد چو پیکر باشد تیری که از آن شصت خطا شد چه بجا شد دست تهنیت گشت نماند چه بجا شد گیرم که او ابا می بجا شد چه بجا شد</p>	<p>چون سایه سر راه ورنه نگرفتم چشمش بغلط سوی من انداخت چون سرو علم کرد مرالی بری خویش زمین بیکد و نفس عمر میان من و دلدا</p>	<p>بغض میروی و می آئی دین نفسی که در دهن است عینان دهن سگریست دینس پر افشانی که در دهنش چون پدید آمد بجایار بستایم نفس نشان دارم تا شبان دارم طش است دوران بیدل ۱۳۴</p>
<p>در گرد و سحر چه پروانه هوا بود بیدل نفس آئینه نماند چه بجا شد</p>		
<p>که چو دستار چمن بر سر می پیچید شش حیرت گفت مرگت تقصیر آرزو با همه بر بان همای پیچید جاده بر شعله آواز در می پیچید بچونی صد گره اینجا بعضای پیچید رشته هر که کند نار بامی پیچید نفس از بی اثر نهاد بعضای پیچید</p>	<p>حسرتی در دل از آن قبای پیچید چه زمین چه فلک گوشه زندان دست استخوان بندی او هم زمین پیچید وحشی هست زمین دشت که چون پیچید نالک ما بچه تدبیر نوانی برخواست عبرت مرگ کسان سلسله حجت قدرت افسانه ابرام نخواهد پیچید</p>	
<p>وطن در چشم بلبل میتوان کرد به همستی جز و را کل میتوان کرد اگر گویی تعافل می توان کرد زیبستی هم تنزل می توان کرد</p>	<p>اگر نظاره گل می توان کرد محیط بخودی منظور خویش است نظر بر خویش و اگر در محال است اگر نیست عیش خاک ساری</p>	

بوی باغی

<p>هر قدر خون بخورد این شیشه قفل میکند حیده بوی زندگی چندین تحمل میکند</p>	<p>بر لب ما خنده یکسره در دوست گاه بر خاشاک که بر موج می چید دوست</p>	<p>بهر آن میخواندش تواند کرد به بیگانه ازین درد دلیل و صحت آنست به نفس حست است و کشف اولی این پیشگاه به غیبت دستگاه فضل اگر است غنوت به بیگانه جوست و کرم سخت انقار به این عقده ای غیبت بیک آه نماند به در یک درگاه ای کشاید و ترک خوب به مونس مونس سرای پیش گنگند و آید به دانستی حال میدانی زنده و آید دیوان بیدار است غیبت</p>
<p>موج چون بر هم خورد بیدل چون بحر است کم شدن از تو هم بهتر جز ورا کم میکند</p>		
<p>یار بچه حرات مژه برداشته باشد قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد این رشته محالست دو سر داشته باشد شامی که ندارد چه صبح داشته باشد جز سوختن آتش چه پند داشته باشد یک فره طپیدن چقدر داشته باشد رنگی نهد میدیم که برداشته باشد</p>	<p>چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد مارا باد بگناه حضرت چه پیامت ماومن وحدت گمان غیر دوستی افسانه هنگامه اوام میرسد ای خیر از عشق موج ساز مسلا از وحشت بادل کنسیت عبار ناکام فشریم چون در گریه یاقوت</p>	
<p>بیدل حافت سلسله عبرت امکان جز مرگ چه پارتش پدر داشته باشد</p>		
<p>سره گریه مگر تا بتو آواز رسد همه محویم اگر آینه پرواز رسد که مباد و اسر حرفت بلب گناز رسد بسی آن عیب ندارد که نماز رسد</p>	<p>کیست از جید بان نهم ناز رسد در غوغای دل معوی بیداری نیست خدای شمع ز تشویش نمان آرا ماومن آینه داری جهان رسد</p>	

سر جیب از نفس تسمع عرق میریزد
دامن فرست هر چیز که در گذار
جز و آتش همه جا آینه خون
خاکساری اثر خون چو آنه لسنند

یعنی آنست نوابی که بان سازد
تیره اشک محالست بهم بازسد
آه از انجام غرور یک با غار رسد
عجز بر هر چه رسد سر مر با و از رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل
درس مشکل که کیفیت اعجاز رسد

بواسوس از سنگ سر حفظ نمیکند
نیستن به عالم جنون گم روش رنگ عار
زخم تو آنچه میکند باد خستگان عشق
منع عذاب دلبران نیست بجهت عاقلان
سایه دور از آفتاب منتهم خود است

در نفس حیات یابا و وطن نمی کنند
بسیچس از بر سنگی جا که من نمیکند
صبح نکردی با هوای گلن بچین نمیکند
بیل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند
طالب مهمل و شدن صر زدن نمیکند

نیست و میگه شانه وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمی کنند

بار غیرت سر شکرگان بچین رسد
شهر کاغذت آواز صد پرواز
نشود حکم ازل منع بتدیر کس
بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا

آنچه زیر قدم تست بیدین رسد
صفحه آتش زن اگر شوق پریدن رسد
کمان فلک افسوس کشیدن رسد
حرص مشکل که برنج طلبیدن رسد

بافزار جمعیت و عین
عالمی از تلاش بجای تقش
و یکبار از خلقی تیر و سفاکت
بسیاری یافت و بسیار وقت عاقبت
قادرانی که در جانی
دوق و عین خود و سبب
قد بر سندی رسد
تکلم نفس است ای
مگر از راه بیداران طلب را
جاده هر چه از دست
۱۴۶
عقلی است در میان خون
تکلم صعب ترین حالتی که هیچ
تعمیر خالش بیاد بر یاد
فصلیست و در شوا در زمین
کیچ می گفت غنچه سمن
و عده گاه میداد بکلیت در
تکلم اینجا که میقل اینه وارن
پیدا است تیره روزها
عزیزت

صفحه ساده هستی رقم غیر نداشت
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
خون بدن خاک سبزه بلباشک چشم
در خزان غوطه زن مرض بهاری زینا
صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس

هر که شد محرم این آینه خود مین آمد
رفتیم از خویش ندانم بچه آئین آمد
بی جمال تو چهار بر من مسکین آمد
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد
داین ماده سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان بر باد مستان کاشتا
دی چمن صبح میخوام قفسن درون کاشتا
بساز عافیت چون خاک سبزه نیمی بام
صفای باده تحقیق اگر صیقل زنده ساز
اگر چرخ نوازش کرد از فکش مشوا
بشوی مشکستار طینتم رفیع سوس بام

بگو از بهر زاهد یکد و پامسوا کاشتا
چو گل تکی سپهرم در دل صد چاک کاشتا
ز خود بر خواستن شاید غبارم پان کاشتا
بر چون نگمت از آینه او را کاشتا
کمان چون تیر را در بر کشد خاک کاشتا
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک کاشتا

ذره ما خورشید لکان جابه حیرت او اند
پریش احوال ما وقف خرام نازت
مطلب عشاق ما نمیده روشن بشود
کیدل نیخافان از تشویش توان یا

جز من تو چشم اینجایی کس نکشاده اند
عاجزان چون سایه جابانه اند
در پر غفاست مکتوبی که فرستاده اند
این میزان کس از آشتیگیا جا نده اند

بهر چه که در این آینه خود مین آمد
رفتیم از خویش ندانم بچه آئین آمد
بی جمال تو چهار بر من مسکین آمد
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد
داین ماده سنگ از دل سنگین آمد
بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد
بهر جا باغبان بر باد مستان کاشتا
دی چمن صبح میخوام قفسن درون کاشتا
بساز عافیت چون خاک سبزه نیمی بام
صفای باده تحقیق اگر صیقل زنده ساز
اگر چرخ نوازش کرد از فکش مشوا
بشوی مشکستار طینتم رفیع سوس بام
ذره ما خورشید لکان جابه حیرت او اند
پریش احوال ما وقف خرام نازت
مطلب عشاق ما نمیده روشن بشود
کیدل نیخافان از تشویش توان یا
جز من تو چشم اینجایی کس نکشاده اند
عاجزان چون سایه جابانه اند
در پر غفاست مکتوبی که فرستاده اند
این میزان کس از آشتیگیا جا نده اند

<p>جلوه او عالی حیرت پرست هم که شمع سان دماغ گزاشگاه زخفون</p>	<p>حسن پرکارست این گینهها برآورد هم بیایست تاز پانجشسته استاوه اند</p>	<p>کلی بشوایم سخاوت پوشان سبزه با یکاست زخون که بفرماید زخون زخون و هم غلظت هوس آرزای هر نیمه بپیمان جلوه رسیده ام زخرازه بودیدیم پوشان سبزه با یکاست زخون و هم غلظت هوس آرزای هر نیمه بپیمان جلوه رسیده ام زخرازه بودیدیم پوشان سبزه با یکاست زخون و هم غلظت هوس آرزای هر نیمه بپیمان جلوه رسیده ام زخرازه بودیدیم</p>
<p>بسیاهی نیست بیدل صورت ایجا و خط ایقلم معنی طرازان تیره بنحی زاده اند</p>		
<p>تا چند بهر شعله فی دامن کاغذ گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ قاصد که نفس سوخته در برون کاغذ یک نسخه بسر بر دیگر داندن کاغذ چیدیم خم چیده ز افسردن کاغذ گر کید و شر چیدین بکشردن کاغذ</p>	<p>ای ساز بر دوش تو پیران کاغذ کس نیست که خشکی طبیعت ستیز در نامه بی مطلب بجای تو نیست فریاد که در کتب بی حاصل مکان چون خامه خجالت کشان بین رخ کاغذ بر فرصت هستی مفروشیدین</p>	
<p>بیدل سر فواره ازین باغ هوایست تاکی بقلم آب همه گلشن کاغذ</p>		
<p>که بر کشت سحر تا دهن کشود شیر بناله نیست میسر گستن ز خمیر و گرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر باب آتش ماقوت کرده اند خمیر چو آب آیند واریم خاک دامن کبر</p>	<p>خبار فرصت ازین کارگاه سست کبر بجاست با همه وحشت تعلق او کبر بعالی که تویی نارساست کوشها ز عین طینت مانیت کینه خیز لقا ز حال با بتخالف گذشتن آسان</p>	

چون

درین چنین نفس میکشیم و میکذیریم
 زبان فرصت دیدار سخت میبوسیم
 گرفتیم اوج پرست اعتبار عفت
 نفس درازی او بام جرات آهنگ
 چنین کشاکش او بام تا ابد باقیست

میرگمان بگمانه آر میدان شیر
 بسایه خزه نظاره میکشد بگریه
 بیار ساینه بال گس کلاغ بگیر
 بسرمه تانز سد ناله عذرا میزند
 فنا کجاست تو خواهی بزنی خواهی بگری

از ساز عجز بهر جان نفس زدم بیدل
 بقدر جوهر آینه شد بلند صفتی

در طلسم دروازما میتوان کون اثر
 زمین محیط آخر بزم عافیت خواهیم رفت
 عالم اسکان نمی از زود بچندین جور
 پیش ازین بر باز نتوان خفت تکلیف گنجاست
 سایه کم گشته را خورشید بسیار سیراغ
 عافیت منمور شد با ساعز جرات زوم
 بر نمیدارند ز کار از نگین آینه
 گرفتگی اعتبارت کرد جای شکوه
 فکر فرو چند ازین خاک بخار آوازه
 در دوسو آتزه از دماغ خود برآرد

کرد ما چون صبح وار در دامن چاک
 موج آرمیده وار در چین امان
 زمین ره آخر میروی وار در گزین
 ای خرامت موج وار داندگی هسته
 قاصدی هم از تو میاید ز ما گیر خبر
 آشیان خمیازه گشت از دستگاهان
 هر که از وق تماشا پیش کلفت پشت
 بر طراوت بستند دل چون کمره در
 سر هم ای غافل نمی از زود بچندین دور
 اگر ریری خواهی تماشا کن کجای شیشه

کما بیت بود که فرشتگان از دروازه
 از لبه بام چون بوی زین عفت
 نام اغانی گفت این صواب است
 خانه بام است و بناش صفت
 که سبب از حیات کردی سپهر
 و بام در گمانت و صباحت
 چه در گمانت به اشک بر جوارح
 از هر کجا که آید تا بجا که گشته
 ۱۵۱
 لب بام کلام این از بیرون نظر از
 بسبب این عطف به هر چه در این
 با زلفت آنقدر زین عطف
 با مرفت بجای عطف
 خال به بوند زین عطف
 غلط نیست از زین عطف
 بدانش باید عطف
 تقرب بر سر این عطف
 عوام است عطف

<p>در دوکان و هم سخن بنیدل قماش غیریت خوف و شیهاست اینجا غیر ما از ما محسّر</p>		<p>که مصلحت نیست خواب منی نظام که خواب است انقلابی است که خواب است</p>
<p>گر تشنه جو آبله از خویش آب گیسر چون یاس اگر گذاری و عالم از آب گیسر چشمی بخویش و اکبر و جام شراب گیسر آینه بضبط نفس چون حساب گیسر از هر نفس که ناله ندارد و حساب گیسر پرواز خشت خاک از راه خواب گیسر</p>	<p>زین بحر کین دو آینه دست تراز گیسر گنجینه خیال با مید و اگزار کیفیت به نشاء عرفان نمیرسد عاموشیت نظر بقیق تا ز کردن بید روی از خباثت اعمال ز گیسر قاصد سواد نامه عشاق مستی</p>	<p>در دو این صبح بیان در فوج جرات نفسه خود دید به تکامل تمام نه سید و عوام را از زین مطلق نماند بوی آفتاب با جبهه جلال نماند بسیج سلسله کمال و آن جلوه غایب تجلیت در کمال و آن غیب غایب دیوان بنیدل مع بود</p>
<p>از نسیم فیض نقد بر دست میچسب بیدل تو بخوری و دل ابد کباب گیر</p>		<p>۱۵۲ و از جلال سخن از کیفیت اصلی زنگ نگر و از نظر آفتابان عالم</p>
<p>می نویسد و لے بخل غبار حیرتی خون کن هب از انکار سر کفگیر آبر و بردار تخم اشک بیا و حبله نگار دانه دارد و ز بستن منقار ای هوامایه ات نفس بشمار</p>	<p>خاک با نامه با بجانب یار عیش مز و خیال نو مید بسیت چون گهر کسب جز آسان نیست شاید آینه هب آید طائر گلشن قناعت ما فرستی نیست نقد کیسه و صبح</p>	<p>صورت چشم در نیویسورت عالم از اجدادستان قبل و قال ز نور خلکو کفیه نقیب از نور و صورت حسرت هم گمان بر آید از شب نخل هم در دست بر آید قطعه همین بهر آید نفس و زشت اینجا بهر آید افیا عاشق که در خواب و بیدار راست در خواب و بیدار</p>
<p>سخت نتوان گرفت و امن و مهر</p>		

نیست آسان از طلسم خویش بیرون ایمن	بیدل اینجامل سنگ است بر دوش شکر	
<p>هر چند ریهت قطع شود باز ز سر گیر دستیکه نیایی ز گریبان بگر گیر ای شعله ز می بانفس سوخته دگر آینه شود هر چه عیب عیب چه من گیر سرد وقت گریبان کن در بگر گیر دل به طیش آب کن آینه بگر گیر خمیازه بهارست نفس جام سحر گیر ای شمع ز آتش پر پر و از زگر گیر گوهر سر مو عمده صحرائی دگر گیر از نامه با پر طاوس خبر گیر</p>	<p>در عشق ز پر و از هوس آینه بگر گیر بیجا صلی است آنچه تحصیل جنون نیست تا چند زبان گرم کند بچایس فت حیرت خبر ز رشته آفاق ندارد آینه اسرار و عالم دل جمع است خود واری اندیشه و دیدار محاسن در محفل هستی منشین محراق است فر و طلب اهل وفا وقت تلف نیست ایست تکونی تو همان خاک نشین است حرفی نه نوشته که دل خون نشین است</p>	<p>بیک تو بیکال است بیکم به سوزن نقصان جابرداشتن و سوزن در میان چو گاهی در امن مرز کبک بجز اشق آینه نشین زنده بودم در بنای مسموم تسلیم بیدل آینه شود که در آفتاب در قهر آینه ای به چشم آینه ای اقبال حیلش نگاه دلیر آن شکست زنده را که در آفتاب آینه ای دیوان بیدل رخ خاکش کلمه از این پس بیا بیرون قطره عیب سامان خبر کل خنجر چنگلی توان بر دهن قطعه ای آینه ای کن در وفا غمهای حسن خاک شده زیر آنکه جوهری پیدا نکرد آینه ای تخمی که از این اتفاقهای آینه ای از زمین با بس سراسر بگردد آینه ای در محفل خوسر ایستادن چون عیب خود در چشم شکست و با بی سود و کوه آینه ای راگست چو قوت بهار</p>
بیدل ره عشق است ز منزل اثر نیست	با آبله گریه بسی مفت سفر گیر	
<p>ز بارنگی تراش در کف پایش چنان گیر درین ره تا ابد از خود وارود تقابل گیر گر میان جاکلی عربانی من در مقابل گیر</p>	<p>گل عجزی تصور کن بهار که با بگر ز هر حجاب اسباب سامان گذشتن کن چه لازم برده دار و از حجاب ز مو بر کن</p>	<p>از زمین با بس سراسر بگردد آینه ای در محفل خوسر ایستادن چون عیب خود در چشم شکست و با بی سود و کوه آینه ای راگست چو قوت بهار</p>

بیدل

بسا ز رفتن ست گماده چون شمع احتراق
 حساب بی سرایت پیامی دارد از در
 نگاه ناتوانش سر مه کرد اجزای حکایت
 خرام سیل درویر نهادار و تماشای
 زبان بخودی افسانه تحقیق میگوید
 سواد انتظار جاه تاشمت کن روشن
 بانصاف جیانا پرده بر روی هوش بند

سر پای خود ای غافل چشم نقش بانگر
 که ای غافل زمانی خویش را نقش بانگر
 ز رفتارش قیامت میرود در آن بانگر
 قیامت دستگای های این جهان صبا
 که عرض هر چه خواهی چکن از خود برانگر
 بعبرت استخوان سر مه با بال بانگر
 آن چشمی که خود را دیده باشی سومی بانگر

کدورت نیز او هاستد انبای جهان بیلیل
 دمی حاجت و مانع این عزیزان را صفا بانگر

دیکه شد احسن تو داشت خون جگر
 سران صبح میبای عرض گمشدست
 طپش کدورت هم از طبع متفعل برورد
 نداشت مانده عمر بے بقا مزه
 گرفتیم آنکه خود واری چه خواهی دید
 فروغ محفل بی آبروی نیست هوا
 در ای قافله رنگ سخت خاموشی است
 ز نیک بد مزه بسبتن هجوم عافیت

چو انگر عرق چهره بود خاکستر
 نموده اند مراد شکست رنگ اثر
 نمیرود لبشاندن خبار درین تر
 نمک زدند کباب مرز خاکستر
 چو عکس بر در آینه اضیاج مبر
 بجز نفس نتوان رفتن از بساط عمر
 خیر مگر که از ما گرفته اند خبر
 نماز ایش گزیند ز غلذی این ستر

چهار ایست
 بوسه است بی کل مال خوشی و اگر
 همچنان که حیرت دیدار میابد نگاه
 دارم را اینجور ای لایقی رخا کرد
 قیامت بنظر منست مبر آفتابیت
 حکم زو شد کن عالم مختلفا کرد
 خیار باشم جسدین زار سیدای عالم
 بسیر و سوز خانه اینوز زو زو عالم
 بکن طبع آرا آن تمام از جان کن
 بیان دنیا کار از دست نرسالی
 ۱۵۵
 در این عالم هر چه در دست است
 ز دست غافلان میگذرد
 خالی ز آتشیان شکست بال پرورد
 می نگارم به تقاضت کرد با عالم چه سان
 فریاد است باری نگارم بگردی رنگ
 غم از سواری در رنگ بگویم از باری
 شکست کلک

	<p>تظلم تو بجای نرسید بیدل درین مسایط هوا بجزیه از جیب مدر</p>	
<p>گر پر طاووس دامن در کردار و بهما هر که کرد و بسطت برین قطردار و بهما آنقدر چیزیکه برین رنگت دار و بهما در جنون سر و ادمار این خبر دار و بهما چند روزی شد که ما را پیچیدار و بهما از تو چشم آشنائی اینقدر دار و بهما رنگ هر جا رفتی باشد در قطردار و بهما</p>	<p>سیر گلزار یک یارب در قطردار و بهما مویبوم حسرت رحمت تبسم کن نیست در بار و مانع اشتغالان ای خرد چون بوی گل دیگر سرانگیز کنند در سن فطرتیم واگی سرانگان ساعی چون بوی توار قید برین زندگی بیاید اسباب بر بخت</p>	<p>اعتبار سے بلیغ ایجاد فی نظامم به ادب بلیغ شانه از درگاه در این تار و پود به بعد کج منگ ناز در خطی بیاید می نظامم به ادب تظلمی نظامم اکنون که برینم از نو گنده بگردن نه بغض دل جسته هم و چون بیش نصدای نظامم به بودن زرد نمود اما ز اسم در اسم به بودن زرد نقش زبانی غنچه به پیوسته باری نظامم به بودن نقش زبانی غنچه به پیوسته باری نظامم به بودن</p>
	<p>چند باید بود مغرور طراوتهاست و هم شبنمستانست بیدل چشم تر دار و بهما</p>	
<p>خیال زلف که واکر و آه در زنجیر نشاند ام بسراه انتظار چون چه ممکن است ز سودای طرقات ستم بستگاه سپهر فریب نتوان داد</p>	<p>که عجز میکنند و ناله جابه در زنجیر هزار چشم تھی از نگاه در زنجیر نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر شکست ناله مخنون کلاه در زنجیر</p>	<p>از جوان بیدل رخسار است دیکل چشم و یکبار این غایت بزار بزاری نظامم به بودن درین درستان بکار بزاری نظامم به بودن درین درستان بکار بزاری نظامم به بودن درین درستان بکار بزاری نظامم به بودن درین درستان بکار بزاری نظامم به بودن درین درستان بکار بزاری نظامم به بودن درین درستان</p>
	<p>هجوم ناله ام از راحتم گو بیدل کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر</p>	

تاریخ

تا کنم از هر بن مورنگستی آشکار
 سوزن مبتدای آخر از کف افسوس
 غم نوای کو که از ما وا کشد در دلی
 دل بندوی صوفی نقش میزند بر روی آب
 سرتاب از خاک خشت دامن یونانی
 ای که پوست نغمه از بال پری و آید کشند
 انتقام از دشمن عاجز کشیدن گار
 با تن آسانی ز ما کم فرصت آن گزشت

جام میخوایم درین میخانه یک طاق
 دامن تر آتش خود میزند بر چنار
 آب هم در ناله می آید بندوق کوه ساسا
 ای هوس می نمیه بشکن سخت نیرنگسار
 شاه در کار دار در پیش خند روزگار
 بشکست شیشه ما هم زمانی گوشه دار
 گر تو مردی این خیال یوح از خاطر آر
 برق هم دار و حسابی با نفس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بجزید و در حیب عمر
 روزن این خانه بیدل تا کجا گردن

از بس که زو خیال تو ام آب در نظر
 ای جلوه انتظار پری شیر شیشه
 خون شد دل از تکلف اسباب
 بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود
 کله چو شبنم بسرو چشم جاوید

مهرگان شکسته ام زر گنج در نظر
 جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
 یک لفظ پوچ این همه اعراب در نظر
 او دام در تخیل اسباب در نظر
 گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
 بیدل گریست بستر سخا در نظر

تجربت بنظر است
 شکستن ز طبع تو پیش زود کردی
 نیت غم نیندیشد
 در سبزه تو میخوایم
 نگاه تو در آرزوی ملک و ملک زود
 بجان رنگ فدا از غم سخا
 به جوان تمام است اگر ز غم
 ز هیچ پیش خلق زودن تکلیف
 زودن ز شوی جرات مرده
 ۱۵۶
 بوس آن زنی کلک زودن
 زودن شده تنگ پستی و دشت
 کجاست گوشه ز لوی که توان
 زودن به بگذر ز حاصل
 بی نظای چشمت بر سر زخم
 زودن به بی تو هم بر زه غمان
 سلب غرق گمان مشهور
 گمان مروی خیال باطن ملک زودن
 ای صوفی خون سبب کجا
 ای که بیدل باز

له به نیست که قدر آن می پوشد ۱۲

<p>صبح شد بی پروه از خوابان بیدار نیست بی سعی بریدن پای بی فکر سر گای حریفان نیست اینجا عافیت ببار غنچه را بعد از دیدن بشود دستار همچو شبنم کاشن باشد یک بریدن ار سر شمع سان چند آنکه محذورت بود بجز چون گهری گردن اینی بشود دستار</p>	<p>تیغ بلین بر دست بار از جیب بر روی خاک آهنگ شهادت کن و میدان از زبان مینوایی شمع می آید بگوش حاصل اشتفتگیها نزد ما اشتفتگی است در جهان بی نیازی جز شهادت نیست بالکد امین بر و گردن تو ان افراختن جوش بحر نیازی تشنه بر نیابت</p>	<p>توضیح که در کنگه اشک است ای عدم زانکه دور هر از به نیستی نفس جرات آید بر سر و آفتون معلوم و دست از شهادت درین هم نشوئی من وایت با کاشن با کد امین بر و گردن تو ان افراختن جوش بحر نیازی تشنه بر نیابت در جهان بی نیازی جز شهادت نیست حاصل اشتفتگیها نزد ما اشتفتگی است از زبان مینوایی شمع می آید بگوش خاک آهنگ شهادت کن و میدان تیغ بلین بر دست بار از جیب بر روی صبح شد بی پروه از خوابان بیدار</p>
<p>اشک مرگانست بیدل ترک ساز انجمن می نهد هر غنچه بر بالین جنیدین خار سر</p>	<p>زگوش وای کند طیار استخوانان از غبار رمی کشده من تاشا کردنی گریه رنگ چشم شوخی بریدار وصال سر و او مشکل که گرد و مال آغوش من بسکه آفاق از اثرهای نماز من است اگر تظلم دامنست گیر بیدل غن کفن من</p>	<p>دیوان بیدل در طاعت چشم از غبار رمی کشده من تاشا کردنی گریه رنگ چشم شوخی بریدار وصال سر و او مشکل که گرد و مال آغوش من بسکه آفاق از اثرهای نماز من است اگر تظلم دامنست گیر بیدل غن کفن من</p>
<p>یعنی از مرگانان او قدمی کشد با کمان عاجزیهای نیازی بی نیازیهای ناز در عرق کسیرنگی پرورد سمانی ناز خم شد نهاده اند از گردن مینایی ناز در بساط جلوه توان یافت عالی صلی ناز با تامل تو ام افتاده است ستای ناز</p>	<p>چشم کوتا از قماش حیرت آگاهی کند سخت نیزنگ ست بیدل صورت نیاب ناز</p>	<p>فدوست آنکه بیدل در طاعت چشم از غبار رمی کشده من تاشا کردنی گریه رنگ چشم شوخی بریدار وصال سر و او مشکل که گرد و مال آغوش من بسکه آفاق از اثرهای نماز من است اگر تظلم دامنست گیر بیدل غن کفن من</p>

چشم کوتا از قماش حیرت آگاهی کند
 سخت نیزنگ ست بیدل صورت نیاب ناز

سپیده پرده است عیان اثر از من هنوز
 خاکستری ز آتش من گل نکرده است
 ای خوشم دعوی تو از دست خط است
 یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
 مرگ نکرده امین از آفات زندگی
 از بنیوای من غفلت هوا پرس

از خاک میدمد چو گل سپهر من هنوز
 دل سوخت فغان از نمک پیر من هنوز
 یعنی از بیهوشیست بدون زدن هنوز
 آینه می دمد سر ای من هنوز
 جمع ست رشته های امل در کفن هنوز
 در خون طپید شوق نگشتم من هنوز

میدل غبار قافله مهر زه تا زیم
 مقصد کم است میروم از خوشی من هنوز

پوچ ست سر بر این فلک بل به ابرخیز
 سخنی کشد جرات شتران و زکار
 اسرار و طبیعت کم ظرف آفت است
 ذوق چهار طبیعت خاصان نمیرود
 راحت کند بسختی ایام بزم خود
 غم نیست آسمان بهو اچرخ میزند
 کوسر که فال عشرت سامان زندگی
 بار سب و بس خوشی باوه می کشند
 ناصح مکش ترا به عبرت بگوش من

چون شیشه زین که مطلبی نه با ابرخیز
 از زخم سنگ چاره ندارد چهارخیز
 از استخوان بسته بر آرد و مارخیز
 چون پوست شسته است و اشکارخیز
 از استخوان بجوش برابر جوارخیز
 اگر گوش نرفت از سر بی اعتبارخیز
 نبود جاب قابل یک قطره وارخیز
 آتش پوست زن چو نیاید کارخیز
 دارم سری که کاشند در غنچه ازخیز

عجب گفت مستفید کمال
 تا روی هم مدافعا کند و در قلبش کشید
 مالک ما چه بودیم یک باقی با شوق و سوز
 خوش دیدم و در سر آن کی با من بود
 در کاش عثمان چو کز فغان از فراق
 بین اندازد لب از برون کجا آقا
 کای ساریت اقبال ظهور بعد کمال
 چو است میل صورت به هم کلام
 غم سده است در بسیار و بین با این
 غم نشین از تن است کم در خوشی

۱۵۹
 از طبیعت چه در است در اشقی با این
 کار کنی در حیف باشی که اختیار کنی با گفت
 معذور در دو دو انم تا که در منع ادای
 از کافم به بسکه در زمان راست رفتن بود
 درم به عاقبتی کرده است تو پندار کردی
 در دیویم آنچه کردی با من که در منع
 کار نیست گفتن فانی در ده

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه و مد تاز تار مغز

چشم بر خاکستر با بست پوزم هنوز
دو دوازده آن خوش خالت یک گل اندازم
چون نفس صیدم لقمه است تیارم هنوز
منکه چون گل از ضعیف رنگ بسیارم هنوز
دیده ام انجام کار دماغ آغازم هنوز
چون نگه در سرم میباید آوازم هنوز
نفس پاک فرم سازد در فرم هنوز

زین طاقوت غوت اما وحشت آغازم هنوز
زین چمن عمر سیت گلچین تماشایم
زندگی و صیلت اما کوه سر برگ تیر
کی برم چون صبح کام از عبرت نان
سختن از خامی خود شعله حشر بود
یک نفس عمر سیت از شوخ چون خاک
مشقت خاتم تا کی چه خم به پستی نکند

شبنم رزم طینتم بیدل گرفتارم چه باک
میزند بر یک جهان بی باقی تا زم هنوز

گر هم طوطی شوی نتوان شد این مقدر سبزه
سنگ هم در سینه می غلط چو شکر سبزه
طوطیا ز کام شو چون بالی پر منقار سبزه
رشته مارا و سیدان میکند تا چار سبزه
آب هم میگرد دواز اسودن بسیار سبزه
نیکار و هر چه می بینی درین گلزار سبزه

هر کجا آینه ما گرد دواز نگار سبزه
جز و مارالع کیفیت کل بودن سبزه
کسوت ما چه باشد تا خون آلوده است
صورت خاکیم و ام اعتباری حده است
رنگ می بندد دولت چنان بعزت خون
عالی او سنگ از هر که غافل کرده است

باید از غم تشنگی و دردها
سازد صحنه است عیان و نهنگ
بچاه چون پندوی که در من نشان است
چون تامل کنی ز انسان است خاک لایق
و غایب بودن نیست عقل در آدمی بودن
و غیبارنگ با است در است به هر رنگ
ادبیت و با بیرون و درون در نظر
در مقام صیقل هم آدم نیست به گرمی زودان
شدن هم نیست نیکو کار نیست به هر وقت
ایمان بیدل است طاعت
کرم انقدر انفس و احیای سبزه
کلی است بی غمی خنجر ز شاد و صحت کردن
تمام سازد انبار جان ز شکر و طهارت
توجه دوی پیوسته به هر چه بود از قباب
اشکالی آن مشرب به هر چه بود از قباب
کو شیده اندن ای بیعت خود از قباب
انشارش به ششید ماند اگر آرزوی جان
به در افتادند چو طوطی و مرغی خنجر ز شاد
بجای کل صانع و ام از قباب

۱۰۹

<p>باقی از نسخه است یعنی اسرار و کلمات مختلفه اشکال انتقال غیر از اسباب تیز رسیده به سبب مکمل است</p>	<p>جلوه گرانیست گرو کشته ویدار سبز کرد آخر کرد خود کردیدم ز نار سبز</p>	<p>برق حسن و خطان در اول گرفت چون خط پر کار هستی حلقه در گوشت کشید</p>
<p>غیر از اسباب تیز رسیده به سبب مکمل است</p>	<p>آبروی مرد و پیدل با نهر جوشیدنت غیبت از شمشیر با خنجر تیغ جوهر در سبز</p>	
<p>قدم در یکم از روی سنا نفس صعبان درستان کونی از سایه در خطه الهی نظران طبع اولی در درون در سنگ سکه از صفای نسبت اولی در پس حاک از علم با اسرار حقیقت انجیان بیگانه احوال بخون پیدی از حال هم در بزم حال</p>	<p>ای گل ز چه رنگ نیمه سناغز زده باز در بقیه وهم ست ته پر زده باز ای سر مه چرخ حلقه درین در زده باز خاکیکه بارالتش لبستر زده باز ای گل ز گریبان که سر بر زده باز</p>	<p>از حیب نهار آینه سر بر زده باز پشتدار که پرواز غبارت بر باید باتیره دلی کس نشو و مخرم چشمش خون کرد دولت سعی فردن چه جنب از خاک و میدان ز بقا حزن ندارد</p>
<p>سایه در خطه الهی نظران طبع اولی در درون در سنگ سکه از صفای نسبت اولی در پس حاک از علم با اسرار حقیقت انجیان بیگانه احوال بخون پیدی از حال هم در بزم حال</p>	<p>پیدل چه خیالست درین راه بلغزنی اشک قدسی بر مژه تر زده باز</p>	
<p>سایه در خطه الهی نظران طبع اولی در درون در سنگ سکه از صفای نسبت اولی در پس حاک از علم با اسرار حقیقت انجیان بیگانه احوال بخون پیدی از حال هم در بزم حال</p>	<p>یعنی غبار من لبس تمام تنگ ز چندی بیجام وهم شراب تنگ ز بر شیشه خانه هوس چند سنگ ز نار بجای آبله ز پای سنگ ز خونم بر آستانه و لهای تنگ ز باو از غبار تا کن طرح فرنگ ز</p>	<p>ای بخودی بر آینه وهم رنگ ز شور شکست شیشه درین بزم قفل روز و دور و فاکه فقر صبر کن ای جستجو اگر هوس آرمیدن آرامگاه وحشت رنگد غنچه با خارت سرشته رنگد کافر تو ایم</p>

باقی از نسخه است
یعنی اسرار و کلمات
مختلفه اشکال انتقال
غیر از اسباب تیز
رسیده به سبب
مکمل است
قدم در یکم از روی
سنا نفس صعبان درستان کونی از
سایه در خطه الهی
نظران طبع اولی در درون
در سنگ سکه از صفای
نسبت اولی در پس
حاک از علم با اسرار
حقیقت انجیان بیگانه
احوال بخون پیدی از
حال هم در بزم حال

با وعده گاه خنجر نازت کشیده اند خون فسرده که چکوم چه رنگ ریز

بیدل مائی هستی مو بهوم ماست پس این قطره با جهان بدان شنگ ریز

درین بساط هوس مش از اعتبار نفس
شمار کاغذ آتش ده دست و دست عشق
بهر صبح درین باغ با حیرت سبوت
بعالمیکه من از دست زندگی غم
غرور هستی ما را اگر انتقام بود
فلک بسا غمخیزه سر خوشم دارد
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
فشاندن پرانیست خبر شمار نفس
کشاده باش تو هم یکدود در کنار نفس
نگرود آتش افسرده ام دو چار نفس
بسست اینک خمیدیم زیر بار نفس
چو صبح می کشم از زندگی خار نفس

وله

کاره ان مانده از صورت جبر
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
زنگ اما از اشکست رنگ بی باشد کمال
بی خیاری نیست هر جا هست خاک دیده ام
لذت در درخست هم تماشا کردن است
چون با گاهی رسیدی گفتگو را مکن
صبح برودش شکست خویش سبب نفس
می کند میدها در سایه بال گس
ای تمم فرستی داری بجام خوشی پس
شد یقین که بعد مردن هم نمی میرد پس
دل بدو قوی بخورد و خورم که توان گفت پس
نیست منزل جز بیابان بگ آواز پس

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

نیز عمل فرموده چنان
بوسید جانم هر که منکر شو جانان اینک
معنی نشان و انگیزه غیر از نفس تو نرسد
صورت تیرگی در هر کس که اینجا نظام فرزند
سویک چو بزم و زنده گان و خواران در زمین
پس برین استقام آویزیده است استقامت
و معنی اورا که اتفاق خاطر قابل اعتبار نشود
تقدیرش چون در وجود ارباب استقامت استقامت
نیستی و نیستی در افعال او آثار صفات
۱۴۲
ابد از این که شما نرسد و در این که
و لذت از این که عرض از این که
دور از این که عقیدان با کز این که
عکس از این که ظهور با از این که
که اصول خود شورش از این که
آب و گنج با با طاعت مودان خوشتر جان
و دل نقصان بود و طاعت در نهایت با طاعت
و ناشنا سال به عمل عوام و با طاعت
بعلت تا رسالی و تا توانی ست بیگانگی
خوامن از

نور

اندکی از خود بر عالم سرزمین بمخوشی نیست بیدل معانم نیست	از تعلق اینقدر حشمت بنامی کلنتی پختگی مغز سخن را باز میدارد و جزش	<p>از یکدیگر که میبینی باز از کمال است عقل بود در دوان که در دانی نه از صد هم و نیک فرودن به نیست نقوش است از ترک خود عالی دنی زنگ پوش بر آبی بد بکسوت ریختن دستای ز شانه چو خنجر فلک درون به شکر کمر نقد در بر آید در دند ز جیند نه شب شمار من تا که درستان ندارد و تو پیشین در کوه</p> <p>۱۶۳</p> <p>دیوان بیدل حاکم تاریخ حشمت بنامی کلنتی بسیار بیدل فلک دست اول در کوه من تا که درستان ندارد و تو پیشین در کوه من تا که درستان ندارد و تو پیشین در کوه</p>
وله		
که سوی چینی آن سوی سحر بدست شگیش بیک بست کشاد چشم آخر شده نم زیش که شست آن گاه یاریت موج آب شمشیرش که مژگان در پر طاقوس در چشم خویش عرق کرد آه آخر از خجالت های تقدیرش باین تکمین چه امکانست از دل گذر و تیرش	شکست خاطر می درم سپهری نفاذ پیرش نفس می بست بر عمر پارسا ز جبین نه ز سودای هستی آنقدر تیران تیر کن ازین صحرای حیرت گرد نیزنگی که می بالد نفسها سوختم در عرض مطالب شکست وصل نگاهش تا سر مژگان بچندین نازی بود	
بچندین سعی بی بر دم که از خود رفته ام بیدل رساندین شمع را از نقش پای خویش شگیش		
چون اشک پر از رقص خال کرد آرایش کردند چو شمع از نفس سوخته و غمش در گوشه اول تیرند آوند فرغش صبحی که بشیها بگشاید بانگ کلاغش تمثال در آینه شکست ست آرایش آتش قص فاخته دارد در پر زغش	آنرا که از خود بردنمای سر غمش هر چه بمانی که بشوخی علم افراشت رحم ست بران خسته که از راه انداخت فریاد که در گلشن آوره نتوان یافت حیرت چنین هستی مخموری او هم خاکستری از دو و نقش بال فاخته	

در مملکت سایه خوشیدویان نیست
از شیوه رنگین و فایهچ سپرسید

ای شیراز ما توان یافت سرش
دل آنم خون گشت که بر دند بیاخت

بیدل من بر میگذر یکتالی الفت
خاکستر پروانه بود و چراغش

دل بگام تست چند می افشار باش
فیضها و از سخن بر معنی بار یک بیج
ایچکس هست نشان چراغ غلی مباد
بی نیاز بهای عشق آخر بچیت میخرد
به قدر مژگان کشالی جلوه در آغوش
نقش پای زلفگان مخور می آید چشم
سیر چشمی زره راهم قناعت بود
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس

ساعی اری شکست بگر امپار باش
گردان سووه خوابی عقده این بار باش
چتر شایه گرشاشی سایه دیوار باش
جنس معیونی و روز می سبز بار باش
ای نگاهت هفت فرصت طایر باش
یعنی امی و امانده در خیازه قنار باش
پیش مردم اندک در چشم خود بسیار باش
ساز موی کادایم گوی تار باش

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامن خاک
بر سر مژگان چو اشک ستوده هوشیار باش

آه زین جلوه نقاب فروشش
دل فسرده سنگ راه و فاست
چشم از نقش این دآن بر بند

بجز در حبیب با حجاب فروشش
کاشن خون گرد و این مجاب و شش
اعتبار جهان بخواب سب فروشش

و آواج که کشته بود از سینه
عفتیت خودمک غمخواران و غلظت کار
صورت مدل است مایه که درست دراز کن
بچه خوروت زبونی بین زلفان و بی
تختی این دیو و شکره ای بود و بیچاره
سختی بی دنا و شکره ای بود و بیچاره
بدر گشت بدین کیست که چشم قویا
نقشه ای آن نگاه قائل بهل گشت خون
بیدل چو بدین فکر غمخواران
نمزش تماشای ازین مژگان در کج
۱۴۵
تو توان سندان سحر کلمات
اصیاج تمام کبر و دینت کز آن بزرگ
نمزم که شست شوی غمگین پی ایستاده
که ز غم غمخواران تو تماشای تامل ایضاً
بدر گشت بدین کیست که چشم قویا
نقشه ای آن نگاه قائل بهل گشت خون
بیدل چو بدین فکر غمخواران
نمزش تماشای ازین مژگان در کج

<p>این کتابها با هفتاب فروشش تا نفس داری اضطراب فروش هر کجا باشی آفتاب فروشش</p>	<p>انمی شعورت خیال باغ جنون زندگی از قماش است نیست ذره مهر بے نشان جوئے</p>	<p>بدرای علی بنسبون تبسمی مهری قوام ده علی را که از کون مهری از جهان برده اند یک غم کوتی با آب چه نیم غم از کون از نه خونی چو شوریدار از کون چو بگری سوسوای کون بسیار از جیاس از انی کون چون نفس چو زخم از انی کون چون سواد قطره از انی کون این در قفا که دام او کند کشته بکنند از قوی که او است چو او نیست رو خون کیم سواد از جیاس بکنند کیم سواد بخیالی سواد است این کون</p>
<p>بیدل ایام خاره کاره رفت ماند نخت سیه حساب فروشش</p>	<p>جیای پردن سپندید حسن از کون تبسم میزند اشب عشق سلوی معنی حضور آفتاب از کون عجز زدی جنبه</p>	
<p>پری قفال شوخی و عرق گردید مینا سباد اور خم بر و نشاید تنگی جایش بستی تا برون آنی نگاہی کن سایش که هر از تنگ چشمی مرصوف میکند چایش نمودم قطره واری بود در او دم بدیش پرافشانت تپان بار و از بیدار پیدایش بکام خم مگر از شعاعه باله پاکشی آیش که گرتنگی کند این خانه افشاره بصر آیش صدرا هم برائی نیست از مرگان کیش</p>	<p>معیذ عشق بر روی آن قطره میگردد برون اشرف نقصانم کما نش عالمی از چو صبح این که دو بومی که در باغ نفس فرم باین هستی فنار از نگاه رفیع خجالت کن مقیم گوشت دل چون نفس در میان دام نیان در سر مغلطه سیران نگاش</p>	
<p>ندانم سایه نخت لوای کیتی بیدل مقیم روز بودن برنی آید بر مشبهاش</p>	<p>کریم کون مغروق انفعال مسان باش</p>	
<p>چو از بجز لاف سخی پشیمان باش</p>	<p>کریم کون مغروق انفعال مسان باش</p>	

دور کون

ویرین چنین همه عاجز نگاه دیداریم
 شراره کاغذم از دور نیز بر شمشک
 بقدر بی سرو پا سیت عرض همتا
 ز فکر عقده دل چون گهر ششوغال
 چه تنگ دلق چه فخر کلاه غفلت
 سر اسر چنین و بر برگست نسبت

که یک نفس بخواب آتش من چراغان باش
 تو نیز بکیدی و نگار در قطار مشرکان باش
 بیاده و کفن خاک خودی سلیمان باش
 دی چون خن بوی نمائد دندان پیش
 بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
 تو نیز آینه بر تراش میران باش

کبر از خاک سر کشید اینجا
 با جوی آب پیش یکدیگر نگاه بر بالان
 کرای تا شالی دوست از این تنگ و بی
 نیالانی بود که سر سوید است اینجا و طول
 از دل یکدیگر است اینجا به معجوبشان
 سر ای نظام سنان با این تپید از آنای
 عزازت و سادگی آنگونه را بر او کس
 از خاک مسینه در او در انضال است در این
 که در آن آب از دست ببال
 نمالند این رنگ که بر دل زده است

دلیل وحدت است از کثرت نسوبت بیدل

همین قدر پیشم جا شدی و جهانان باش

بتاراج جنون ادم چه هستی و چه پیش
 بشوخی بر می آید دماغ نازیکتالی
 قائل بر فضای حیرت دیدار میبازد
 جوانی تن و دای خاف کنون میرت کی پیشم

در آتش خورشیدم آبی که آیم میکند تنگش
 من از حیرت فروم صفر را بعد از حیرت
 که رنگم تا بر افشانند جیایه چه شد از پیش
 آگوش نقشش بر زینر نوایای خورشیدش

عین شمع خال خون زده است
 در صورت و سنگاه شفق با کالی
 عیال تا زده من نه از مزاج فرسودم چون
 رنگ چون مال شد بگردون مار
 درین رنگی گم نیلای بالالام و قفسه
 عشق نیست به جز خاک بود
 چیست به جوش گهای آب رنگ
 در وقت بیرون جویایم
 در وقت بیرون جویایم

بحیرت رفته آینه و هم خودم بیدل

چه صورتها که نهفته است در گل و شمشک

بزم امکان بسکه علم از یاد دور
 از سرانع مطلبم بگذر که مانند سینه
 چشم حیران انتظار آینه گشوی فطرت

هم که از سزای رنگت میگردوشش
 ناله کم کرده ام مجموع از خاکش
 لغزش مشرکان مبادا انفعال مسطر

<p>خواب من چون غنچه بر روی که در از بالین بر واعظ است آن شعله با شاک باشد نشسته مطلبی سخن به پیش هر که سخنانی گوش</p>	<p>سعی آرام حرفی و حشمت شکر است دولت نیز خطا کیشان بنی علی عمر احتیاجت نیست جز ایجا و عیب ستا</p>	<p>پندار از قضا سیرت کند به زنده دست نفس بر این رنگه لال خاک خورده و غم در خون ریخته چند نیست آن تاج در بهم پوچی عزت اینجاست بیدل بیست و نه گهستان نمیدهد مرقه صدف از نیک پندار از قضا سیرت کند به زنده دست نفس بر این رنگه لال خاک خورده و غم در خون ریخته چند نیست آن تاج در بهم پوچی عزت اینجاست بیدل بیست و نه گهستان نمیدهد مرقه صدف از نیک پندار از قضا سیرت کند به زنده دست نفس بر این رنگه لال خاک خورده و غم در خون ریخته چند نیست آن تاج در بهم پوچی عزت اینجاست بیدل بیست و نه گهستان نمیدهد مرقه صدف از نیک</p>
<p>تیغ خونخوار است بیدل جاوده دست جنون تاز سرنگد شسته تواند گذشتن از سرش</p>	<p>ز برق بی نیازی خنده با دار گوستا نظر و کرده ترک بهوسهای قامت کن بگردش هر نفس بگبارت دست سبزه جنون آزادی دارد چه پیر من چه پیر ما</p>	
<p>شکست با تماشا کن پیر من ز رنگ سپاس که شمع اینجاست همان با میکشده سی از گریبان چه لازم آشنایانش کند وضع پیشانی صدایکد من فشانده ست بر پیر و پیر گره باقیست در کار گهر ترا هست و پیر تو بیرون ریز چون اشک از سر و سینه هنوز از نسیم میگذرد و صد جاپای چپا</p>	<p>کشاودل گداز جوهر تند بر سحر خواب جهان هر چند در حشمت بساط نامر می چید ندامت و اهل زیم بقین گردیشود آه</p>	
<p>چمن زار جرات بیدل از تیرش ولی دارم که حسرت غنچه می بندد بقدر باد پیکانش</p>	<p>جوانی این آشناست پیری هم ز دنیا بدوش زندگی چون ساید ارم باران دولت ساد هستی کن که آنگاه هر چه پیدا</p>	

۱۶۸

نفس شکسته با و نماید رنگ پروازت
مزلج ناتوانی عشق چون آتش تنی وارو

که هر گمشدگ پروردست منتقار و تیرایش
که چون خاکستر بنیاد هستی نیست بجایش

بهر کلگی که پروازند احوال من بیدل
چو تار ساز باله تا قیامت ناله از کاش

صبا ای سبک مشتاقان تو فرمیده نه سوسا
درین باغ اتفاق شبنم گل مسکین و غم
پز نقش بسته ام دل از مضامینم چه پیر
نه خلوت مالم فی انجمن سر اینقدر دماغ
شکست شیشه من تا کجا و زیاده بر دار
غبار آلود هستی که همه بر آسمان تازد
جای حشمت شکم که چون بیدست پر آرد
نبار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم

که زنگ می پر دگر سینه پر دگر کوشش
نگاهم کاش سماں عرق میگرد بر پیش
دو عالم معنی باریک قرین سگوشش
که هر جا سر بر شمع و پریش است آتوش
تغافل رفت ز اینجا که بلند از چین آید
چو ماه نو جهان به بلوغ و عجز است از وی
بغلطیدن زین عصر بیرون میزدیش
که گریه می زنگ در خاطر از سیه می کشیش

بوصل از ناتوانی با بچران سگشتم بیدل
ندارم آنقدر حرات که شمشیرم سوش

اشکم قدم آبله فرسانند پیش
انجا که بود تیغ تو خضره تسلیم
مفت است اگر شتم غناسیر توان کرد

بار حقن دل پای تقاضا نهندش
آن کیست که چون شمع ز تر پاتندش
زین پیش کسی نعمت الوان نهندش

در عالمی که راست بر فزونی
حکایت شعاعی و شمع
بهر کلگی که پروازند احوال من بیدل
چو تار ساز باله تا قیامت ناله از کاش
صبا ای سبک مشتاقان تو فرمیده نه سوسا
درین باغ اتفاق شبنم گل مسکین و غم
پز نقش بسته ام دل از مضامینم چه پیر
نه خلوت مالم فی انجمن سر اینقدر دماغ
شکست شیشه من تا کجا و زیاده بر دار
غبار آلود هستی که همه بر آسمان تازد
جای حشمت شکم که چون بیدست پر آرد
نبار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم
بوصل از ناتوانی با بچران سگشتم بیدل
ندارم آنقدر حرات که شمشیرم سوش
اشکم قدم آبله فرسانند پیش
انجا که بود تیغ تو خضره تسلیم
مفت است اگر شتم غناسیر توان کرد
بار حقن دل پای تقاضا نهندش
آن کیست که چون شمع ز تر پاتندش
زین پیش کسی نعمت الوان نهندش

فرصت هر که قطره تقاضاست ^{کن} تا کاسه در ویژه صحرانهد پیش
 ما و نم اشکی وجود سر است تسلیم وفا تحفه بهر جانهد پیش

بیدل نم رسد گریبان ندامت
 آن دست که ما خدمت دلها نهد پیش

مستماع هستی از مریز بود تا بودش بعد آتش قیامت سیکنی گزواکتی بودش
 توان از حیرت مریز و عالم نشانی بودش گگاهی سوده ام لبش لب جامی آید پیش
 ز سر تا پای من در حسرت دیدار میکاود بان فزونی که در عینیه باید رنگ افزودش
 بتقلب شکرم بر شوخی میکتند اما ز بس کم باگی آخر فشاری میدید وجودش
 جهانی در تماشای آبر و ناکام می شود نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
 درین محفل سرتیجی چکس نهان نمی ماند سیاهی خوردن هر شمع روشن میگذردش

وله

دل را که نبشد گداز آبر ویش چو شبنم زنده غوطه در آبر ویش
 بچیب که می بندد احرام تشکینش فشارند بر زخم ما خاک کوشیش
 طراوت درین خاکدان نیست مکن گراب بست دارد تیمم و وضویش
 فلک خواهد از اخترت و انوار کردن بجز مغز راحت ز تخم که دیشیش
 بمیخانه و هم تا چند باشی جبابی که بندد تری بر کد ویش
 چنان نا تو انم که پرودش حیرت من از خود روم گر کشد دل بسویش

نقد و دست ز دست
 بافتن اسم در دو قسم از تقاضای
 خوشتر از وصلای مثال به شب و آفتاب
 تا شایب بود ما در نیز ملک امتحان بود بود
 دیدن بر داد داشت بی اقبال بهر چه
 چنگ از نشانان بالی پس بهر چه
 جنون او ایضا در کرم انداز غرض ایضا
 گفتند آب ریخ بر موم زنگه از به خاک زدیم
 جوان ناموس باز به و افشا کل کس
 دیوان بیول مع نکات
 عا کوس به بهوس شعله شستن
 گویو کوشش و با ببال در غم
 نه سید بهر وقت کوشش و از موم
 آتش با جان بال سوخت و سوخت
 به جان سوختن شد سانسیم حکم سوخت
 در زهر موم شش و نفع کوشش و سوخت
 کوشش آن شوقی با تیمم و وضویش
 و بال من که دیدید بعد ازین کوشش
 رفتی است بهر نشان کیدین کوشش
 بجمع در از کوشش و نغمه

شیخ در پیش در آست غوطه در آبر ویش

بزدون

برون کز خودت از همداوست بیدل
میدنش مدانش بخوامش مجربش

با مهر روم از خویش مسودای مصاش
از کلفت آینه عشاق حذر کن
گشتگی زده خورشید عیان ست
هر چند برون جستن اوین باغ محاسن است
عمری که ز جنبش سر جسته نه خند

طوفان کنم از گرد و هم بوی مصاش
بر رنگ اشتر میکند افسون ملامش
ای خافل عالم نظری کن بجاش
و امن بهوای شکند سعی نمالمش
گنذار که پامان کند گردش سالمش

بیدل تقبس کرده ام از گلشن میکان
رنگی که سپرد از عیانست به باش

ببار وضع جهان دیدم از کارش
با سمان مژگون فرو نمی آید
رانی از کف صیاد عشق مکن نسبت
بمجمیع که چه مضمون در سستین دارد
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز تو است
ز شیخ مؤثر حقیقت مجو که چه حباب
بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
ادب ز شرم نگه آب میشود و زنه

برنگ رفته زو شتم برات گلزارش
بلند ساخته کجرت ست دیوارش
کنند جای قفس میکشد گرفتارش
نگاه عجز سر شکست مهر طومارش
شکستن پر رنگ ست سعی متقارش
سری ندارد و اگر داند ز دستارش
در آب خضر نشسته است گردش
شفیقه ایم که بی پرده است دیدارش

بناب زنون نامش
بشتم در ده است و من خیال و درانی
بمنم باین خیال از پیش روز بوی
ارم و شاندرش ز غم برون ارم
س و بی دراز در زنگار سوزت بگریاش
سوی کمال زنونت هر جا به جای عشق
فناست بر تو عیال کجاست
فکرش که از نون دارد به بوی
ان سر تا هم غم از این غفلت است
۱۶۱
بطلای بیداری به حقیقت غنودن
ببخاشش تا کلبه تحت اینجا بجز
قدم لغزشی می سپرد آگاهی با بسوزن
بیخبری تا سودهاست و با نگاه او خوش
پس در بسالی که قافیه نشود با این
بسی است و ساز نشود با این غنبت
بر آتش سفت چینی که همین مضمون بیدار
بر آرزو تا سر بر آتش تا شکم بخار و در آنگان
در آرزو

پنج شرح افکنده آخر مہتمم از چشم خویش

گرفته اشک مر اویدہ تا بدان قص
ز خود تھی شود شور جنون تماشاکن
باغتا و نفس آقدر چیدی نازی
نگریاوه فروشی عبار ماور نہ
با این ترا نہ صدای سپندی بالدر

چنین کہ در و ندانم بیادستان قص
بکام خود نکند شعاعہ نیستان قص
باشک صرفہ نگاری بدوشن کان قص
ز خاک راست نیاید پیچ عنوان قص
کہ تا ز خود بتوان راست نیست اسکان قص

طپش ز موج گہر گل نمیکند بیدل +
نگرد اشک من آخر چشم حیران قص

مباد و امن کس گیرم از فسون غرض
نذاشت ضبط نفس غیر فین منظور
حرایت پیشہ برام برون آسانست
ز بحر بہرہ سیری نبر چشم حباب
سراغ انجمن کبریا ز دل حسرت

گفت اسید نما بستہ ام بخون غرض
ہمان تو دم فلاطون شد از فسون غرض
حذ کنید ز فراوی ستون غرض
پرست متقل از کاسہ نگون غرض
طپیدہ گفت ہمن بقدیم برون غرض

بروی کس مژدہ از شرم بر نداشتہ ام
مباد بیدل ما ایتقدر ز بون غرض

ای بخیر بسوز نفس مرہوای فیض
صبح از نفس پر تکلین بر نشاندہ رفت

بی چاک سینہ نیست چہچ آشنای فیض
یعنی درین سنگدہ تنگست جای فیض

و ظہیر بنگار دامن
شہوار چنگ زلفت بنا بیدار
مکہو بی خطاب را بو خیال شاد و غمناک
از در کہ با ای خودی بگلہ است بوز
سخن کشیدون مہماترا شہیدان بلیں
وقت با ای فطرت و حکم دیوہ را
تو کہ مہمہای نمودن ہرست بوز
ایجا تا نہ خواب از شرف و تہذیب بوز
غیر از سوز دل شہیدان و در بارہ بوز
سہل آئینہ بود از زبانہ کمرستہ خان
از خاطر آفاق نباید بودن بدختر
ہی بچرخ این بزم طلسم صورت شکل
سزایہ کہ ہو افشان منی بشک شاخون
ز سحاب این چرخ علی و گر آفرین بگل
بود تو التھی کردہ ام و در سہ خندہ گل
سہر آفرین سہر زلف و بیدہ شاد
کن کن بیفتہ فسانہ کن بر روی خون
بیان کن از ہمار من سہر آفرین

<p>رسوا مشو بعلت نشو و نما فیض ترسم زگریه تا نکشی خونهای فیض نغمزیده است در دل آئینه پایی فیض چوین کرده است تا که در سایه فیض</p>	<p>ای و اینک گفتند و میدن غنیمت همت چه ممکن است کشدننگ خطا حسن از سواد خط الفت نیز در عمیست و کمین که ساز خوشیم</p>	<p>نظور غنیمت پیش و در نعمت غلامی بی ایم بر خیال دل تو فانعم کوبان آن جگر آفرین بیکل خالق نس و جان در زمین اسید و ناسوان پس کس کی تو بود نشان از حقیقت مگر آفرین مظهر از فضول و هم و غن تو چه میکنی بهمان من در اوسا چو من از درد چشم یک نظر آفرین نشنم چه مطلب دیگران بخارند تقصان در رقم حقیقت رنگ شمشیر دیوان بیدل در خاک رکعت تا سیر آفرین و چینی است عالم با بری نظیر و کار آفرین چهار روز گفتی چه بیدار آفرین سوزی که راحت این چنین خیال بکنند وطن و چوینار نام زنده گویند بکنند نمیپای آفرین به کام و بر سر نمیپای آفرین ز باره بنفشه پیش اگر می گوی ز صلوات بر سر آفرین نی علی بن ابی طالب در هر آفرین زاده بوس تنگی رسم نغمه ز خود نرسیده سن</p>
<p>آغوش صبح میکند اینجا و دراع دوست بیدل بقدر نفس تو خاک است جای فیض</p>		
<p>کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل محیط آب گوهر کشته نتواند شدن دیگر محیط نیستت بر ناتوانی پیکر لاغر محیط اگر شوی بر آبروی خوشی چون هر محیط صنوبر در شایه از طوفان این ساغر محیط حلقه که در اهدا دارد برون و محیط</p>	<p>کشم از بیدست پایشان شک محیط چون اجزالت خورق فکر از اوی خطا غیر بیکاری چه می آید ز دست مغاسا عالمی را میکشی زیر نگین اعتساب قابل تحریر شک نیست طومار و گر محرمانه کیست که خوش میگردد با</p>	
<p>دستگاه مستی از باب معنی باره نیست بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط</p>		
<p>سوخن نیست خیالیکه نشان از شمع در تماشای که پرواز و کان از شمع گر فروزون کبریا اب گران از شمع</p>	<p>هر چه در دل گذر و وقت زبان از شمع زنگ شفته مستاع همس آرائی است سوخن مفت تماشای شعله با باز کنید</p>	

بیدل

سبب سخن پیداست بیدل را تشبیه

ز دیده حیرانست من هدایت پادشاه
 هر که اسوز نفس میسایدم گردید داغ
 ای اصل کار غافل زندگی و آنکه طاع
 صبح خور را شام کردی شام میخورد چنانچه

یار با برترین جانان جهان از بدساخت
 عبرت بید است پائینهای شخص ممت
 بی طبعیدن نیست ممکن وضع ایجاد
 سوختن آماه باشی کای غفلت مید

عمر باشد شیشده ام چون عمر دست از حرمی
 بیدل از ما گریه میخورد چه صحرای چه باغ

در لاله ستان نیست کسی از خبر داغ
 در زیر سیاهی ست هنوزم سحر داغ
 در نقش قلم سوخت دماغ سفر داغ
 چون دود بچشم کنون بر مگرد داغ
 دل داغ شد و حلقه زد و آخر بد داغ
 تارنگ نسوزد کف آینه گرد داغ

عالم همه داغ است ندانند داغ
 دل قابل گردیدن امر چون نیست
 عمر نیست بکبرت کده عمر تقسیم
 از ناله بید رو بجائی نه رسیدیم
 از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
 مار ایلا سے سیاهی کرد مقابل

در رنگ خوش است آینه سوخته جانان
 بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

پی شکستن رنگی رسیده است داغ

سوز که بخودیم بخند از بهار سداغ

بیدل در دستان رسیده
 این ناله که از سیاه من به چو سحر بیدار
 در نظر من زلفت نفس آتش است
 بی طبعیدن نیست ممکن وضع ایجاد
 سوختن آماه باشی کای غفلت مید
 از دهر مرگان زدن کم میشود همچون تو عمر
 عمر باشد شیشده ام چون عمر دست از حرمی
 بیدل از ما گریه میخورد چه صحرای چه باغ
 در لاله ستان نیست کسی از خبر داغ
 در زیر سیاهی ست هنوزم سحر داغ
 در نقش قلم سوخت دماغ سفر داغ
 چون دود بچشم کنون بر مگرد داغ
 دل داغ شد و حلقه زد و آخر بد داغ
 تارنگ نسوزد کف آینه گرد داغ
 در رنگ خوش است آینه سوخته جانان
 بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ
 پی شکستن رنگی رسیده است داغ
 سوز که بخودیم بخند از بهار سداغ

بعالیکه سخن دماغ بی رواجهاست
چه کوریست که خاشاک بیجان بویل
فضولی تو مقال پسند کنان
گذشته است ز هستی عبار و حشرت ما

چو غنچه پر آب خاشاک حیده ایم دماغ
بسیر خانه خورشید برده اند چون دماغ
بها بخواه تحقیق کس باکیند دماغ
زرنگ فتنه همان در عدم گویند چراغ

در آوردن خون گشته جوشش زین بیدل
نه باغ در خور جولان آرزوست نه دماغ

تا نیکو رو تو پاپ نفسها بباران
دل معنا کرده باید بحسرت ساختن
شش هفت آینه تمثال غریب شست را
سایه را با هم چیس اندیشه تنظیم
عاقبتها در جهان بی تیزی بود جمع
قطره گوهر کدام فسون خود بینی خطاست

میدود اجزای ما چون موج دریا بجز
کس نگریده است اینجا کس دیگر گشت
بیشتر آینه میگردد بر و شنگی طرف
نا توانی عالمی دار و تکلف بر طرف
کرد آدم کشتنت آفرینگار و خیر طرف
جمله دریا لیم اگر این عقده باشد بجز

بیدل از بس شش هفت جوشش بر مقلقت
سبز خوابیده می بالد چو قرغان بر طرف

جای آنست که بالد زگر شان
نیست در عالم بطلب اسباب اولی
ترک مطلب کن و از کلفت این بجز برآ

بجز در قطره اینجا شده همان
دل صاف است همان دیده حیران
نیست جز بسبق لب چیدن آن

چند سبب است که در
دماغ و دماغ از کینکه
جمع این سره چه با از
و انداخته است در
که از انقلاد به معنات
ذات و اینکه بکس
تا به حال و شش در
اشعار است آن کی
چون آینه ای تا شانی
جمله دریا لیم اگر
حال استقبال و کمال
طریقت بود وضع آرام
که جو او آمد این نمی
اینست لیک تا سلوم
آرد تصور نمودم

<p>بفتا ننگه ام ره بنر و محبت غیر اینقدر حاصل آرام درین بحر است کام تقلید ز نعمت برده بهره ذوق عرق شرم همان مهر لب اظهار است طرقت بتیاب یک قطره ندارد این بحر برقیان چقدر سایه گلشن خواهد بود بصیحت مرده دلمان سخت است این بار</p>	<p>ضبط آغوش خود دست الفت احسان ای گهر آب شوا از کلفت احسان غیر ز پیش نبود در غرور دانه بخیه دار دگره چاک گریبان موج گوهر شومی تا زمینان بدو دیوار نگون خانه ویران آب گوهر هر وقت است میان</p>	<p>اشعار درین بیان که وقت ایامت بیچار و کشید و از دست بیک کرد و زین در آنست بکنند با بسین بمانت سال اینست کلفت نیز با بروی عساکر علی مرز و تقویت فرات با کاست طاعت با کوهی شود و با کاست در این کوه ایستند و ما در قیامت بیچار در این کوه ایستند و ما در قیامت بیچار در این کوه ایستند و ما در قیامت بیچار</p>
<p>اشک شونجی ست بقبضه فزه گیرم سیدل طفل چندی بنشانم بدستان صدوف</p>		
<p>خانه از زلف تو نبض یک حرم سنبلی کعب هر سر و سر کون خواهد دیدن گن چشم حیرانست اگر سیلاب بار و پل کعب گل جان در غنچه گل دارد دل بلبل کعب بوی گل با باد مجر میرود کامل کعب</p>	<p>ای از عکس نم گست آینه جام ملک یاد رخسار تو سامان چه اغان میکند قامت پیری نشاط رفته را خمیازه حسن تو چون بل کتاب فکر عاشق غازه از چمن تا انجمن بتیاب سخن دل است</p>	
<p>نیست سیدل در او بگاه خموشی مشربان شیشه بار از بگون گردیدن از قافل کعب</p>		
<p>دختر نامت تبسم در دهان دار و محقق</p>	<p>به خود از ساز شکفتن که گمان در دیده عشق</p>	

<p>نجلیت بنابر پیووه کوشش شکست بنگ حرف کشیده ایم بگوشش شکست بنگ</p>	<p>غیر از خزان چه کرد کند رفتن بهار شاید پیام بخودی ما باور رسد</p>	<p>که در غمی دوسر است بسیار با غم بود و در حال دیرینه است آنچه بطرفش برایت آید بگویم بخلوب در چه حال است بپندار نیست ما نیست من در غم بودم و در غم نشد زنده و امید هر کس با ما بود وقت غارت بسیار است که غم را بپوشد چون غم بسیار است که غم را بپوشد چون غم تو آن سیدان در غم بودی حققت انصاف تا سیده اند و بپای انصاف نشانه که بحسب لطافت تا با هم ارواح همین گردانیده و در میان لطافتی و سوختن تا با هم حققت آرائی و در میان بسیار منتظای کمال آنوقت تا بپای همه بر بیدار بپای بپای حققت انصاف تا سیده اند و بپای نقل اشارت نشود تحقیقت ذات</p>
<p>بیدل کجاست و نیست گوی درین چمن چون رنگ برفته ایم بگوشش شکست بنگ</p>	<p>غیر خاموشی ندارد بگفتگوی مانگ چاره با چون زخم بچاک گریبان نیستند بی تغافل من از آفات نتوان بستن بی تبسمیت آن جوش شیرین لبش ای خرد خندان بازی بچش آوردند</p>	
<p>تا یکی بر زخم ما پاشد لب گویانگ گر و محزون تا کجا بار خجست در صحرانگ مدینه باز دست زخم صورت وینانگ مادر ایامیکه در کارست و در جهانگ باش تا شور چون با کند پیدانگ</p>	<p>طبع در آنما بخورد خون از نشاوت غافلان خنده موج ست بیدل بر در پانگ</p>	
<p>گل بر سر مار خجست که پیمان تغافل ای جان تنهنل مشکین شان تغافل دارسته نگاه هست نه ندان تغافل یارب بگو دیده مریگان تغافل</p>	<p>زین مانع گذشتیم با حسان تغافل که هر دو جهان تشنه دیدار نمید منزور باشید که این کیند نفس عمر عمریت که در در لبت بسزد بنگان</p>	
<p>بیدل شزه بکش می که در عالم عبرت کس سودمند نیست که بقصدان تغافل</p>	<p>بیدل شزه بکش می که در عالم عبرت کس سودمند نیست که بقصدان تغافل</p>	

زخم تنی ز تو برداشته ام همچو بلال
قائم زین چنستان برگ برگ گل
عاقبت کشیم سجده و فرشیها کرد
تا توانی چقدر جوهر قدرت وارد
نشود عرض تکلف چه عجز نیاز

ریشه دار می نظری کاشته ام همچو بلال
از تبسم که لب پاشته ام همچو بلال
در دهن تیغ سری داشته ام همچو بلال
آسمان بر مشره برداشته ام همچو بلال
در لعل آینه بگناشته ام همچو بلال

بیدل از نیستی پاپیم بر کابست نمود
شام راهم سحر کاشت ام همچو بلال

نوبهار آمد یاد من بسیار گل
خلوت آن بلبله غیر از دم حشری انداخت
ای بشر در سنگ نگار زو کردی باگر
در گلستانی که رنگ نمی بار زو بهم
در بهارم دان شد آخر بچیدن باش رنگ
از نفس بسته هست فرصت محال فیض سحر
اینقدر طوفان لوی ای حسرت دیدار

تا بجای رنگ گردانم بگردی با گل
هر قدر لبی پرده است آینه کردی با گل
چشم و اگر دن نمی از زو با نیت قدر گل
عالمی را از تکلف گشت بطفا گل
ساعری باوه یعنی بی جان با گل
باله شوای رنگ چشمی کن بیدار گل
گر شکست رنگی باله لب منتظر گل

نالک با بجز از شعله پای پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل

ظلم است بد شوق چه بد اراده تیرا

غیب افغان خفا
سین نفی اخبارت سلطان
غیب تیغش مشتیا به یونان
مهر ز شمع ز غیبی تیغ
غیب نیست شمع در غایت
افغانست نوحه غایت
بوسن گل غایت
بیدار غایت
آفرین خردی که در دو غایت
توان جلوه مطلق در غایت
این پرده کشود این غایت
اعتباران هم او ام اند غایت
باش و جو در این غایت
سوزش غایت هر مرضی بدو
بیست و همدی اصلاح هر طبی غایت
پرستی و البته قرخم بی غایت
از شمع جدا این غایت کرد و در غایت
چو بود کوفتن به شعله غایت ان آفرین
در باغی به چشم جوهرت غایت

ز من عمر سیرت میگردد بعد اول
 ز خاک ماقدم فصدیده بر دار
 سراپا ناله میجو شیم چون شمع
 زه اشک آه مشتاقان پسر سید
 درین محفل کسی محتاج کس نیست
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 مزن ای پشیران محبتت
 بهالت مقصد چشم هست گو چشم
 بنورست بیداریم اما سبب

ندانم با که کرد و آشتی اول
 مبادا بشکنی در زیر پا اول
 طپش چون گردگو هر عضو اول
 هجوم سبیل است از دیده تا اول
 همیشه کار اول افتاده بر اول
 نمیدانم نفس دام است یا اول
 مبادا آب ریزد از جاول
 غمت باری دست اما کجا اول
 بود چون اشک ستر پای ماول

فسرودن سپید از بیداریم نیست
 چه موج گوهرم و تدریز پا اول

تا بست او بنام من در پر سبیل
 شبلیه بنام حقد و داشت رسائی
 فزوت هوس افتادرم آهنگ شرم
 ای شوق گر آنست طپشهای محبت
 ای راه روان منزل تحقیق باند

پرواز گرفته است شکن در پر سبیل
 عمر سیرت که داریم وطن در پر سبیل
 طرز تو و من گشت کمین در پر سبیل
 سرتا قدم من بشکون در پر سبیل
 باید قدمی چند زدن در پر سبیل

بیدل هوس آن را که پرواز کرده دارد

خدیو کند و میوه شکر است
 در دور در نیم شوق از خون و خونخوار
 خیال لیلی کجاست آه و دین میان اول
 آن لب نشانی رنگ کجاست در داشت
 کند هوا نشانی چه با احوال و چه دریم
 و بیخیز داشت کل بیان مدعیان
 آشتی تحمل اگر شود و فکرت کجا اول
 دل غلبت و صد تن کل نگاه مورس
 و صد چرخان کجاست جابجایی کجا
 نیتوان جز با برون و هوس چه
 تصور که در زدن نسیم گندم زین
 حصول از دست دواج عورت نه لاف فزون
 نخری شوکت بدگفته آن بودیم
 بداری کجا است بیخیزت سلیمان
 دل خفیل سوال زدن بی فزون شای
 دامن چه بود با کج بلند و فزون عرق
 کن و این عبار نشان به جوی
 لعلش که است سپید کجا که با
 چنان در جان بی

<p>مخوست بخار توومن در بر بسمل</p>	
<p>ای بوش بهارت چمن آر تغانفل</p>	<p>چون چشم تو سر تا لقدم جای تغانفل</p>
<p>عمرست که آواره امید نگاهم</p>	<p>از گوشه چشم تو بصحرای تغانفل</p>
<p>آن سر سکه گور گوشه چشم تو تقسیم</p>	<p>و بنباله دوان داشت به پندای تغانفل</p>
<p>از حسن جبین ز برم امید گنجی نیست</p>	<p>ای آینه خون شو به تاشای تغانفل</p>
<p>در کار که هستی موهوم ندیدیم</p>	<p>نقشی که توان نسبت به پندای تغانفل</p>
<p>خوبان بهره تن شوخی انداز گناهند</p>	
<p>بیدل تو نه بمحرم ایامی تغانفل</p>	
<p>گر کند طأوس سیرت خلد اسباب</p>	<p>دستگاه ننگ او بنید هم در خواب گل</p>
<p>بسکه خوبان از خالت غرق خجالت بود</p>	<p>در چمن مشکل گر آید بروی آب گل</p>
<p>سوی چینی گریه امان سفیدی سیر</p>	<p>شام با هم بنویسند چیدان در متاب گل</p>
<p>فیض خاموشی بیاد لب کشته و نهامد</p>	<p>ای ز خود غافل تو مبین در غنچه در آید گل</p>
<p>آفت ایجاد دست ساز زندگی شیار</p>	<p>از طراوت خار و ارور در ره سیلاب گل</p>
<p>شوقی اظهار آخر با مزاج مانسا</p>	<p>آتشی در طبع رنگست و شمار و تاب گل</p>
<p>عمر باشد شوقی طرز خراس دیده ام</p>	
<p>میکنند از چشم من بیدل جان سیلاب گل</p>	
<p>ای فرش خرامت بهم جلچون بلگل</p>	<p>در راه تو صد رنگ جبین ز رخبت با گل</p>

بیهوشی بپای تو بگردن
 در چمن مشکل گر آید بروی آب گل
 چشم تو سر تا لقدم جای تغانفل
 از گوشه چشم تو بصحرای تغانفل
 آن سر سکه گور گوشه چشم تو تقسیم
 و بنباله دوان داشت به پندای تغانفل
 ای آینه خون شو به تاشای تغانفل
 نقشی که توان نسبت به پندای تغانفل
 خوبان بهره تن شوخی انداز گناهند
 بیدل تو نه بمحرم ایامی تغانفل
 گر کند طأوس سیرت خلد اسباب
 دستگاه ننگ او بنید هم در خواب گل
 بسکه خوبان از خالت غرق خجالت بود
 در چمن مشکل گر آید بروی آب گل
 سوی چینی گریه امان سفیدی سیر
 شام با هم بنویسند چیدان در متاب گل
 فیض خاموشی بیاد لب کشته و نهامد
 ای ز خود غافل تو مبین در غنچه در آید گل
 آفت ایجاد دست ساز زندگی شیار
 از طراوت خار و ارور در ره سیلاب گل
 شوقی اظهار آخر با مزاج مانسا
 آتشی در طبع رنگست و شمار و تاب گل
 عمر باشد شوقی طرز خراس دیده ام
 میکنند از چشم من بیدل جان سیلاب گل
 ای فرش خرامت بهم جلچون بلگل
 در راه تو صد رنگ جبین ز رخبت با گل

گلشن چه قدر حیرت ویدار تو دارد
عالم همه یک بست کشا و مژه دارد
سیر چمن بخودی آرایش رنگ است

در شیشه سیرنگ شکست است گل
آهسته تو اینجاست از حضرت ما گل
گر مریوی از خویش بر دزدی سنگ

بیدل سر از رام تماشا است که دارد
آهسته گرفته است بصد دست و حال

بچشم از خویش سوزان از چوشت برتر
و عظم نگاه کن این عبرت آبادم چو شمع
وحشت آفاق در گره سحر خوابیده است
تا بکی نیم چشم بست در ان سوختن
نیستم اگر مقیم خلوت اندیشه کیست
هستی من بر عدم می خندد از بیجالی
هستی طاعت من هم با قلیح مخمور ماند
دعوی دل دارم و دل نیست در نفس
سیر گلشن کیست تا دامن گل گیرد هوس

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم
زخم دل تا خرج دار و نردبان منبرم
میکن خلق جنون تلخون گریبان منم
همچو خاک گلشن مرغان خند خاکسرم
اینقدر دانم که چون فریاد بیرونم
خاک را ترک رخشکیهای آب گوهرم
ظلمت من بر نمیدار و چراغان برم
عمر باشد تا خدای کشتی بی لنگم
میکند یار تو از گل صد چمن رنگین تم

کاش بیدل پیش از آنک تماشا بخودی
نخلت پرداز چون ابر از عرق ریزد ترم

بهرست غمچه ام نمیبی بل سنگی طوطی دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح حرم دارم

بهر دست ساز من کن
خیالی از جنون کمن و زنی از تو باز بفر
کمن چه دمای با چه سلام او و چه سواد او
دوب مژه باز کردن
که ز نور نفس بچرخد
حکایت در کی تا کی بچرخد
بوس تا دامن باقی بماند
بیا از آن بیانش بود بقای بن
بال کشود و آن خیس از قفای او
عاقبت با نخت
نزد گرفت ران
ایچند راه
قند بچاه
داد بدی
ای سنگار
بفرودست
کلفت غم نیست

گلشن کیست تا دامن گل گیرد هوس

خواه نام فروش ندی نه
 هم ترا نه اندست خود به هم میل
 باید کرد به مری مرفوش
 عیست از عقل بر جاه افی
 دین بسیار هم
 تمام حکمت از دست رفتن کرد
 ز دور و ظرف نال بچینت که
 حکمت مغال به درین
 در آن بیدار است علامت
 ذوق بسیار است
 زنیست این بسیار
 من و تو عجب نقش
 اینجا در این
 ندول ملک است از
 دل ظهور آید عالم
 ای جان مکنات بجایم
 قدرت

درین صحرای بیخ شش است
 گر آگاهم و گر غافل
 نفس پرورده ز کم باین
 ز اسبابم ربانی نیست جز در گمان

خباری هم که از خبر چشم پوشد
 تو بر آینه مرجم نه که من
 چه غریبانی چه مستوری
 درین محفل چندین شمع یک ز من و من

بهر افسردگی بیدل
 که من برقی بجان عالمین آتش فلک ارم

تحیر آینه عالم مشال خودم
 ز حسن آفت بی اهم پیشوائی
 بهر چه بنگم بی آرز و تقاضا نیست
 بهار زنگم و کس محرم تماشا نیست
 موانع ساز نمودست ضعف پیکر من
 بحیرت آینه ام بی نیاز هستی بود
 درین المکده پیدل چه مجلس است
 چشم پوشیدیم بر او من استغنا زدیم
 نسو اسباب از مضمون استغنا هست
 هیچ آشوبی بدر و غفلت امروز نیست
 حیرت اسباب سبق بی نیازی عام و است

بهار گردش رنگ است پانمان خودم
 که من طراوت شب خشکی سفال خودم
 چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
 بعد خیال یقین شد که من خیال خودم
 خرم اشارت ابروی چون هلال خودم
 تو جلوه کردی و بگذشتی من بحال خودم
 چو شمع سوخت عمر قهای انفعال خودم
 از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پازیم
 استحال بود امید می کزین اجزایم
 شد قیامت آشکارا زدم که بر فرودیم
 دل تعافل شعله افروخت بر نیازیم

چشم پوشیدیم
 شد قیامت
 دل تعافل

پشتیتر نشوب کثرت و حدتی هم بوده است
ای تمنای نسبی اندر تو هم کن که ما

باو آن موجیه در بیزن لین و یازدهم
مسطری بر صفحه موج پر عشق ازیم

شام گشت بیدار پرده صبح شعور
بسکه عبرت مرده در دیده مینازدیم

چون کاغذ آتش زده همان بقیام
شونخی سر برگ چین آرائی او نیست
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
وامانده عجزیم سر برگ طلب کو
بی سعی جنون راه بقصد نتوان
بیروز سعادت چقدر سر خوش ناز
آیینیه اسرار غنا پرده ناک است
گوساز نگاهیه که بیک سیر گریبان
فرواست که بیکتالی مایه خیال است

طاوس پر افشان چین ارفنام
یکسر چو عرق جوهر لاج و جیام
از دیدن با چشم تو بندید صدایم
چون آبله پاهمه تن آبله پایم
نگذار که چون آبله از پوست برام
عالم نفس ظلمت پامال همایم
بامرنگش تن سحر آواز گدایم
ولدا ز قبا بیکه مداره بکشایم
امروز که در سجده دو تائیم دوایم

بیدل تبکلف از سر تن نفس کن
عمرست تنی کاسه تر از دست تقایم

شمار سنگم و در فکر کار خویش میوزم
نمیخواهم نفس سازست آن بعد عابا

بچشم بسته شمع استظار خویش میوزم
هوا اما صاف میگردد بخار خویش میوزم

و تا شرح جان عشق
همه ز دانش و نباهی تصویر از دست
و بیجا از حسن او نمود آینه خاندان
پیر و اخت با فسون بسیار فی فطرت
شقایق غیب آشتایان معنی رشت
بسیاری تو یک نفس و با باقی حرم
آهنگ نظرش قافله اسرار تقوی
مطالع عشق بهوس نسیم گلشن
ملاش تا بسوزش پری افشاندیم
نور زلال است مزینم خوار زلال
عبدالله القاضی
عبارت طلوع از افق در پیش خفق
نگارگاه و گلبرگی
نظیر بر ملا
در عدد اشق دیده با آماده اسطوخودوس
اگر آهنگین است بی حضورش از اینگونه

نمیدانم چه آتش در بگردانم	که هر جا میشو چشم غبار خویش میبوزم
نه تو خیا تو نمی ساز محفل شعله شو قم	بهر جا میفرزم بر مزار خویش میبوم
هوای عالم غمگنات تمیزی شعله دار	که در آن خوش خود دور از غبار خویش

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل	
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میبوزم	

اشک شمع بود یک عمر آسیر و انام	سوغتن خرمین کند از صحرای پانام
ذوق چه شاهی بال همانطور است	کم فکر و وسایه مواز سر دیوانام
رقه ام عریست زین محفل سیاحلوه	گوش نه بر بوی گل تابش نوی افسانام
کلفت دل پیچ جا خوش الفت و نگر	از دو عالم بر و بیرون تنگی این خانام
مزن آفاق آفت ز من شورگان	هجو موز از ریشه بر هم سر بر آردانام
بسکه بر هم نیزی بی جوهر این جزای من	چون دم شمشیر مرگان سر سوزانام
زخم بجایم از تدبیر یا آسوده باش	در شکستن گشت کم چون موی صانع شانام

زخم بودم در سبک روی ندادم میرسید	
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانام	

چو در یاکلم جو بست شوق بخودی شوم	آمنای کناری دارم و طوفان در آنم
قبای هم مشکل که باشد اطلس گردون	دو عالم میشو کرد عدم تا چشم می پوشم
بجیرت بسکه جو شدیم نگارنده در گمان	من آن آینه ام که ز شوقی جوهر ندی بپوشم

غایتی نداشت از خوابها
 ز بویم تغییر چه بگوش عیانت اویت
 از غم و غمش بیرون و پاچه بودم بیرون
 او بی غم و غمش بیرون و پاچه بودم بیرون
 ای کاش از سایه پروردگان دست
 بیار ای جان از کلف و نشان کینیت
 مثال او قوت پروردگانش اراکه
 بی غم و غمش بیرون و پاچه بودم بیرون
 ۱۰۰
 انسان در کمال است
 دوست قانع از زینک و بیان بودی که
 انسان در کمال است
 دوست قانع از زینک و بیان بودی که
 انسان در کمال است
 دوست قانع از زینک و بیان بودی که
 انسان در کمال است
 دوست قانع از زینک و بیان بودی که

بجیرت

<p>نفس زین نفس طغیت عیان سر رنگ پیدا و دندان ققشش اگر چه زنی چون سخن چه یعنی موفقت نیاید در بیان او شیر زین افسانه جیبت سوخت تپهای ازین افغان سخن نوزان از طلسم خاک طوفان سخن گشت و بسبب نیست جز آنجا جا سر بر مدار و فغان نفس زمانی که اصطلاح این ۱۸۹ نفس زین نفس طغیت عیان سر رنگ پیدا و دندان ققشش اگر چه زنی چون سخن چه یعنی موفقت نیاید در بیان او شیر زین افسانه جیبت سوخت تپهای ازین افغان سخن نوزان از طلسم خاک طوفان سخن گشت و بسبب نیست جز آنجا جا سر بر مدار و فغان نفس زمانی که اصطلاح این</p>	<p>چراغی ششم بی مطلقها کرد خاموشم بزرگ شمع رنگ رفته ام میداوانم که چون تار نظر او از نتوان مست بزم و رای محمل شو قوم کجا شد دل کج بودم</p>	<p>نفس عمری غمخیزه مدعای دل نشد روشن کند صید تازم به قدر از خود برون آیم بزرگ ناتوانی در خیال سر مه کن چشمی به بید روی بیابان هم تا چند می کن</p>	
<p>شکستن اینقدر با نیست در رنگ خزان سپیدل درین ویرانه گوی کرده باشد رفتن هوشم</p>		<p>آن نوانیز زبانیست که من میدانم زندگی روز جزایست که من میدانم نسخه دانش و نمانیست که من میدانم کار و نام وفا نیست که من میدانم آخراین آبله با نیست که من میدانم</p>	<p>بازول مست نوانیست که من میدانم چشم و اگر دم و طوفان تیار ننایم حیرتم سوخت چو از دفتر عنقای و طلب یاس طپیدن هوس عشق و فاقست دل ز کوبیت چو خیا نیست قدم بر بار</p>
<p>بود عمری برم دلبر و نکشود نقاب سپیدل این نیز نوانیست که من میدانم</p>		<p>بسودن مژه فرسوده شد سر ایام مباد چشم کشودن کند تھی جایم اگر غایب نگم آشیان عنقایم</p>	<p>بزرگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم درین محیط مقیم تفاسلم چو باب هزار رنگ ز من پر نشان نیز نگم</p>
<p>نگاه چاره ندارد در فرومک سپیدل</p>			

فشانده است جنون در مزار یک جایم

دوش گسخت بتظاره جانان رفتم	آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم
سر سبز خمین آمد و رفت بمرست	یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
بی نشانی اثرم آیسینه بوی گلم	رنگ شد کسوت من کاینده عریان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش سجد	که بطوفان قدم آبله پایان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام و باغ نوداشت	که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم
طپش دایم بوی گل سگ کور	رفتم از غمیش ندانم چه عنوان رفتم
نگه دیده قربانیم از شوق میسر	سیر آن جلوه ره می داشت که پنهان رفتم
جرات مانه پسندید طواف چمننت	حیرتم رنگ ادب ریخت بر مگان رفتم
خجلت نشو و نام ز عدم یاد آمد	رنگ گردیده از چهره امکان رفتم
پای پر آب شد دست تا سبب رسید	بسکه از وادی امید نشینان رفتم
در تخر و تهمت دیگر بدوری میزفتم	غیر من تازی بود همچون نگه پیرانم
در دبستان تامل پیش خود نشسته	سعی موهوم یعنی دل بدنیاستم
باتو گویم در نگویید کیست تا باو کند	آن پریر و شکسته من دیوانه اویمم
قید الفسگاه دل اچاره نتوان یافتن	عمر باشد چون نفس در آشیان پیرویم
دو دو کردم عمر اما در شهادتگاه شوق	تنی او نزدیکتر از رنگ بود ما کردم
سوی نیز بگنفس هر دم پیام می برد	میرسد گرم بهتر از همیشه از رفتم

و روح منی جز در خوابان
 معنی بسط با حلاوتش آوردی شکل
 شکستید و در اشک بخیله جز در زبان
 نقش کشید که در پیش لبوس دیدن بتوان
 غصص نمودش در هم تقایم قدم شوق
 ی سایه بقدم از آب خود ریاست
 و ای شانه چه اجسام چه من هر چه بود
 سبک است آن غمزه بسیار نشکست
 پیوسته از آن بدکان از نوا سبک
 دیوان بیدل است ۱۹۰
 دوست فخر بود از خود کار بیجا
 هیچ رنگست در هیچ نیات بوس
 جوان آواز بندگی آتش افروز
 بین آن حقیقت است چراغ انوار
 خلق تا نزدیک و هوادر مزاج نبات
 نفس زدن آن اسرار یعنی بر جان
 از روح بی شبهه در سینه صد درخت
 جوان نمودن خلق در سینه عرق اشک
 در عالم چون در ذات انسان بود
 چه بایش

رفت آن فرصت که سازش بوق شد زینک
از غم ای نسیم جستجو رحمت کش

چون سپند از سر گریه اکنون سرخ شدیم
رفته ام چاشکی که توانی بیا و آوردهم

سیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار خود
نالہ جائے کر دے گرد و بلند از دامنم

سو دیم سر پای و سپاسے نہ رسیدیم
آن بی پروا لیم کہ در حسرت پر واز
افسانہ ہستی چقدر خواب فسوں و اشت
مطلب نفس سر شد از در و پیدین
شبہم ہمہ آب شدہ از کنٹری رخبا

از خویش گذشتیم بجانی نہ رسیدیم
گشتیم غبار و ہوا سے نہ رسیدیم
ویدیم بہ تعبیر فناسے نہ رسیدیم
فریاد کہ آخر بعد اسے نہ رسیدیم
ماہر زہ نگاہان بجائے نہ رسیدیم

سیدل من و گرد و سحر قافلہ تنگ
رفتیم چاشکی بجائے نہ رسیدیم

بترک نقابی گر شود مائل سر گشتم
میر سید از عرق چمانی حسن غرق گشتم
بسیم ز رچہ امکانست فقرم سر فرو گشتم
نمیدانم چو گل دامن کشید از کوی من یا گشتم
چو ماہ نو بان ہستی شکست لبت گلاہ من گشتم
بچشم اتیارم اینقدر معلوم شد سپید گشتم

ز چیدن جهانی ختمی بندہ بہرام گشتم
اشارت گر کنم از دور میگردد بہرام گشتم
گلوی حرص می افشارد و انگشتہ بہرام گشتم
کہ حاتم ہم قوج کج کردہ می آید بہرام گشتم
کہ فریاد است چون تقار بلبل در سرام گشتم
کہ در دست خیمیا چشم لاعرا گشتم

کسوت آرای دستک
تھا بچہ پس آفاق سعای سخن است
فاما مسقوت و انسان عبارت آن
ور کمال تعجب و غمخیزم گاہ تاں
اشکان گر گریبان اسرار و البید و غمخیزم
وز انوی خیال باطن و ظاہر و تحقیق آن
نفس تو جو کار و نقاب مجیب و سحر
از نقاش مہر و نون و ہدیار و غمخیزم
نفس انسانی در بر جان نیرنگی مانده
خسور اسماست و در نقاشے
۱۹۱
از او در حکم بیساعت نشا ارمغ
بیل کشای از کام و زبان بیل تراوی
غیاثت کیفیت تلاش حاصل است
چون در صورت خطوط و سطوح
بیکر دو عالم اجسامش مثل
انوارات بہر رنگ و طاق
دیس بہ نفس و عبارات و نسبت
دیس بہ حقیقت کہ آنسوی ہست
چو بی پردہ شد حرف ہر اسماست
چو مقدار قیاب انوار شد

<p>توان بدیدن شنیدن شناسانند که ندارم شناسانم بامید کرانه که ندارم مگر جنون زندگانش بجانته که ندارم بغیر آینه برون بهانه که ندارم بشبهنمی که نمود آشیانه که ندارم</p>	<p>ببین بشانه سپرس از ترانه که ندارم بسی بازوی تسلیم در محیط توکل بچاره سازی و بهم تعاقبم بجز در و گریه پیش توان بر دور او بگاز فغان که بست بیایم از آشیانه که ندارم</p>	<p>که آتش ز انسان نمود و در این در انسان نمود که در این و در این در این در این</p>
<p>نیاس بیدل با گل کرد خوشی آبی نفس سپهرش در و اندر وانه که ندارم</p>		<p>در این در این در این</p>
<p>چون شمع بومنه شده تا پارسانده ایم بال شکسته که بعنقار سانده ایم آینه نفس بسپار سانده ایم نعت پری ز شیشه بخار سانده ایم آینه خانه بهما شارسانده ایم یکقطره اشک بر همه عصار سانده ایم ماهم ولی به پلوی مینار سانده ایم هر چار سیده است کسی مار سانده ایم اینست کلفتی که بدریار سانده ایم</p>	<p>نه عجبی که با دماغ تمنا رسانده ایم کار میکنی ز شعله خاکستر آشیانه تر که کلبه بجز زین مقابل سمیت آینه جیهان که درت لطافت است طافوس با بهار چرخ افغان حیرت است از بر تنک بضاعت دریم چون که استیت شکسته دو عالم بسینه کرد در هر دماغ فطرت ما کرد میکنند شوق و زود قطره مارا اگر گرفت</p>	<p>در این در این در این در این در این در این در این در این در این</p>
<p>بیدل ز سحر کاری ماصدا مل سپرس</p>		<p>در این در این در این</p>

بیدل

<p>کز بهار زفته رنگی و خیالی نشاتم میز نم آتش بخود تارفع خار پانجم ای طبعیت مهلتی تاجع این اجزایم عالی سازم تهی تا و رول خود جانم لیک کورنگی که بر گردانم و فردا کنم خانه باید سخون تا آتشی پیدا کنم تا کی بنیم بر طاروس مستیها کنم</p>	<p>حیرت آرام و همت و صحت یابی ناخنی در پنجه طاقتمی بام چوب هر سر سویم درین لودی برای کفتم شوخی امواج آغوشش و داع گوهر کلفت ام روزم چند آفتد را پیش بیداعی اینقدر ساسان کسین گریه در تخیل ساقی این زرم ساغریه است</p>	<p>نشوی مرده تو سال زندگی پرده اول نیست تامل نیست به بهوی بایه این خویش هم در باب در حال عشق به یعنی آن بود که در آرام به که از خود و نشاند در آرام کلفتت زنون کردید در تقدیر کفون کردید شند پیش سازش به</p>
---	--	--

بیدل از گردون نصیب من بهان لبستی است
 گریه مانند ساحل ساعز از دریا کنم

<p>امروز چو اشک آینه عالم آیم سر مشق گذارست برات می نامم چند آنکه بقاصد نتوان داو جوم چون آینه شستند ندانم چه آیم آب تنگی باخته بر روی جابم آه از غم انکار که نبود ز صوابم</p>	<p>شب گردش چشمی قدحی داو جوم بس سخن از شمع و داعی نتوان یافت بیانه بجزم من موهوم بفضاعت از صفوه من غیر تحریر نتوان خواند تا دم زده ام ساز ز تریا هر فا داشت ز فکر عدم شبهه هستی</p>
---	--

واگردن چشم اینقدرم ده دله دارو
 بیدل بهین صفر فرو دست حسابم

دیوان بیدل
 در کمالی آغازش
 نیز اضطراب
 رنگ اخضر خنک
 جویم بتیالی
 سیالی
 گشت آینه خا
 نمایان زود
 در عالم رنگ
 بست بر رویین نام انسانی

<p>نزد خلقی هم در آن غمزد بودند به پیری از آن طریقی بود غمزد تا بود غالب رسم نیندی در آن بال بر کردید به پیری در آن غمزد هم در آن به پیری در آن پوی غمزد آوازی بود که خنجرین خیال بیبازی در این زمان غمزد نفس غمزد به هیچ به غمزد بود غمزد نفس ایجاب است از پیر به غمزد به کوهسار آفرین از آواز به غمزد بسوزن سازی</p>	<p>آغاز چیست محرم انجام هم شدم به بود و فرغ غمزدت ابرام هم شدم یعنی غبار خاطر ایام هم شدم چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم زمین بکنفیس بگردن ایام هم شدم چیزی نشان ندادم به نام هم شدم</p>	<p>کام از جهان گرفته تا کام هم شدم گوش جهان قلم و قبال ناله است آخر در انتظار تو داغم بسیار رفت صد نفرش ضعیف تا کام بدوش گشت باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود غمزدت و لیس شهرت عنقای بس معاد</p>
<p>۱۵۵</p>	<p>بیدل چه سایه مخور خود رفتن منور وحشت بجاست هدم آرام هم شدم</p>	<p>در گلستانیکه محو آن گل خود در شدم در چه فکر افتاده ام بایر که مانند بال نشنا آزادی من آنچه در ساعت گشت کاش اوج عزتم با نقش پاید بیدل ترجمان عبرتم از قامت پیری سپر وحشتم آخر ز زندگانه و قلنگی ر باند</p>
<p>صفت پیران در آن نفس در او به بال ساز آینه چون در آن مثال است بهیچکاست نبود درام بنور به</p>	<p>چشم تا و اگر دم از خود چون که شدم تا سری پیداکتم اول خم بر شدم گردش رنگی بعضی شوخی آمد گو شدم آسمان گل کرده ام با عالی یک شدم تا فغانگ اشارت بخت من ابر شدم خانه صحر گشت از بس دیده آه شدم</p>	<p>کاش تنهایی من بیدل بدر و انتظار نیست پیغامی باین کیس که من هم مو شدم برون دل نتوان یافت رنگ جلا نم چو رنگ قطره خون فتاست میلیم</p>

<p>زهر تهر و دشت که چون پطاولس تخییرشتم برق ناله ام و اعظم جناب کسوتم از رستگاه عجز میس نداشت حاتم دیگر نگین علفیته چه صبح گر همه پرواز از فلک کند هزار رنگ چو پطاولس بر خستم اما تامل از کرده هستم کشود عدم و مانع نشا تحقیق اگر رسا گردد</p>	<p>بجویش آینه خفتن نگر و حسیه انم چو درد عشق بچندین لباس میانم هواست همنفس تکه گریه با نم بروی آبله کند نام جو لانه نم چه ممکن ست برون قفس پر افشام تکر و شعله زنی روغن سپر افشام تنگه بجاک فلک از فشار حتر گانم برون ز خویش روم تقدیر کنی</p>	<p>بعد از این بی خبرم فلک بیدار تا دم آخر پطاولس است در پر زدن زنگ اسرار است به حکایت ایلی را از طبع جمل انسون هیچ آرد ایلی بچگون به خاک و خشتی بدست می آورد و سوی گردون حواله اش می کرده مدعا آن که می کم بسیار بد چو گوگردون عمارتی بسا بود آن تهر بانه بر زمین می برخت بد خاک بروق غلفش می برخت بد مدست زین ۱۹۴</p>
--	--	--

بساط بند تعلق نخیده ام بیدل
بغیر ناله نه نیست در نیستانم

<p>بعد ازین در نه فلک گو نیست چکان ناله که تامل محرم معنیست من آن ناله ام گشتم تابه چشم باران ناله ام تا کجا خواهد رساند اینخانه ویران ناله گر شکست اشک می جوشد ز مرگان ناله ام مردود آهی رسیده اگر پسیدن خشم</p>	<p>در جنون که بسید چان فرمان ناله ام ووش کز بام فلک آفتاب پشت کانون چون پسندم نیست خاکستر و لب خاشی گرد از عالم پر پر و عتقا هم کشت و پده در دالوده مجرمی دیدار است مردود آهی رسیده اگر پسیدن خشم</p>
---	---

بیدل از عجزم زبان بد عافیده نیست

دوران بیدل مع جلال
افاقا پورچ و خیال بد داشت
شودش با بال بد بود از آتش کمان
سکسار بوس طرازی خوش و آن
کشتش ای اوس منور و شاد
نیاست اعتبار شعور بد اینچه شعور
کز نود و دوازده گنجت بد چو جنون
در دید حسیه بوس چه که بس
خاک می نشانی و بس چو خشت
کس نقش منور خاک است بد

بیدل

چو مرغگان دست بر سوره ام تا چشم میآلم

تا بدر و نیزه راحت طلبیدن رفتم	شزه گشتم سر سویی خمیدن رفتم
چون سحر صفت فلک سست شوی مگر	تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم
تیرت از دستم آندید و دیدار تو بخت	اینقدر ناله نگه شد که بیدین رفتم
یاس بر حیرت حال گهر می خندد	قطره دوشتم از یاد چکیدن رفتم
نفس جدم شکر کاغذ آتش زده است	یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم
پاسستی چو مگر کید و نفس افزون است	تو همان گیر که من هم بیدین رفتم

محل شوق من آسوده نیایی بیدل
اشک راه است اگر من بدو دیدن رفتم

بسوزم چون طلاوس همین نادارم	دراغ صد رنگ خیالم چقدر پر دارم
منه سوی میان تو خیالم بنگارم	عمر با همچو صد او رگه این تا دم
پند چون شمع عرق ریز نموناید است	گلشن این برق حیا آب کن یکبارم
از تنک تایدگی طاقت اظهارم	اشک اما افتاده است بر رخسارم
عشق تعمیر نیایم چه آفت که کرد	سپل پر روه ترستی این میبارم
زین ندامت که چون موج گهر تبارم	انقدر سودن دوستی که کند هموارم
مرکز هست من خایه خوشید عساکت	پسته سایه نگیزد و گر این میوارم
نقش با چشمی اگر باز کند و پیدن کرد	توان کرد با فسون نگه پندارم

قصه خوشید عساکت
سوی بیخوردید تا که نو خایه است
فقر از عیالان لطافت طبع است
خلقت درین نشاک حسب بود از آنست
سودت به با بنی آورده و در آنست
چسبید با از دل آن خار یافت
بارکفت کرد در از از درونش
برخی آرد اما سب تو هم لکافت
و تا یافت من حقیقت را در صفت
جناب من مونس من در غایت از آنست
۲۰۱
درد از او صفت است صفا حصول هم ازین
تو ز یادیت من غمگینم به جانم
بکار کرده در منش به نظر بفرست
فرد ز دست اگر بکنید بدین پیوست
عمر از خیالی بنا ز غم بیانشده است
همانچو پیش تو از هر چه بود
او بدین غمگینم چون بیانشده است

عالم از جوهر بے قدری من غافل نیست
بیدل از گرد کسا و آئینه بازارم

بزرگ شمع مگنجیست سوز دل جهانم
چو خوابم بر زول صد باره در کاخ خرد کن
سرمه زلفش تا وقت آب آخره انجامد
بسته بر کافور نیست نسبت پایانی
بزرگ که بار از رخ کساری سکنش
گهی بر این دهر بزم که از هیدل نگر
باین پیمان اگر باشد عرق پیاپی خجالت
سپاسیدار قماش در این چیده رخا
خجالت به صد قدر است صنعت مرغ شهاب

جنون منم که منم بزم برون استخوانم
غم او ایمان منم کین کیمیا زمانم
تو یعنی واری منم شست خونی در میانم
که من چند نگه ببری آیم از خود زردی انم
که تا بخوش می خیم در باغ آسمانم
خیال عالم رنگه تاینم نه آن نامم
ز خاک تا غباری برزند آید و انم
که من صد صبح از نی عالم ترین پدیدم کانم
خدا ز من شیانم نه نام من که جانم

بهرش به نفس بار بیدی بسته بیدل
ز خود و فتنه زار و چون صد کاروانم

معدن شاگرد بر بندگی سپه ندیدیم
تا آرزو پانک شد در هیچ خراش
حسرت چه اثر و اکتد از حاصل طلب
صد رنگ گل شایسته نفس یک چرخ حاصل

فرقی نه و مانندیم کایس به ندیدیم
خارے تشدیم و سوز ای ندیدیم
بوی چیکل فسون نگا سپه ندیدیم
یک شسته کیفیت آهی ندیدیم

عالم از جوهر بے قدری من غافل نیست
بیدل از گرد کسا و آئینه بازارم
بزرگ شمع مگنجیست سوز دل جهانم
چو خوابم بر زول صد باره در کاخ خرد کن
سرمه زلفش تا وقت آب آخره انجامد
بسته بر کافور نیست نسبت پایانی
بزرگ که بار از رخ کساری سکنش
گهی بر این دهر بزم که از هیدل نگر
باین پیمان اگر باشد عرق پیاپی خجالت
سپاسیدار قماش در این چیده رخا
خجالت به صد قدر است صنعت مرغ شهاب
جنون منم که منم بزم برون استخوانم
غم او ایمان منم کین کیمیا زمانم
تو یعنی واری منم شست خونی در میانم
که من چند نگه ببری آیم از خود زردی انم
که تا بخوش می خیم در باغ آسمانم
خیال عالم رنگه تاینم نه آن نامم
ز خاک تا غباری برزند آید و انم
که من صد صبح از نی عالم ترین پدیدم کانم
خدا ز من شیانم نه نام من که جانم
بهرش به نفس بار بیدی بسته بیدل
ز خود و فتنه زار و چون صد کاروانم
معدن شاگرد بر بندگی سپه ندیدیم
تا آرزو پانک شد در هیچ خراش
حسرت چه اثر و اکتد از حاصل طلب
صد رنگ گل شایسته نفس یک چرخ حاصل
فرقی نه و مانندیم کایس به ندیدیم
خارے تشدیم و سوز ای ندیدیم
بوی چیکل فسون نگا سپه ندیدیم
یک شسته کیفیت آهی ندیدیم

ساز

جزئی باقیست از کمال
 بساطت کلی است و کمال
 جسمانی است و بی نهایت
 نمیتوان بود است از دست او خود
 چه بقیست از دست او خود
 در صورت تمام آوردن اسباب
 و تا بشنود از دست او خود
 بر جا و در هر طرف نفس بود
 و در نفس از دست او خود
 هر دو نگارند از دست او خود
 ۲۰
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود
 بی نهایت است از دست او خود

سرتاقدم ما بهوس سر شد ما	در سایه شکرگان سیاه میم
گلخنس چو تپین داشت که گلزارند ارد	او تا کسے آخر پر کاهی ند میدیم
بر باوند اویم درین سره به سحر	زان ننگ فخریم که گاهی ند میدیم

بیدل تو برون تاز که باو هم پرستان
 چند انگر گذشتیم بر اسه ند میدیم

بر سواد بیمار حیره ات عمریت گریانم	پر طلاس و سوانی که می چید زمر گانم
قیامت و استابی سواد شمع کج من	گنارم آشد تا سوتن گریه بکنم
عرق پریشانی هم چون سحر عمریت پیمانم	ندارم تقدیری که در خون نشانم
نه از هر چه در هر چه تا من نه خوارم	همان در خانه مفلس فطرس کیما معانم
این دوست گر پید تا فاضل امین است	جانی را توان چون چشم سپیدن من گانم
ندارم در و بیستان محبت مشق بیکاری	بیادت سطر اشک مینورم تا میخوانم
چو گویم هر چه با تو چید تا بر خود گره بستم	سر راست بدین چیده چندین گانم

ندم پیش ازین عشق از من بیدان میخواند
 غریبم بینوا ایم حسانه ویرانم پریشانم

شبه بوش بهاری بدن ننگ شکستم	گل چید خیال تو من ننگ شکستم
شکرگان هم آوردم و رقم بخیالت	پر نیز تا شایچه نینگ شکستم
اگر نفسی چند نشاند م بتغافل	کونین صغی بوده که بی جنگ شکستم

خون جگر شیشه خالی توان کرد دریا و تو خود را بدن تنگ شکستم

بیدل نشیدم المیزه گاسه
آئینه براحت کرده رنگ شکستم

چون سپند اظهار طلب تا کجا پیدا
هر گرم موجی و هر عین داره جوهر
شمع بزم و حدتم درین سراغ این
بی جنون سباب گفت بر تن من
در دماغ گرم بود از درواشیا
سنت خشک از شراب هم مستی تا کجا
سرم میگردد اگر خواهم صد اید اید کنم
از کجا یارب دل میدعا پیدا کنم
واگذارم خویش را تا نقش پای پیدا کنم
خانه بر آتش فرستم تا صفا پیدا کنم
بال میگردد اگر چون نگا پیدا کنم
پاکم کردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدغم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشه چشمی نشد پیدا اگر جا پیدا کنم

شرواری زلفت رو تا خویش
چو شمع کشته سامان تلاش کشته
بگردون گم زمان سما نمیدارد
جنون می در درین کاروان زیاده
چندت دارا ز مانع نارسایی ریا عدالت
خیالی کو که تون یافت نقش مرده
نگاهی شوم تا خویشا خویش میجویم
سری گم کرده ام اکنون پای خویش میجویم
بهر جایم جان خود را بجای خویش میجویم
جراتش نیست گوی تقفای خویش میجویم
آآن گل سپرن او قربای خویش میجویم
سراغ هر که خرم زیر پای خویش میجویم

کون این همه خون فکرم کیم
دیوید زلفا فطرت ناریا باید و بهام
این صلا زوان نشسته پیدا
از نفسی هر دو شان که بسا و در دم
پنهان نیست نقش رنگین تو در
نمیتوانست دیدم در این خیال
دیوان بیدل مع نکات
بجاست نسبت و شکی که در دم بدامن
چیده از زود و از وقت پریشان
بیا نام از زبان او که این جمله
بهر زخم زخما باز دیده و نقاش شود
مگر لشکرا از زخم خود و نام کین
بچیز زلفه خط بر زمین
نقشین هم القدر کاین زلفه
کین شایسته کین شایسته
نقشین هم القدر کاین زلفه
نقشین هم القدر کاین زلفه

بسیار

نیستانی بدون ناله اشا کرده ام بیدل
 ز چندین استین دست دعای خوشتر بجوم

مردم اما همان خجالت طراوتیم	تا غرق چون شمع میجو شد از آتیم
تخم غم بزم تنگ سمری نشود بهت	سجده میدانم بس از نیاز استیم
چون حبابم بکنفسی دوزخ هم درین	ای من غافل جوی پیری ساکتیم
چشمک بچون شمر ز ناله تکر است	بر غافل بستد بروی ناز استیم
تنگ طوف حسیا طم ورنه ماند حیا	بهر عیبها لذرا غموش گذاریم
گرچه بلوفان کفتم می پرده است	عشق در گوشتم خاکیست بر آیم
صبح هم در پرده شب ندگانی میکند	بی نفس امید است ایسانیم
با چو شمع برنگه داغ و گریه جاد کرد	اینقدر بار کمزور و اقیانیم

بیدل از منصوبه بختایم غافل مباش
 نقد اظهار سے ندارم در گذار استیم

عمرت چون نفس لطیفین جهانم	از عاقبت پیر که دست استانم
خجالت برفس جوهر من خنده میکند	موی چشم سینه معذور شانم
زین بزم چو شمع کسی را نسوزند	دنیاست آتش که نفس در میانم
چاک است نامه سوز از گرد و تظار	قاصد اگر درنگ کند من روانم
آسوده تر ز آب که خاک می شوم	پرواز در کنار فرزون بهانم

از آن بزم چو شمع کسی را نسوزند
 زین بزم چو شمع کسی را نسوزند
 خجالت برفس جوهر من خنده میکند
 عاقبت پیر که دست استانم
 موی چشم سینه معذور شانم
 دنیاست آتش که نفس در میانم
 قاصد اگر درنگ کند من روانم
 پرواز در کنار فرزون بهانم
 آسوده تر ز آب که خاک می شوم
 چاک است نامه سوز از گرد و تظار
 عمرت چون نفس لطیفین جهانم
 از عاقبت پیر که دست استانم
 موی چشم سینه معذور شانم
 دنیاست آتش که نفس در میانم
 قاصد اگر درنگ کند من روانم
 پرواز در کنار فرزون بهانم
 آسوده تر ز آب که خاک می شوم
 چاک است نامه سوز از گرد و تظار
 ۲۰۵

<p>عقبا بی نشانی من بخورد قسم لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه</p>	<p>نامی بعالم نشیندن فسانه ام که شرم چون عرق کوز آیدینجه ایم</p>	<p>من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست</p>
<p>تا پر نشانده ام قفس آن شیطان کیست بیدل بوس گل یکمین مهبانه ام</p>		<p>من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست</p>
<p>یکدم آسایش لبه بر لب پیدا کرده ایم تیر نخستی نیز از نجا دستگاه و جبهت قطره شکیم مار احمد کوجولان کنیم عمر باشد و خیال جلوه او نور نیست مقصد عشاق بود نیست چون تاسو ای شکر زین پیش آیدیه فطرت ساز خاک نام و ز گرم آهنگ پرواز فنا</p>	<p>سعی باشد خاک تا آرام پیدا کرده ایم روز اگر گشت بازی شام پیدا کرده ایم از چکیدن تجمت یک گام پیدا کرده ایم بی نگ چشمی که چون باد ام پیدا کرده ایم یک گریبان جان به آرام پیدا کرده ایم ما هم از آواز خوش انجام پیدا کرده ایم ای بوس سبب فنا ما نام پیدا کرده ایم</p>	<p>من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست</p>
<p>عالم موهومی اسباب صورت بسته است آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم</p>		<p>من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست</p>
<p>چون آینه عینای پریر از خیالم در خلوت اندیشه خاکست سفالم کویخت پند می که شوم ناز نام بر خوبی تا من موهوم بیتالم</p>	<p>عمریت قیامت که در گوش عالم ای تشنه سرخ اثرم همیرم کو در بزم تو ساز طربم سخت نموی خودی من خصل سینه باز نشان است</p>	<p>من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست من در کمال نیست</p>

کرم

۲۰۶

<p>مستحق است آنچه زند از خون زبیر سیدی چند نفع تا ز خود سیدی چند بضعیفان تلاست بهمانند کلاه از روی آینه عاجزان او بند خود خون تاشود خلعت بوس گلگون بوی سیدی تخت سوادیک به خانها ست بنا بر یکسار و گنبد ست بر یک پیش پای سیدی خود او از یکسای خانی با از بنیانی که زانرا با کوشمان شود ۲۰۶ این در بیان نوم کوبین صاحب انداد است در آنجا دوستک است به در آنجا بجو در آنجا وینتی خوش به نام پشتک خوش به نام و گریست به نام نیت از دست به نام نور لاجورد از آنجا</p>	<p>شاید نسیمی سید فشاندن عالم در عرض همه زمین موبو بر عالم حیرت چقدر ناکشود و از پرده عالم</p>	<p>سازم حرم قایل بهنگ نفسیت با نخت سیر قد از وصل بهر دم از پرده صد چاک چکر نفس فرشت</p>	
	<p>بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش آشفته چو آب که طرف شد لبوالم</p>		
	<p>چون شعله نیم منک بهر خار حسن فتم از شرم شوم آب بگر نفس افتم عالم همه یار است بی پای چه کس فتم</p>	<p>که در نفس ام هوای بوس فتم چون صبح اگر دم زخم از جرات هستی شکر قدم نیست بهر قطره اشک</p>	<p>طاوس ز نقش پر خود ام بدوش است بیدل چه عجب که به نرم در نفس افتم</p>
	<p>رفتن از خویش باز میبردم از نفس هم گداز میبردم فکر آن دلنوا میبردم گر کفم پا دراز میبردم رنگ نارفته باز میبردم مره داری ساز میبردم بجو دی هم باز میبردم</p>	<p>و مشب آن مست ناز میبردم صبح شبنم کین این چسبم موبویم ظمیدن آهنگ است سونی دنیا نبوده ام کستی گر بچین نفی خویش اثبات است نیم از چشم آفت در حرم عمر نارنگ با یدم گرداند</p>	

<p>باین تمسید اگر چه برانار ملک امیدم بنفخیم پیش می نازم نمیدانم چه فریدم تجیر ناله بود اما من بهوش نشنیدم</p>	<p>مر از دهم عشق سختی مر سالی نه آهنگ نه دست سارم نه بختی چراغ خست ویداره مشوشی</p>	<p>قبل از وقوع بیان طبیعت انفس عبدان پیشا بد نموده اند چون انگشتی خلاف معلومون اشغال بی غایب می است نسج حقیقت سلسله کلمات از غفلت ان غنی لایه صاحب و سینه نگار تجربین که دیوار سر قلم جهان بود که تصور عمل بود که از نظر عالم بود که از نظر نسون خوانند که از نظر تجربین تجربین سواری دم است تجربین</p>
<p>ندام سایه سر روان کیستم بیدل برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم</p>		
<p>چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم بچشم استخوان تا صبح گرد و شانه میسازم همان گره دست میگردم چه چانه میسازم سرخک تا تو نم لغزش مستار میسازم قفس چند آن کج تنگی می نماید زینست بر کای قره خواب بقدر انفسانه میسازم</p>	<p>نفس بعد از این سخن انفسانه میسازم سر پا خاها سینه چاک تله نامم محبت در بدم بی نشانه پسندم دماغ ملافتی کو تا توان گامی خودم عقوبتها گوارا گرد برین می پروا سرگ تسلی دیده ام دفع غمها</p>	
<p>مبادا بیدل آن گنجی که میگویند من باشم مرا هم روزگار سے شد که باویرانه می سازم</p>		
<p>کتابم حرف باهسته می نویسم که هر سطر سے برای سے نویسم همان روز سیاهی می نویسم شکسته کج کلاسه می نویسم</p>	<p>ز چاک سینه آهسته می نویسم غبار انتظار کیست اشکم برنگ ساق مشق دیگر نم نیست نیانای پینه اسرار نار نیست</p>	

ز دل نقش امیدم جاوه گز نیست
دو عالم نسوخت سواوست

برین آینه آهسته می نویسم
به صورت نگاست می نویسم

چو صبح صبحی بے نقش است بیدان
شکست رنگ کا ہے حے نویسم

عجز بوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ای بس نقشه که آگاہی بیاد باشد
پیکر ما را چو گردون سببیم کردمانند
لی تمیزی دشت ما را تا ز پروردگنا
بے حجاب رنگ تو ان دید عرض فرما
بسکار اورود شعاع از هم گذشت
پشت سستی هم نشد ریش از زنده آما
مشک خاک تیر آینه کردن تیرت

رخبت قدرت بال تا گردون ما شدم
ما کنون یبغافل خاوه نسیا شدم
در میان کونینو آندم که ما مگر گان شدم
آخر نام شدن محتاج آیدان شدم
پیرین کیم سامان هر قدر عیون شدم
آب شمیم و روان از دیده باران شدم
طبع ما وقت پشیمان کردی ندان شدم
جاوه گردید که ما هم دیدیم حیران شدم

بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چو چون حرف خط نادان شدم

پروانه شوم با پر طاوس کشایم
با معج گهر باخته ام دست گریبان
مانند فسون سعادت توان نیست

از عالم عنقا چو خیالست بر ایم
از دهن خود نیست برین لغزشایم
برسا پر خود مال نشانده ستایم

از شکل دل خوانده بیاد
منو کلمه و دوزخ را از این
شکست من و بیکم طبیعت
آینه نقیض است لطافت
عقل کردن طابع از
کسب و احوال کدورت و
صواب آراشین که تعلق
صوت و طبع اینفردگان
خاک شکسته است و در
خاک پیدایان خاک بر روی آب
نقش لا جرم آنجا چو خاک
شود و بخت اندر و با
دستان است و بیچار
نظم نظمت و حقیقی
طوف اندیشی تا زده
دیجیم آوردیم همگان
در جهان بیدمانی
رو بروست و در
الهدی نظر آینه است

<p>گر خون مراد از جهان است حیا آغوش من نیست که چشمه بکشایم که عالم دیگر که من از خویش برآیم کس هیچ نقدی که چه رنگت بنمایم تمثال دلی نیست هیچ آینه جایم شاید روم از یاد خود و ما زیایم</p>	<p>از صنعت مشاطگی یاس پدید ذرات جهان چو کله در صفا که نین غیا نیست که آینه من بخت جیبی میدرم و میدرم از خویش تحقیق ز موهومی سازم چو ناپید ساقه قدحی چند مشو با نعلک کف</p>	<p>فکر زشت است عین حق زینت عالم در کار است نه در فکر از راه خودی هر چه بودی بودی عین حق در اول اصفاست عادت غلامان با تو کار داده خلق حضرت مراد سفید خلق که با منی در جاده و در حق جنبه نهان تا این جاده و در حق درین نهان لذات و صفت نیست در بیان ذرات بیشتر از خلق و حق</p>
--	---	--

بیدل مکن آرام تست که در نیجا
 بر باد نهادند چو پروانه سیایم

<p>چون شهر در حیب پرواز آشیان فرودیدم در نفس چون صبح چندین گاران فرودیدم روز و شب می تا زم از خود عثمان فرودیدم مفت راحت ما که خود را در میان فرودیدم چه که سجده آن آشیان فرودیدم لفظ آن نامیکه از رنگ نشان فرودیدم بسته چشم زین تپان آسمان فرودیدم</p>	<p>عافیتها در مزاج فشان فرودیدم دم درون پانچ برجا آور درین کدنا بچو عمر از پشت حیرت هر گز من پس یک علم جنس و کان ما درین شور و گشت چون به نوگر بر چرخ بریم در منزل در کتاب فهم ندانم نیز توان یافتن در گره دار و نخل چو چنگل گشت</p>
---	--

بیدل از نام کوس از تار تمنایم کس
 سینده از آه لب از جنس تمنایم فرودیدم

۲۱۲

بسیار از این اشعار در کتابهاست
 و بعضی از آنها در این کتاب
 نیز درج شده است
 و بعضی از آنها در این کتاب
 نیز درج نشده است
 و بعضی از آنها در این کتاب
 نیز درج نشده است

۲۱۲

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خروجرم گاه جنونم	آهمن جلوه بوستلمون خودم
تا به ثریا رسید آبله پای من	ایتقد رفسده سمیت دون خودم
خلوت آینه ام موج جنون نیند	ایکونوم دیده نقشش برون خودم
گر نبودم زندگی رنج بنوس ما بست	در خور آب بقا نشسته خون خودم
قطره این بحر اظفار باطنم که	هم ز برون سبزه است آنچه درون خودم

در خور ظرف خیال جو صله دار و حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

میرسد گویند یاران آن قناب صبحم	صبح که خواهر سپید ایمن خراب صبحم
آسمان گری حسد میبود در انار فیض	دیدایم اخترش مشیت آتاج صبحم
این یار بنگاه وحشت قابل نظاره	عرض گلزار و گرد او ستاب صبحم
وحشت ما بعلق دامنی افشاده است	نکته توان باور به در بند تقاب صبحم
فیض هم در خور و ستعدا به بنفد اثر	شمع شد و غ از دغانی است چاب صبحم
آرزنگس از فیض عالم انرا نیت	بکه جز شبنم نیشاند سحاب صبحم

انفطت ایام پیری از سر من و اشده
سخت و شوارست بیدل ترک خواب صبحم

نسخه صبحم از هستی عدم آورده ام
ماد من حرفی که میگردد در رقم آورده ام

که هر چه در دست یافت بکند و آنگاه
در نفس بجز خون باشد چون نسلا
گرفت چون باشد درین موت گذارید
ز صحن آینه گشودن با دیده منم
بال مراد چسان امان بایده خاصه
و قیاسه رایگان بایده حکایت
عاشق سپیدی جنون زده در قبح
از زده خون زده پوشت عشق زده
سنگاری زده در سر عشق زده

۲۱۳

دیوان بیدل در حکایت
در خور ظرف خیال جو صله دار و حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم
صبح که خواهر سپید ایمن خراب صبحم
دیدایم اخترش مشیت آتاج صبحم
عرض گلزار و گرد او ستاب صبحم
نکته توان باور به در بند تقاب صبحم
شمع شد و غ از دغانی است چاب صبحم
بکه جز شبنم نیشاند سحاب صبحم

ای فلک از صیفان پیش ازین طالع
 صبح مار و شش و او سحر آرامیت
 عمر ناما حرم حبیب تامل خمتیم
 سعه ماد اماندگان بر منزل گیرند
 اینقدر قرض سینه با پاسیزیت
 هست چون شمر سینه اش نسبت
 حال جمعیت اسباب بزرگیت بود

بدن اگر استیق باقیم از نشستن
 درین گاش شمر تا رنگ بچو خود
 زبزم او چه امانت چون شمع
 باگای نبرد م صرفه تدبیر
 پر طراوس از حمل پر د از شتاقان
 اد اضم ر مور غیب بودن وقت
 صد اسان و لغت جنون کیفیت
 چو شمع مانع حشمت نشد بیدیت
 با سانش جگر خورم نه منی خود

چون منویش از بریت هم آورده
 سطر کردی خیال از مشرقم آورده
 ما کنون مانجه پارت هم آورده
 همچو لغزش و نقشش هم آورده
 تاله در باریم اما سر هم آورده
 اینقدر هستی که دریم از جمله
 سفت ماید که مرگانی بودیم

نفس امانت آید به روشن کردیم
 جهان آمدان من یاد کردن
 اگر از خوش هم قهر شوش
 ز غفلت چشم پوشیدم
 بیادت هر کجا ختم لبان
 عدم شد حقیقت با فکر
 لب و تا بحر آمدن
 بلو بشما اشک از این هم
 ز معنی چون شرم نهی

✓ چو گردون عمر باشد بال وحشت میز نم بیدل

نزد او از ان لب
 نوشین با بویست نفعال جنین
 با میدی طوق ادا دوی آورد
 پیش و بنیادی اولک نهای کشی
 آتش می او سر بر کعبه خان
 بنیادین آتش می او سر بر کعبه خان
 او چه بکنند نه برضاک سیم
 مدوی که رسالک آن کس
 ز عمر برین آتش می او سر بر کعبه خان
 ز عمر برین آتش می او سر بر کعبه خان

۲۱۵
 کل چون بویست نفعال جنین
 با میدی طوق ادا دوی آورد
 پیش و بنیادی اولک نهای کشی
 آتش می او سر بر کعبه خان
 بنیادین آتش می او سر بر کعبه خان
 او چه بکنند نه برضاک سیم
 مدوی که رسالک آن کس
 ز عمر برین آتش می او سر بر کعبه خان
 ز عمر برین آتش می او سر بر کعبه خان

رفتم آخر از خود آن قدر از خود شستن رفتم

آنقدر سوت ندارم که توان بودم
 از زمین تا فلک آغوش کشیدست عدم
 هم قیامت که بیایست توان خودم
 جمل زنگست اگر آینه پرواز دهم
 قدم از آبا آن بک بدزد و شبنم
 خاک رحمت شستی که ندا رو آدم
 لب تشنه می توان بست ز شکر مرهم
 بس که تم گشتند قدم شد لظافرم موقدم

رفتم همت بکف من به بوی بران بودم
 کوی بقا میگردان هرگز به تنی فصد
 عشق هر جا فلک بد ماند که حسن لب
 ایرو و یک بو و عاریت رویی است
 عجز بر شمار جان هرگز جویست است
 طالب صحبت معنی نظران باید بود
 قدر جهان اگر است که بسیدم
 عجز با وقت چقدر سرمه عیبت داد

بچه امید کنم خواهش و آیش بیدل
 شکر آغوش دادم خودم از قامت خم

سجده چون آسمان بر ستاق دایم
 بسکه چشم از خود کاروانی دایم
 در زمین خاکساری آسمانی دایم
 خودم این چه پدید آمدن و کانی دایم
 پیش ازین با هم نشناختن با منی دایم
 در خود نفس مبار او تر از انی دایم

یاد آن فرصت که سعید را یکی دایم
 یاد آن سمان جویست که صحرای شوق
 یاد آن استگاری که گشتن شوق گویا
 یاد آن غنفلت که از گرد متاع زند
 ای بزمی که پیش بزمی همدستان شاد
 هر قدر چه در می افروخت مایستغ

رفتم آخر از خود آن قدر از خود شستن رفتم
 کوی بقا میگردان هرگز به تنی فصد
 عشق هر جا فلک بد ماند که حسن لب
 ایرو و یک بو و عاریت رویی است
 عجز بر شمار جان هرگز جویست است
 طالب صحبت معنی نظران باید بود
 قدر جهان اگر است که بسیدم
 عجز با وقت چقدر سرمه عیبت داد
 بچه امید کنم خواهش و آیش بیدل
 شکر آغوش دادم خودم از قامت خم
 یاد آن فرصت که سعید را یکی دایم
 یاد آن سمان جویست که صحرای شوق
 یاد آن استگاری که گشتن شوق گویا
 یاد آن غنفلت که از گرد متاع زند
 ای بزمی که پیش بزمی همدستان شاد
 هر قدر چه در می افروخت مایستغ

از سر را خیاش ز طیبه سحر دل
دست ما محروم ماند از زطوف منش

تا غمباری بود ما بخرد گمانی در ششم
خاک نم بودیم گردنا توانی در ششم

جرات پرواز هر جا لیست بیدل در نه ما
در شکست بال نفس آشیانه در ششم

پرو شام صبح اما گرفتاری هوس دارم
تصفیه کسستم از بستگاه من پیوستی
تظلم بایس از روز من در هد بنا کاسته
در نالاق از سبب ایگان در نام حاصل
نفس تا میکشتم فرود من پرواز می آید

بقدر چاک در خیانه شوق نفس دارم
بری چون اگر پیدا کنم حکم گم دارم
نفس در دیدن سر کوب صبر زیاد دارم
بوی کاردان با سوار کن یک جز دارم
بزرگبال طاووس زود ما در نفس دارم

هجوم نشاء در دم میرس از عشرتم بیدل
چو عینا خون زول میریزم در نفس دارم

چنین که گردش شوم تو می آید بجانم
گردون مایه عشرت طبع دارم ازین غافل
شهر از چند سامان کن گرد ز خودی آتش
تو از غفلت لبه امید سودا کرده و زنه
چراغ این شبستان قابل بر تقدیر باشد

سز و کز شرم بیز چون سق بر آسمانم
که اینجا هم غمان اشک است باشد روانم
نمی آمد بجام بینویان به گمان انجم
بغیر از چشمیکه میگرداند در دکانم
نشاید گرم شتابی مگرد آسمانم

مخوب بیدل فریب تازگی از محفل امکان

نظموه خرابید به سبب
این کس سبب اسرار
علامت در آثار او
مخس کردن تقدیر
قبل از ظهور اسباب
عقل خرابی سبب
از اندیشه در اشک
بسیار است و نام
تحقیق تا گزیرا
و در نشانی روز
شکست از ای بخت
شکست طایفه تو
سعادتی کشید
عقل بر تو کشید
بسیار از در غفلت
که از غفلت بیدار
نیکی نیست آن اصل
نویس که در کان

که من عمرت می بینم همان چرخ و چاهان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه افتد ایم
محل بدوش خود می آه رفته ایم
راه سفر همه گرا بروست تا چنین
وضع چون بلبلان سبک رفته ایم
فرصت رنگ است پر افشان نیستی
غافل ما مباحث که ناگاه رفته ایم
بانگ در سرت قافله بوق را ما
یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم
بیدار چه بیداری گریختی تا ارا
آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

تو جان و ظلمت با و بدن کم کرده ایم
آه از آن پوست که من پیرم کم کرده ایم
و حدت از بار دوی اندوه کشید
در طون اندیشه غربت من کم کرده ایم
گر عدم حامل نباشد زندگی بودیم
عالمی را جز خیال آن من کم کرده ایم
سبح در یاد کنام از رنگ پویم پس
آنچه من کم کرده ام نایافتن کم کرده ایم
چون نمشکی کار مرگان فروریزد بجا
خوش در نقش پای مشتین کم کرده ایم
چون نفس از جیب تو سے مدعا اگر غیر
اینقدر دم کم چیزی نیست من کم کرده ایم

سبح جابیدل سرخ رنگهای رفته نیست
صدنگه چون شمع در بهر انجم کم کرده ایم

اگر دریا نگرده خورده پیش کم شبنم
تو هم بر شک ما وقت بگیر از عالم شبنم
بیشتر جو گلزارت که شوخی نمی بندد
تیر میکند بهوار از بیخ خم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم بیدار
سحر گل کردن ما کرده آخر خم شبنم

فوتشید بقالیم چه
که در این کشت پیش از تو نهاده صدمت بود
آید شکر عسل پیدار در این کشته
بسیاری کینگی از غبارت کینگی است
ببینی صولت هم بدلی دین مصلحت
بی صفتی بی نفاصل او غافل خود غافل
صفت بی ذات سده دست تا
باید فرموده و ذات بی صفت بودیم
چیزی نیستون نمودیم با بسوم
صفات استخوانی تو در کز غمزدان بسوم
از آن ببول به نکات
انده که صفایم من
تو بی سفر کین آقایی تو خود کین
تغیبه کین کین کین کین کین کین
ببینان کین کین کین کین کین کین
ببینی کمان که تو بیستی اندازی با کین
زینا تو در نظر بین بهار سرستی
زینا تو در نظر بین بهار سرستی
ببین کین کین کین کین کین کین
خود خود زنی کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین کین کین

<p>بنیال از حقیقت تو قیامت تو قیامت منی نهنگی می بهر طبع که کشیدن بن لویان بر خای هوا چشیدن بن لویان درم و دیار ز خون و جواران ددا و انور سدا سخن او را ببستگی عصای دعا بجری رانی ایلیان ز تازنده نمودن و بدعا محبت و محبت نمودن ۲۱۹</p>	<p>طاسم بر صفت آینه و اکسوت هستی مدان بر حلقه چشمی نگین عالم ششم</p>	
	<p>طرز بیخاک شد آنجا که دل سبب مدعا هست درین گلشن چمن مرشست بیدل مقدم ششم</p>	
	<p>چون صبح چکد شبنم خون از دل دارم مفر ذوق بلائی که با کم ز نهار تکلف مفر زید بخاکم آتشال کشیدست ته دهن پاکم</p>	<p>زین گریه گریه بود حاصل خاکم از بهل شمشیر و فانیچ پر سپید دل شمع خیالیت که تا شتر نیر بر بستیم از خجالت آینه هستی</p>
	<p>بیدل بنیال مره چشم سیاه امروز سیه است پر از سایه تا کم</p>	
	<p>جهان شد صبح محشر زیر غنچه بیدنت نام جهانی را بشو آوردن نشیندنت نام تقسیم کردن تیغ غضب نام دل در دست از من حال نام تجاربانی و نگاه این حدیث نام</p>	<p>قیامت کرد گل پرین بالیدنت نام تغافل در لباس نقابی اختر عیبت عتاب چوین پیشانی ترجمه ز منسیع انجا رشته قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند نفس و سوز حشمت تا آزادی نخواهد</p>
	<p>تغافل همدنگی پر سد احوال بن بیدل مره نگشوده سوی خاکساران بیدنت نام ناله عجز لوی لب خاموش خودم نثار شوقم و لب می شش خوش خودم</p>	

بوشن در نظر بال نفس گوش خودم	با اسیران غاقت دوران چو کند	فکرم می سر از آن است و در قمار بسیار از شیشه بازی می کند این است از آن بازی بیگانه که در هیچ بازی از آن بازی نبود و بکنند در وقت بازی از آن بازی جان می آید از فرود آمدن کلفت بازی از آن خدمت و ننگه در آن ظاهر احوال از آن بیخالی بدن در آن صورت هر دو در پیش شاید نه نیست در آن نقاب آتش از آن است مثل گشتون در آن مدد که با این حسن و قانع آنکه در آن بیدار می شود در آن وقت در آن که امتحان است در آن عالم در آن بازی که بازی خیل بود در آن عالم در آن قابل و فشار که در آن است در آن صفت است و دیگری در آن در آن قوت است مثل حصول می کند در آن چسب اتفاق بیستی منقش در آن مطابق اراده و متوجه است در آن که اختلاف حکام است در آن بیجا است از آن که این در آن بیجا است از آن که این در آن بیجا است از آن که این
میکنم بر بذر دست تو و مدد بوش خودم	نقد کیفیت از میکره یکتا کی است	
بخیاال تو هر آینه آغوشت خودم	عضو غصوم چنین آرمی پرهادوست	
کاش صبحی و مدد از سوی بنا گوش خودم	انتظار بوس کردن خجیان تا چند	
منکه از تار نفس آینه و دوش خودم	چونیا است کیشم حسرت در هر گوشه	

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
اشبیه دارم فرصت شمر دوش خودم

ریشون است از دیده چیران سران عالم	بید گشتن نیز نهان نیست و باغ عالم
در بر خورشید لبست بالین باغ عالم	و سنگاه را هم منت کاش باست
تیغ قاتل هم ز خون گرمی در باغ عالم	جنس دیگر چیست تا از دوستان باغ عالم
میستون از موج خون دست باغ عالم	زنگ از روشنی از کاروان بی باغ عالم
عاقبت بهفت است اگر باشد باغ عالم	پرزها سیرک یا پس آن خربه یکیشید

چشم قربانی ندارد هستی باج مردمان
باوه پر هفت است بیدل در ایام بیسالم

بزرگ چشمه آینه طاقت بیوشم	در بسکه حیرت نظاره آینه بر زوشم
کلیم سخت میسوس بود و پوساید بشوم	زبان طاقت نیست زنگاه خلعت بشوم

چو آفتاب نیم ز یاد غفلت زمین
سزای طاعت آزادگی چکونه نام

چو شمع تا مژده بر هم رسیده خاموشم
چو گرد باد ز سرگی است حلقه گویم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماندنمان و شکست خوش خروشم

در جور گل کردن فقر است راستی
شبه چشم کین الفت پست رنگ نیست
گاه آرد باس گن ناله عریان میشود
سیر بر کعبه چه آوا گویا نیم جو است
و سنگاه عبرت بنجا و تعلق چو پنج نیست
تا قیامت بایدم گشته پرواز بود
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم
گر شیشه را شکم غافل از جزیم مباحش
فرست از کف دست آن شکر و شوی
میگشتم چون صبح از اسباب این حقیقت

نیست جزوستی مهر خود از برای من
چشمیکه وار و پری در تو بیندای من
غفلت دل از چه کوتاه است بلای من
شاید بگو که از غبار این کانا جانی
میگشاید چشم من چون شمع خای من
وام دارد در دو اصداد بی پروا من
خشکی این نیم غم نگذشت در کعبه من
آشیان سجده می رود با سنگ من
کاروان بگذشت در من و چون دم من
تصمت زبانی که توان بست بر جزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم پیرس
نیست ممتاز از تقدیر و زمن از شبهای من

روانی نیست چو جلوه رالی آبگردیدن

سزود که شکم زون نگاه خراسین

که در تمام تجلیات کمالیست
شعور است در جلوه کوه کینیات
بهمان احوال و حال
حقیقتی است آینه وار رسیدن
حقیقتی است که به پیش
حقیقتی است که در بی توان یافت
زنگه شری از آن در بی توان یافت
و در جهان رنگی از آن نقاب نشا
با شمع توان نگاهت صورت و قوت
بغض از آن حوال از تو واقع پیدا
چو خوار آن معانی از نواد از غافقا
۲۲۱
زوان بیدل
و در تمام تجلیات کمالیست
شعور است در جلوه کوه کینیات
بهمان احوال و حال
حقیقتی است آینه وار رسیدن
حقیقتی است که به پیش
حقیقتی است که در بی توان یافت
زنگه شری از آن در بی توان یافت
و در جهان رنگی از آن نقاب نشا
با شمع توان نگاهت صورت و قوت
بغض از آن حوال از تو واقع پیدا
چو خوار آن معانی از نواد از غافقا
۲۲۱
زوان بیدل
و در تمام تجلیات کمالیست
شعور است در جلوه کوه کینیات
بهمان احوال و حال
حقیقتی است آینه وار رسیدن
حقیقتی است که به پیش
حقیقتی است که در بی توان یافت
زنگه شری از آن در بی توان یافت
و در جهان رنگی از آن نقاب نشا
با شمع توان نگاهت صورت و قوت
بغض از آن حوال از تو واقع پیدا
چو خوار آن معانی از نواد از غافقا
۲۲۱
زوان بیدل

دورین یا که بر بالی مست یک سیر از آموختن	حباب یا سپهر بر این سید از چشم پوشیدن
ز خواب غایت چون موج گوهر تیر غافل	بهر می آورد در گمان من بر بخت نادان
ز خود و آبرو اگر اگرام بخوای	که چون شکست این جای نیست برهن گردان
ادب پرورد تو تسلیم و بیستان انعام	در تشنه دارم که می باید پرستیدن
تو بر خود جلوه کن منم کین جرقی دارم	ندار و کس ای خانه صورت پرستیدن

در آن محفل لب لعل و تبسم میکند بیدل
 اگر بایس ادب داری نخوابی خاک بوسیدن

چنین گشته سیرت کیستم من	که چون آتش از سوختن بستم من
نه شادم نه حزون نه گردون نه خشم	نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من
نوا که ندارم نفسم شام	اگر ساغر عبرت نیم چستم من
نخندیدای قدر زمان فرصت	که یک خنده بر خویش بگریستم من
دورین غمگده کس همی آید یارب	بدر روی که بیداد در لبستم من
جهان گو که با سار هستی بناز	کمالم همین بس بود نیستم من

باین یک نفس عمر مو هووم بیدل
 فدا صحت شخص باقیستم من

آنرا ببارتعلقهای اسباب جهان	عجری لبستم بر جوشن نگاه ناتوان
گرمی در مجرب هکامه آفان نیست	آتش این کاروانها فروشن کاروان

درین کوچه که هستی نامی
 نه نمودی چون کس با قبح باز تو
 بجز در دایه است زوستی در آن انداز
 تو فزون تر از اینست و نه بویس
 چنگ ناز که تو آینه هستی از چو
 منتقم آنکه بپوشد از آشیانی توست
 در جهان آن بوی کردی زنتی
 آینه تحقیق ز شایسته در بین بناد از
 غریب چشم ز چشم بیدل
 دیوان بیدل در محلات

ای همگام نفس از ما نخواهی یافتن

هر قدر از خود برای دستگاه بگری

جوهر پرواز من بپوشان از قند است

بی رواجیها اشکم حقیقا جرم داغ کرد

عیش ندارد عدم فرسائی اجزا

نیست شیر از حقیقا آگهی شواریم

منه در این حقیقه غایب از سخن

منه قدر تو در سینه من با

کاش نگردد در پناوس بندد آسمان

آبرو چند انکسیر ز غم میگردون

چو شمشاد است هر جا پیشش باران

زیر کوه از باران گام چو پاسبان

عز باشد بیدل از چهارگی بود منم
چون نفس دردم یک عالم اول نام منم

آفت است چو سببش از من بگریستن

چون نگدانی ز مرگان با بدت گریستن

نخل هستی از علاقه در شیشه محکم کرده است

زنگ از عشرت ندارد نو سبب از انقباض

نیست شیر از نوافی بابا اقلیم وفا

میگردد مرگان در وقت از یک نظر بگریستن

یک پیش روی چو پیرین با من بگریستن

چون غیب سایه از یکسو برود بگریستن

زین چمن با شمشاد چشم برود بگریستن

زخم بسیار است بسیار بگریستن

شش حجت بیدل شکست رنگ نامان چیده است
احتیاجت نیست دیدار و گرد بگریستن

چون ریشه درین باغ با فسون درین

هر است سر نیست گریستن گریستن

سر بر سرش تا نخوری باوی : این

در چاه میغیاید از جهت طلبیدن

ببیند از این سخن چو شمشاد
ارواح من در سینه من با
منه در این حقیقه غایب از سخن
منه قدر تو در سینه من با
کاش نگردد در پناوس بندد آسمان
آبرو چند انکسیر ز غم میگردون
چو شمشاد است هر جا پیشش باران
زیر کوه از باران گام چو پاسبان
عز باشد بیدل از چهارگی بود منم
چون نفس دردم یک عالم اول نام منم
آفت است چو سببش از من بگریستن
چون نگدانی ز مرگان با بدت گریستن
نخل هستی از علاقه در شیشه محکم کرده است
زنگ از عشرت ندارد نو سبب از انقباض
نیست شیر از نوافی بابا اقلیم وفا
شش حجت بیدل شکست رنگ نامان چیده است
احتیاجت نیست دیدار و گرد بگریستن
چون ریشه درین باغ با فسون درین
هر است سر نیست گریستن گریستن
سر بر سرش تا نخوری باوی : این
در چاه میغیاید از جهت طلبیدن

<p>ماه چکسان فارغ از آرایش یاریم سرسشته و جلاش کند جمد بر دست در باغ خیالم که گذشتن هم است ما ساخته ناز ترا نیست غرورت طاوس من احرام تماشا می دارد زین مرغ نجاست هر حاصل خوشیم پیری بپوش حیات جوان بپندد</p>	<p>تمثال ندارد و سر آئینه خریدن کس پیش دوره عمر نگیرد بدویدن انکار که من نیز رسیدم برین می میکشد از رنگ حنا دست که برین دل گشت سر پای من از آینه دیدن تجالی چه تنم چه از شوق نمیدن مارا دوسه گاه آنسوی بر خمیدن</p>
--	---

علم میسر علی بروس
 چشم لیلیار دل جوش به خالی با پند
 سرشسته و جلاش کند جمد بر دست
 در باغ خیالم که گذشتن هم است
 ما ساخته ناز ترا نیست غرورت
 طاوس من احرام تماشا می دارد
 زین مرغ نجاست هر حاصل خوشیم
 پیری بپوش حیات جوان بپندد
 سبغ زیند و زیندیم کی بل افروزن
 بد جانش زنون تا بقدم من عرض
 یک و دویم زینش آدم بپندد من

بهیادل همه معنی نظران پند به گوشه
 من نیز شنیدم سخن از نه شنیدن

دیوان بیدل سخنگات
 ۲۲۳
 آنکه تا چشم کرد به هیچ طردناک
 ظاهر کرد آن که هر چه در دست
 جز دم صبح و غلغله
 سخن بود آن بیدل غفلت که بر پند
 زینست حدت زینست
 زینست که دیدم چون پند
 زینست که در دهنش
 زینست که پند
 جاده پنداره زینست که پند
 خون شده پنداره زینست که پند

<p>به نشان بی که درین حلقه میخورد نور بر کسوت عریان می خورشید و طلب طبع غنا هم زو به پیش شهر عشق است موج جوهر آئینه ام چون جباب آینه چشمی در آئینه نگاه سایه اران به که گیرند از او رخا واع شد جمعیت از بنیادین تا بخوشد سر از خاکسرخین عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند زمین چشم ناپید است خود را که پوستان زمین ترسم از خود فتنم تا که گرداند زمین مزد آن طبع عقل که تمثالی بچاند زمین آه از آن روزیکه حیرت و این افشان زمین تا توانای دل موری ز رخا اند زمین آنقدر گردی نمی باید که بنشان زمین خاشی را هم محبت تا امید اند زمین</p>	<p>تمثال ندارد و سر آئینه خریدن کس پیش دوره عمر نگیرد بدویدن انکار که من نیز رسیدم برین می میکشد از رنگ حنا دست که برین دل گشت سر پای من از آینه دیدن تجالی چه تنم چه از شوق نمیدن مارا دوسه گاه آنسوی بر خمیدن</p>
--	---

بیدارم بیدارم ز شرم سخت جانها پسر
 دور از اندر خاک هم آبت گر ماند ز من

ترشح مایه نازی ملی را محو احسان کن
 بهار جلوه گراند کی از خود بیرون آئی
 اگر در سایه قرگان مورت جاوده صفت
 بهار هستی انداز بر طاعت من منجوا بید
 نداند قدر دانی جزند است گوشه شرم
 نفس ز دیدت کیفیت دل نقش می زند
 بهشتان سبانی بجز تا کی منفعلی باشی

تیم مکنی آینه بر گیر و نگردان کن
 چونم از ریشم شیرین داده تهر یکم کن
 بر ایت کشش آیش تهر سلیمان کن
 بیک قرگان کشودن سحر چندین هم کن
 بدست سوخته چندین خدمت طلب کن
 گمراهکار اندازی بفضیله معراج کن
 دو کی تا محو گرد خدایه آینه بران کن

بچه صبح از صنعت و راستگی غافل مشوید
 بچین دامن طریح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگ می فمد زبان را ز من
 حکم تا بهیم ز غم زین آگاه آزادیم
 حسن اظفار حقیقت ز نزاکت جلوه بود
 گوش محرم پرده سازم زین غافل باش
 شمع زانم بر سوختن آلوده اند

گوش بر آینه نه تا بشتوی آوازه کن
 در خم قرگان وطن دار و پر پرواز کن
 تا بهیم ز غم ز خلودت سوخت رنگ ما کن
 بنقد زان بسکه با اول مهر سدا و آواز کن
 فکار زانم کن گردید آواز کن

اینکه بیدارم بیدارم بدم حیرت دل می پشیم

خیال تو در دست این آینه است
 اول آینه منی بود در دست تو بعد از آن
 آرمی بر خسته تو در این آینه نشو و نما
 خوشتر از خون نفس من از غفلت
 آرمی بسیار در غفلت تو از غفلت ما
 بندگی پیش از خدا نیاید از پیش
 نسبت جدا نیاید از جدانی
 بیدارم بیدارم بدم حیرت دل می پشیم
 در آن وقت دروغ کرده است
 اشکات گریه کن چهار انگشت
 حافی این بدین زهر غفلت بخواب
 ز بجز خوان در ساحل نیست بر من
 صفت تو در دست رفت بر کن از غفلت
 نور و سکه بگوشی با بوی تو در دست
 در سایه این کلاه نیست ز غفلت تو
 خنده بر لب زانم بر سوختن آلوده اند

۲۲۵

ره نوزم بیرون ندارد فکر گردون تا ز من

قد فخل و از سها بکان اقتدار	جهانی را چشم بسته می بیند کناز من
گردد اری صدق از شکستین	بفصاحتش و دل بستن آید بکار من
چو سازم تا شوم از آفت نشامین	چو نخل کشیم ز صم او فدا ده تا من
پیشانی ندارد موج آورد بر اعناب من	گوهری میدهد عالم کنی پرده آینه من
ز سارید عا چون جبر کافت نمی آید	بجای فخریکه عقده پر در دستت از من
چو شکم خود فروشی با حق بگذشت دوید	نهاسما آیشد آخر ز شرم آشکار من
کیننگاه خیالت گریز نیست سیماش	پر طایوش خور گشت آخر انتظار من
بلاکم کرده نپسند از ان خراک محرم	هنوز این گزند ز گشت از خون کسار من
براهت هرده ام اما ز بار نخواهی زگرم	تویی بی من آسوده تمشیرم که من

برنگ ناتوانی محفل فروده ام بر پیدل
که از خود میروم بر رنگ تو است بار من

باز چون جاوه به پای کنگار در متن	رقم از خوش بجا نمیکند اردو متن
خاک گشتم هوامی تو ز رفتن از در ما	چه کند کس به بلا نمیکند اردو متن
گاه جولان تو چون شمع فانی گم	میرود دل با او نمیکند اردو متن
از میقمان یار نکه مجرم چو شمع	سجده ماست به پای نمیکند اردو متن
پندب گوش گرفته است جهانی در متن	مروای یار بجا نمیکند اردو متن

از این که غمگینان
کند و بیست خلاقان
بهر سینه نهان
امداد هرگز نشسته زبان
بهر ایام و مدیحه جنت
اصحاب تو بیا بای
و هر کس که
درد دل زیدل رخ کلاحت
و تنگ باغ تقدیر از اجناس
میشمارد و در خوشتر
تقدیر کند از وقتها امروفت
بنس نوار است و نسیب با بیخ
آنکه بیخ نایبا و برگری نیالی
بر حصول ماردون کشالی
تا حاجت و قناعت در طلب
آواز بر اهل از ننداسان
دعا بنویزند و تک تیر شود
چو نظر مینا

افت در دوران و تقیم ساخت مرا
در این خانه پلایکند اردن

بیدل آن کیست که با سیل خراش امروز
بچو دل نیست بناسیکند اردن وقتن

پرواز زمین داری بخاطر گن	سر مایه اظهار لقا ایچکس کن
گر رفته شمع تو گشت خسی کن	افزوخنت از سوختنت بدیش ندارد
تا قافله آرام پذیرد بر سر کن	تا خوفنا نیست نفس نالغشان پاش
تا با چراغی نشوی بی نفس کن	هر جا رسد اندیشه او بگانه خفوست
ای سیه بچوش از من فریاد کن	چون شمع نگاهم نفس خروست

بیدل چون گرام نعلق توان شد
تو اشک فشان دانه حیرت قفسه کن

عالم عباد من تا برست بر فشان	و ارستگی حسن دگر سید به فشان
تا آبرو چو شمع بریزی بناودان	بگذار سر بلند می اقبال این نشاط
از سایه چادر برده سحران	بیمغز بر شکست بدولت نیرسد
ای خاک خاک پاش بلندت آسمان	پرواز بندگی بجای نیرسد
پروانه در کین فنا دارو آشیان	عاشق کجا و آرزوی خانان کجا
از موج بحر نشنه لبی میکشد زبان	هر چند دستگاه بودیش حرفش
در حرف احتیاج نفس میشو زبان	خون شو بفقیر بارکش و ستان بیدش

کشته بود با سار صبا
میخوانند که تا پیر طایع و باب
که در آن موج بر آب کجده استوار
عین خابل صفت چون ملک است از
طبع که از نظر بخت زبان
نقشه بیدل از قلم خورشید تابدم
آوردن است در آن لیم از جوش
خسوست بر دای ساس عار و کج
مانع رنگ از سر بر دین مایعی
باید بر خار و سستی آرمست
توان بر دل صحت
۲۲۶
این است در این عالم
عقله و دین که هستی است
سما تا این جهان
باز نه نگاه می آید
سازم از سانسند از کلفت سانی اگر
بوی از بهار معنی می بودند بیدل
رنگ غیرت و اگر با صبا
می شگفتند

<p>آینه باش جلوه عقل است کاروان ای نخودی قدم زن مار با برسان</p>	<p>یو عکس توان خرید بمرگان کشیدنی آواره شراب شعوریم چاه عیبت</p>	<p>طایفه دیرگدازین مقدر کسی ازین صفت نماند و زود رفتن ازین صفت فغانند و دردی از میان این صفت نماند بسیار در دنیا آشنای تو نیستی از این صفت خیال کنی از راه دور در این صفت کسی ازین صفت نماند و زود رفتن ازین صفت چو لازم باشد از این صفت و بپند و هر گردیدن ازین صفت و بپند و هر دیوان بیرون ازین صفت ۲۳۸ فصل در مقدار ازین صفت کسی ازین صفت نماند و زود رفتن ازین صفت بسیار در دنیا آشنای تو نیستی از این صفت خیال کنی از راه دور در این صفت کسی ازین صفت نماند و زود رفتن ازین صفت چو لازم باشد از این صفت و بپند و هر گردیدن ازین صفت و بپند و هر دیوان بیرون ازین صفت</p>
<p>محل بدوش اشک ازین عبرت آنجن بیدل چو شمع می بروم چشم خونچکان</p>	<p>صفا می آن چراغ لقا و بدرشون کجاست نفس چه اشبات جز نفس تو</p>	
<p>نفس بلخرو از آینه تا شوروشن پری پست تو مینای خود و عیبت کن مباش زنده برنگی که بایدت مرمن منم نم قوی قوی نه من تو و نه تو من که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن بسست لقمه بیدر و سزبان بپن چو شمع بر سر ماتنج میکشد گردن</p>	<p>صفا می آن چراغ لقا و بدرشون کجاست نفس چه اشبات جز نفس تو لباس هم بریز و بخت تعبیر بودت تو من و شبانه توان یافت به پند ار اگر راه برده در یاب بقسمت ازلی گرولت شو و قانع کسی سها و با آن غم در عنائی</p>	
<p>جنون اگر پذیرد بخند مدم بیدل مگر چون آنکه زنجیر بندم از آهن</p>		
<p>باید بپای مردم دست از جهان کشید روی تنگ هدایت تیغ از میان کشید بچگونگی آن خوشیم باید کمان کشیدن مار با برسانید آخر عمان کشیدن</p>	<p>آخر خبر با منت تا کی توان کشیدن بد گوهری محو است گم کرد از یاد آه از غم پیری داد از غم فصیح فصل در مقدار ازین صفت</p>	

<p>بجای نسیب شکر و ادب از این آن بیدل گشت دریا و اندک کارش کلمه نوی آواز اعتبارات تا بعضی بکلی دیده است و تازگی بی دریا و من تا بکر ریاس کوه افندی سرشید از دشت انجالی انداز و عبارات سرسین دیوان کبک قطع است نفت بیباکان طرفه خاستی و از کوه صفت بیباکان تا من هیچ اجزای یک نقطه سوخت نیست تا فلان</p>	<p>گر تخته نیازی منظور نا باشد در پیش ساده دیوان خود بیستون کشیدن</p>	
	<p>بیدل دلی آهمن باید درین بیابان تا چون جرس تو اتم بار فغان کشیدن</p>	
<p>۲۲۹ دیوان بیرون بجای نسیب شکر و ادب از این آن بیدل گشت دریا و اندک کارش کلمه نوی آواز اعتبارات تا بعضی بکلی دیده است و تازگی بی دریا و من تا بکر ریاس کوه افندی سرشید از دشت انجالی انداز و عبارات سرسین دیوان کبک قطع است نفت بیباکان طرفه خاستی و از کوه صفت بیباکان تا من هیچ اجزای یک نقطه سوخت نیست تا فلان</p>	<p>ره صد ویر آتشخانه واکر نه است آهمن گلم اما خیال رنگ میگرد و گلاب من سبکایت هر یک از وضع نجاب من که در وزن کم بسیار پیش آمد حساب مگر از یکس بر آتش صید کباب من از فکر سایه بگذ افتاب آفتاب من</p>	<p>عرق در دستان احتیاج بی نقاب من درین گلشن شبنم کاری خجالت جنون دارد بخود تا میکشایم چشم از شرم آب میگردم ندانم با کد امین فرسوخ هستی خود را درین محفل نذار هیچکس چون گرمی الفت بیزم وصل نام هستی عاشق نمیگذد</p>
	<p>بیمیزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل درین دریا پر از خود بود چون گوهر جباب من</p>	
<p>بجای نسیب شکر و ادب از این آن بیدل گشت دریا و اندک کارش کلمه نوی آواز اعتبارات تا بعضی بکلی دیده است و تازگی بی دریا و من تا بکر ریاس کوه افندی سرشید از دشت انجالی انداز و عبارات سرسین دیوان کبک قطع است نفت بیباکان طرفه خاستی و از کوه صفت بیباکان تا من هیچ اجزای یک نقطه سوخت نیست تا فلان</p>	<p>هر کجا پای نوم آینه می بوسد من سخت مکرده است نیا چه هم گرواری خاندان پادشاهان تو ان گشتن چون از نفس رنگ زمین بایده بره زمین می شود درستی در سجده نقش نگین از شمار سحر زاهد عرق زیرت من</p>	<p>ای اثرهای خرامت چشم حیران بکین جلوه اسباب منظور غافل خوشتر است در بساط علی که بوسه کس قامت کرده ام اعتبارات غرور عجز مایه است چیست بندگی رنگ کجی از طینت مایه بر زندگانی دهگاه اینقدر تزلزل نیست</p>

چند خوابی حیرت دیدار بمانان این		از این است این صفت مدعا همی و در هر دو مدعا و نیز همی در جدا هر دو یک است و همی یکی است با پیوسته است و مدعا و مدعا و نیز مدعا و مدعا و نیز همی یکی است مدعا و مدعا و نیز همی یکی است مدعا و مدعا و نیز همی یکی است مدعا و مدعا و نیز همی یکی است مدعا و مدعا و نیز همی یکی است مدعا و مدعا و نیز همی یکی است
چشم نیز و تا درین محفل شیخ از بیان	بیکلم شوق است بمیل کلفت امانده ام مسح کفش تاز روی دارد از نور چمین	
ای عدم فرصت دور دوری چه میجوئی گزین یک قدم با هر چه بود شوق همی گزین ای طلسم خواب با حسنه کوتاهی گزین از فقیری باشی نگاه باز شاهی گزین محمد آن جلو شو با مگر گاهی گزین	شده از غفلت پرستی گزین دوره مانور شایه ای که از خود و دنیا هر قدر غفلت فرزند تراستی گزین عجابه اگر مال شایه از رنج گزین در تمام شاکاه هستی گزین	
اعجابی که را در عالم نیست شهم بود و نیست آنسان یکایک کارهای گزین		
ازین هر دو مدتر فی باید شنیده رفتن در رنگ نشوید از دم از دیده رفتن راه فنا شویم باید پدید رفتن کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن بر نامده آونند در رنگ پدید رفتن در منزل است هر روز آرمیده رفتن در زیر پاشنه شستیم از سر کشیده رفتن	از ناز آمدل با تا که آرمیده رفتن بمدوش آنزد حاصل بر دست رفتن آه رنگ بی نشانی زین گستاخ رفتن قد و دمای پیری ای پروان رفتن زین باغ محل پرودنا تو ای رفتن رفقار سایه هرگز دامان فی نداد رفتن چون شعله آتش از اجال و اع رفتن	

۲۲۰

بالفشانده آه بی گرد جری نیست
با عالمی ز خود بر ما را بریده رفتن

تجلیل طفل خویان ساز خطاست پیدل
لغزش پیش دارد اشک از او دیده رفتن

حیار استگاه خوب سپید با طافت کن
در شش خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید
در نیجا سعی غولان از حدت و امیکش گوی
و باغ گلشدت گریست بر گستانی
گذشتن از جهان بوج دارد رنگ استغنا
ز بهتت هر چه آید بهفت قدرت تو با بود
عرق در می زهرت تعمیر خجالت کن
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
تو هم باری می آید شکافت را ز بار کن
و گل قطع نظر نما می چو عبادت کن
همینت گویو در سراج بهت که بهت کن
و مانع جرمه رفت قدر و ایما و حرکت کن

که از باغ طمع بر پیدل ندر روح حاصل از بهت
چو شبنم زین چنین با سیر چشمه با قناعت کن

گر بارین با ماندگی مطلق عنان خجالت
اشک مجنونم تسلی در مزاجم هست
جبره مسرور یکمین سجده فرسوده است
بیدماغی فرستم سودای استقبالی کست
گرستش اگر چنین با تیره روزان الفتی
با چنین صحنی که سازش شکر کست
گام اول در بهت سنگ فشان خجالت
از چو کین اگر فرود نام روان خجالت
عالمی را قبیله ام گمراستان خجالت
تا بهما آید بیرو از استخوان خجالت
بعد ازین چون چو ملک کینه خجالت
گر بگذرون هم بر ایم ککشان خجالت

صفت خجالت افکار
درین دورانی که در دنیا
شده هم تن و خنده ای
از هیچ سست کن از غیبی
آگاهی آید خیال من کو خجالت
تو در این دنیا ازین گرسه چو کس
ببین چو کس را نشوونما منتقل
این شبی بگفته نیست زهرم ز ما
ببین چو کس را نشوونما منتقل
خجالت خجالت خجالت
رسای با سیر رنگت دوری نه برود
خجالت خجالت خجالت
نیست اقامت بگس دای بولان
سفری نه نیست الی بوردی لادم
استان جهان فانی تر می شود بلندی
روی می به شیمیستی چو هم با کلام
خون بگریه

مشکله از خود قلم دشواری آید
محرر طرز خرام او چنان خواهد شد

میگشتم غم بیدل حجلت لشوونما
در عرق مانده شمع آثر زمان خواهد شد

هر که بسمل گشت می بندد طرشتن بر جان من
میتوان کردن چنگ نغمه استقبالی من
گر چه آینه گردی نیست بی تمثال من
آتشم خاکستر افتاد است در بنای من
سکته میخواندیت در پای از بنجان من

بسکه ناموس و خاوار و کین جان من
بیخوی در بار حیرت میرسد آینه
در دل هر فری که در چشم تالی زند
بفرقنا در هیچ جا امید از آرام نیست
گوهر از معنی افشردم خافن مهش

چه چو گل بیدل خمار انفعال میگشاید
شرم یا نیست آبیاری ریشه امثال من

پشت ناخن نیز دارد در کف شان نگین
یک نفس فرصت نمی از زرد پستان نگین
طایر است از روی کاغذ نقش دند آن نگین
یک قلم خمیازه میبازد از عنوان نگین
رشته داری میگشاید از گریبان نگین
فلس مایی تا کجا سازد لبان نگین
در بر طاقوس کن سیر چراغان نگین

گر قناعت تا توانی داد ساکن نگین
ای حباب از خود فروشی شهر باید داشتین
صبر است با بویا مفلسا از سیر کرد
غیر تجوی چه دارد ساغر قباچه
کاش نسوانی هم اینجا در خود میگرد
جوهر اقبال تقدیر تنگ سر ما پستی
اعتبارات جهانی رنگ در سرت

آدم خوی به لذت این مفضل من برسد
باید از نفس ز شگری بیدل از آغاز
چقدر نیست انجام به برین غم نیست
ارواح و مثال چون اعضا برات
جسمانی مصیبت میگرد و در عالم اجسام
باید در مثال و در اول معطل جسم را
باید از آن بیدل در حقیقت روح
روحان بیدل مع نکات
کوزه در غم روح را بعد از آن شور
در اجزای جسم من زدی دیدن آن صورت
خیال در دل تا تصور صورتی چون
بغض پیور از در جان صورتی چون
بودن است در صورت من به بیجا
جان کفایت کشون اگر سیر بیدل
تقصیر است صورت از جای جوش
در صورت از لباس قدرت

<p>کار بستن بیرون را کردی پوشند و طوطی بر چنگ سار بیولای گل است بگل نادیده بیولای خاک شد در مصلحت آینه و اشک فتنم که در دست است از اشک پاک شد چون باغی در دست و چکار در آینه آینه را بست همان آینه آن شد و خوشی آن شب یکدیگر از زلف روزانه که با وج سماک شد یک شکر بود</p>	<p>نام هم او سرنگ مذر دامن نگین ناقصان که برین چنینید و کان نگین چون بان نامست زخم نمایان نگین</p>	<p>سسته اقبال لب افسر گل در با نیت تا کجا وسعت کند پید ایسا طاعتبار با هر شهرت غرورها بقا است پنج نیت</p>
<p>۲۳۴</p>	<p>بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین</p>	
<p>باید در سری اعتبار درین خلق تا بسوزاندیش از سستی زخم زخمی و در دیار بر زده سوادان کتب اعتبار هم سبب بودن تا جایست و تا خانه هم پیشه اطفال از نفس سطر حیا می ننگار و بسوون به اختیار این دیستان در آب افتاده را بنویسد دست از</p>	<p>از تپش و کج دارد این قدر آب استخوان آشیان زخم تیغ کیست یارب بیکرم نرم خویان از زندان مشتقی رحمت این بنگان از قهر و پاهم برون آورند در مقام گل زده اجست ببل کوشست آسمان بیگانگان اقبال سختی ندید</p>	
	<p>صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است اگر نفس بر لب رسا نمیشود آب استخوان</p>	
	<p>بچه چون گشته خواندم علم در این یک گلم هم در گریبانست هم در این صبح دارد از نفس تیغ دوم در این تاب کی چون ماسگردی شکم در این</p>	<p>دست جرات دیدم آخر منتقم در این بسکه چون شمع تنگ بر پایه این نجمن پیر گشتی غافل از قطع تعلقاتش بی قناعت کیسیه حرمت نخواهد پذیرد</p>

<p>عالمی زین بجز شمشیر است و در این چون بان شمشیر زه گوید در این اشک چو بارش در دارد قدم در این سودن نگشته را بر سر در استین</p>	<p>با هر الفت چو موج پہلو یکدیگر میست دعوی کاو بگواه از خوشی پیدا میکنند شوق بی تاجیم با بار پیری در کار نیست عکشی در چنگدستی ما در امی شو</p>	<p>نقطه است و در این نقش نشسته در و این از دور و در کشت بدین و این از خجالت در پیکار نقش است بر این و خون نوردن نیست در عالم و در کشت بدین در خلق برودن ز خلق بودن مملکت صفت با زندگی است با مردن نیست افسانه است عالم ایجاد سیم گاه جلوه دیوان بیول رخ نکند و خلق نامی در شب چو بصیرت بر نشانی بصیرت یعنی سوزی در کل بیان نقش است بر فائده ما در کشت خود را در کشت بدین تا به جهت پاس در این کشیدن از آن رسید و با عالمی صفت باید در کشت با قدرت با</p>
<p>بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما نقش ناخن هم نمی بندد و در استین</p>		
<p>بگذر جوهر آینه میباید صغیر من توان فهمیدی کون از جوی شیر من برنگ آه آب شکر پیکانهای تیر من مزاج چنین موی گردار در تیر من پیشم کیست مرگان در چشم حقیر من گذر خویش عبادت چو شک لطف شیر من</p>	<p>باین حیرت اگر باشد خورشید ناگزیر من چندین جانکینه موی سگ پیکر در من اثر از زخم چرخم در وبال این تیر من ازین مشت خبار آتش در بگرمی آید باین آثار بوی تیر در گرم حال الم پرده یا هم برین رنگ نامم</p>	
<p>نخنچ بخود بیدل دماغ افاسی کو که شوری از ره افسانه گیر گوشه گیر من</p>		
<p>قدح کج کرده می آید افسانه آن ابرو بعالم خنده می آید همان چشم همان ابرو هنرمند کردن چشم سحر چو چسبان ابرو</p>	<p>به نومی نماید ششم از همان ابرو به گلشن نرسد و از نه دریا موج می آید دم تیغ نغافل که چو خوی تنگ کن</p>	

خط پشت لبست هر جبارت تازگی دارد
 بیاجه چین بر وی تو دریا هم ز امواجش
 اشارت محو حیرت کن در بزم تماشايش
 بذوق سجده ات هر جان نیاز کرده اند نشا
 عروج هستی آرایم غرور عجز بنمایم

عرق و شوید از لوج جبین رخ خطان ابرو
 شکسته می کشد بر شوخ چرخ کمان ابرو
 بزنگاه نو در چشم میگرد و نمان ابرو
 بجای سینه میز خفاک کمان ابرو
 نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سر کشی لطف تو افصح دیده ام پیدل
 بچشم مصلحت تیغ معروض امتحان ابرو

دل آگشت نیست امید نگاه ازو
 ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
 مشکلی که این و شیوه زمره ز جدا شود
 خاکستر سپند و فاطمه گرفته است
 یارب علاج سوخته جانان که میکند
 گرد نفس تو صبح لبختم نشاندهی است
 آرایش زبان اگر آن خجلت آورد
 شوق مرز بهر دو جهان بنیاز کرد

آینه شکست نغمه که آوازو
 ماهم نشسته ایم بر در سیاه ازو
 یعنی خجاست از من عفو گناه ازو
 نسوس نال که بگوید پناه ازو
 داغ کلفت زینب گرفته است طاه ازو
 غیر از عرق محو از باین سنگاه ازو
 خاکه توان شدن بر دید گیاه ازو
 چندان طپیدل که شکسته کلاه ازو

شایان اشک دیده پیدل چو نمت است
 شرم تو می کشد عرق گاه گاه ازو

توان خفید
 به جگر بسوزد زبان و کفایت
 اختیار کسی که بر تنگ برون
 مرزب جبین است بی امتحان نفع
 و غرور و از رات نرم و صحتی اقبال
 نمودن این نظر صفت هر کس را به
 صفتبهای مخالفت تو نیکو بودند
 ابواب سعادت نهالی بر روی
 بگشودند و هر کس را خار در راه نشانند
 از زحمتهای ابرو و شش را نازند
 ۲۳
 در کمال صفت بهر آرزوی تو اند
 این سخن است با غلام محمود قدر
 از و ادراک سخن و قطع
 بچشم بی شعور کت طالب
 در جلد نشده رنگ تو نیست
 سلامت در غبار آفت است
 تا شبی که زینت ان هم بر جمع
 شدن به طینت چای که نهدان
 صحت است بقطره از

<p>شور سپند مخفل حسرت شنیده رو گودن بحیرت آب شوخون دیده رو چون صبح یکدی که نزاری کشیده رو هر سوره بسجده اشک چکیده رو یک قطره خون شوز گوی بریده رو چون مهر خاک نه و شوآز میده رو چون گرو باد وین از میده چیده و عزیمت بار میکاشی اکنون خمیده رو خواهی رفیق قافله خواهی بریده رو</p>	<p>ای بخیر بدر دول ما رسیده رو ما از در امید وصالت نیریم زین گرد تهنیتی که نفس نام کرده اند عالم تمام معبد تسلیم بخودی هست تا چند هزاره از در بر کوچه تاخستن تسلیم خضر مقصد مویوم ما بست گلچینه بهار طرب بی تعلقی است ای بخیر قامت پیری شکوه آخر زین یانگده نو میدرقولت</p>	<p>نشان شنید صدف و گوی در این عقل از الفحال جبهت است چون سبب عیب بودید از فی قلوب و زشت عالمی چشم از فاش است جهان معلوم شد رفت پوزین ادا است به شکست که بستنی بخت است شاه پد بیست لاریست روح</p>
<p>پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست چون خامه خط عجز نه بینے کشیده رو</p>		<p>که جمال استعداوش از انقا بیجا جو غفلت پیدا بست مع افتاب کاش جهان از میدان صبح اورا که لامع و بودید انقض زادش ایجا یعنی جایا ویا آتینه تقیقت ایجان چه بر سر نهم به بیت نمی مانخت به نسلیم به بیت نمی انداخت رباعی بر سر ز تقیقه</p>
<p>بند و قلم ز سایه موی میان او موتاب پنبه نکشد از کتان او از هم گذشته گیر بهار خزان او یعنی نقوش جبه کم است آستان او و هم است اگر ز من شنوی آستان او خلفه است خود روشی کند در دکان او</p>	<p>نقاش تا کشد اثر ناتوان او زخم است بر ولی که در آشوبگاه عشق عمر شمر از فرصت گذاراندگی است ما را سراغ کعبه تسلیم او دهند هر سازی از ترا نه خود مید بخیر تمثال نیست غیر غبار خیاں شخص</p>	<p>نقاش تا کشد اثر ناتوان او زخم است بر ولی که در آشوبگاه عشق عمر شمر از فرصت گذاراندگی است ما را سراغ کعبه تسلیم او دهند هر سازی از ترا نه خود مید بخیر تمثال نیست غیر غبار خیاں شخص</p>

نقطه

تحقیق ظاهر است که در گلشن فطین در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکریاد قامتت بر باد و او اجزا سر
شعله و گردش خاکستری افتاده است
بر خمیدار و نهفتن جوهر آه او گے
بسکه میوزون ز شمع قلمت نشسته است
با غمها نان قدر از او انجمن استند
اینقدر رعنائی بال نهال انجمن
پیکر آزادی را با رنگل است
خاک بر سر کرد عشق پای در گل انجمن
نا که توری شد آنرق که شید سکار
نیست غم او بال توری پندید سکار
و آن بر سپیده پوشیدست تاپای او
صورت فواره باید نخت از جوی او
نا ایالیت درین گلشن نشانند جوی او
سایه یار بافتاده است بر آلا او
یکهلم دست می میرید از آفتاب او
آر سباز این رنگ دارد و آتوری او

پای در زنجیر و دوش آفتاب آزاد گے
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشا سر

کو عبرت آگهی که بر تحقیق راه او
چندانکه میشود نظر همت بلند
نقش قدم نگشته میسر نمیشود
محتاج مرف نیست شکره غرور عشق
چو شد ز چشم آله پایی نگاه او
وارد عروج آینه بار نگاه او
آینه دار سے تسلیم راه او
گردون در استین بویوت نگاه او

نیانته نبش
بمبوده بعبور نرساند نظرش
از بسته فوات با صدوی خوش
چینست خفید دل از خون شد
چینست از زبانه
جایش از کنگه
پسیند بکمال ابرو العسیر
کشا و بهر فقهه بانگین تکیه
کوز بسته است و کل
چکاره نشسته سولت جان او
از چو نماند برین بسولت میوند
۲۳
در شور و غل بکلام چاره صورت
آسانی بندد و مود و کسب اینار
باید دانست که زندگی قوت ایند
است مظهر نمانی بسیار
معج بود از او کرد ایام گاه
از توجع ملاحظی بر آید و اصل
عالم اطلاق گردید چون معج از
دام پیچ و تاب بخت نقد تو هم
نجیب همواری بر خط بخت

<p>ما را شکسته اند بیا دکلاه او دل قابل فاست پس از گناه او آینه بر سر خره نبود نگاه او بر چشم نقش خره پوشد گناه او</p>	<p>بر کشتان چراغ و شمع بار بجز نگذار تا بیا و مناش سخن کند شمع که محو سخن انتظارست در او او نیکه شرم نقابی کشوده</p>	<p>در عالم کون درنگ فطرت بپوش خطی میخور تا از دولت در دست زین چنین تو هم که جایش خوانده هر دو دست بنشیند حقیقت در دست سرمشته اند که تا که بر سالی را منهون تصور نماید چون از دست عکس افخته است و با باذن خود را مصدوم حسان گمان برود صفی دیوان بیدل مع کلمات چو رنگ خفته از بیجا است که بر بار دلگش بیان زین بر آرزو چو بار فجرت اندر او برود و آقا چو بار دلگش بیست می تا بد تا بر با قوت منت بنیت نگذارد ربا که شخص سرمه بیکه و فاکیش از دست و زانده اب و رخ در پیش از دست و جوی رضی که توان دید به آرزو که بیا</p>
<p>وله</p>		
<p>بیا صورتی نسیم نشیند از لعل خورشید جهان خمیازه دارد که این گشت پیش مگر در خیال خاک گشتن عیب پوش او که بار هر که سنگ گشتن می افتد بدوش او</p>	<p>گر از سوج گهر نشنیده خر خروش خروش میکند طوفان جز از دانا چو از غرض خود که راجه داده دیگر نمی باشد درین صحرای تو سید چه سازم تا توانی</p>	
<p>زبان بوی گل جز نغمه پیدل کس نمی فهمد فغان یار که دارم اگر افتد بگوش او</p>		
<p>چون نه شکر کشید سر از بند بند او آینه بود جوهر جگر سپند او باری سپند باشش برقع گزند او مایم سایه خره ماسه بلند او</p>	<p>طلعه که محو شد اثر فروش خنداو آنجا که برق جلوه او در فنا نیست هر چند زخم چشم دوی را علاج نیست بیخوابی فسانه طوبی که میکند</p>	
<p>پیدل باشش ایمن از آفات روزگار چون ما ز خفته درین دندان گزندانم</p>		

درین

کجائی اسی جنون ویرانہ ات کو
 تو شمع بے نیاز یہاں برافروز
 حجاب اشغالی و ہم نوہیں ست
 بساط و ہم و چسپیدن نزار
 کمان بریفہ آفاقی اما
 ندارد این قفس سماں دیگر

خس خاریم آتش خانہ ات کو
 لگو خاکستر سے پروانہ ات کو
 ز خود گر بگذری بیگانہ ات کو
 تو خود افسانہ افسانہ ات کو
 برون از خود سہرا خانہ ات کو
 اگر قدم دام از دل دانات کو

سرت پیدل بلوا افسردہ راست
 دماغ کعبہ تجنانات کو

گریبان صفت نفس خمیدہ کان در شگاہ
 کرد تا از محفل امکان طلسم حیرت
 سینہ صافی پیشو بی پردہ تا دم میزخم
 چون نگہ در دیده حیران با مہرگان کم
 بی تماشای نیست حیرت غماز ناز نیاز
 صاحب کسیت حیرت در غفلت
 طالب و صلیم مارا با تسلی کا نیست
 بے گد از نیست صورت نہ بند و آگے

چون سحر باشکستن میرسد پیش از کلاہ
 تاثرہ خط میکشد این صفحہ میگردد سیا
 در دل با چون حجاب آئینہ پرور سبھا
 جوہر آئینہ در دیوار حل کردہ ست گاہ
 عشق اینجا آہی آہی ارد آنجا واہ واہ
 آئینہ تک گل میں حیرت جانی خایہ
 ناگرا از پاشینہ شک می افتد براہ
 شمع این محفل سہرا پارسہ شایگانہ

زیر گردون ہرزہ شغل محو باید ز بستن

پیش خانہ نیست
 غزل سرکشید از ان طراوت
 کہ بسیار
 عالم دیگر سے ز کجا با این جہاں کجا
 حوسہ حلیقہ آگہ شمع حیرت
 جنون درودہ چہ بلو پرواہ
 کہ برون از این آمد سے نہ بلو
 تعلق صورت ز چہ قفا و صورت
 بر بیدی آن ہمارا و مہر یک
 کہ برون از اسکے ز علم جدا
 ۹
 نہ فقاہہ قدس و کاشادہ
 آئینہ پیش خیال خود و خیال آمدن
 آمدت بہ سفر بہا طرار شد
 بہ قدم جنون تنگ و تاز شد
 بچو ت ہمین آہ باز شد کہ بغیرت
 از وطن آمدت نہ نیست بزم گنج
 جنگ زدہ نفس در دل تنگ
 عدم آئینہ بستن دک و نقاب
 سخن آمدت

غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

بجز خوابانین هر گمان هبیا خوابیده	ندیدم در خیابار و درین صحرای خمیده
بهر گمان تو یعنی خسته بر پایی خوابیده	باین قیامت نیست مگر گردن افراشته
آفتاب نیست در دنیا و نام پیدا خوابیده	جهانی بخوبی بگریز از هر چه در این دنیا
انفس با این شهزادین صورت دنیا می خوابیده	گل آرام چون بر شاخک در دنیا نوبسته
تنگ گریه بر یک گلشن این میدان خوابیده	نماند از قامت خم گشته مارنگ آمیخته

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر سر نهاده آمد
برنگ جاوه منزل کرده ام در پای خوابیده

در نقاب چین پیشانی تبسم کرده	بشمار آئینه پرواز تبسم کرده
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده	بهر سویت زبان التفات بگریخته
قلزمی اما برون از خود حلاطم کرده	میج اقبال آواز کرده مردم برینند
غفلت است اما تو آگاهی تو هم کرده	معرفت کرده جلالی ما وین شنیده
آدمیت دشتی در کار گندم کرده	این نان خاک کمالت غفلت آید جان بست
دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده	بهر مکان شوخی موج سمرقانی نیست

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقرب را میتوانم گفت و بے دم کرده

تو گریز بند هوا و اشوی کجاست گره	برشته اثر و هم مدعاست گره
----------------------------------	---------------------------

در قطع نظایر زینکه تو تار بسوزانید
بطلان عدل من آمدی به پیش
انفس فلک خاک در میدان طلوع کرده
که تو در زیر انگه خفا بی یک روز
سخت آمدی که ز نزدش بگردد
در وزن پر یاس بر نندان گلشن
که چون در باران بزمین باجم بودی
از سکه و از فلج حس به در آفتاب
ز تیرت دو سکه زلفی خفته در سجده
مهر گل
دیوان بیدل بن حکایت
من اگر بجای تو باشم
بجای من آمدی بجای
چو بیدل که بجز در تنهار
جهان من و هوایست
شدن که تو موج خویش آمدی
اشکارت اشک ای شراب
گرفت دانم سنگ
تا که اندک نشانی در کج
یک آنکه از سرخ بر آید

طلسم شسته ای بخیر هم خود دارست
 که نمچه کردن آغوش گل نکرده بود
 ز کار بست بام دست قدر راه روان
 چو تار سبزه درین دامگاه حیرانی
 ادب نفس عمر انتظار جلوه بکیست
 قناعم نکشد خجالت زبان طلب
 برون ساز حسد کلفتنی نمی باشد

که شبنم تو بیا بال پری هو است گره
 بصبر کوش که اینجا گره کش است گره
 درین بساطا که بی قدر شد عهد است گره
 فلک بکارین افکنده هر کجاست گره
 چو شمع بر سر شکرگان نگاه است گره
 ز فرق تا قدم بیکر حیات گره
 بهوش باشک در بند برقی است گره

تعلق من با سهل شمرانے بیدل
 تاملے کہ بتا نفس چہا است گره

به پیری فشان ای تعلق بهانه
 صدالی که چپیده بر ساز هستی
 اگر گشت باغ و گرسیر صحرای
 ازین بجز وارستن امکان نداد
 سرشک نیازم نم عجز سازم
 دوروزی کرین با من نیست بار
 محاست پروازت از دام نفش

بدل چون نفس بسته آشیانه
 چه دارو بجز ناله زنجیران
 روانیم از خود بچندین بهانه
 مجوئید تا خاک گشتن بهانه
 چسان گرم از خاک کویت آ
 بنواب عدم گشت با شوق همانه
 اگر حجتن بال گروی چوشانه

غبار حسد چشم بند است بیدل

یک قدم نیز با جراح
 بر آه سوخت سر و دست
 سازه ناخن جمع کن بجز گره از
 زرا اندیشات نشسته دارد تو فکر
 کن فراق آتش دارد که کم حیاوت
 دماغ نقصانست تا بودت ات
 الفت گریبانست تو بتان
 نفس من است اینجا حکایت
 منزل است اینجا حکایت
 یکجای بود در هیچ بین
 ۱۳۱
 در آن میدان سخنگو
 بنیاب گرم شش بر افشان
 تراز دو دو بال و پرشش ز بس
 بیکوش جایجا سوخته ز غم غم
 چو افغانه اند و خنجرم غم غم
 بوسیده اعفاس غم غم
 سر ایستش و ان تا دم ایامی
 غم غم غم غم غم غم غم
 باره از دشت

چو دیوار افتاد صحر است حسنه

عالمی را بچشم ما است نگاه	بسکه مارا بان لقاست نگاه
شیشه گر شکسته صد است نگاه	بزم ما بسکه محو جاوه اوست
گر گشت دست ما بجاست نگاه	کثرت جلوه رفت و بد نما
چشم کو باز شو کجا است نگاه	همه آفاق زر گستان است
گور را مسح با عصاست نگاه	بے تمیزے تمیز با دارد
چشم و آهیکم و عاست نگاه	مزه دستی بلند خواهد کرد

بیدل از سلوه قانع نبیال
چه توان کرد نارساست نگاه

سیکدارم دل که کردم آبیار آینه	بوقی مملکت هست در رنگ سبزه آینه
جلوه خواهد بدست یکدیگر غبار آینه	خفلیت تل پرده ساز تعلیف ای آینه
بچو تمثال عین شامک از فشار آینه	دیگر گزین رنگ و لوزی بسا چشم تکب
هم بروی خویش میتازد سوار آینه	عصره لایان آگاهی ندارد در کفر
در شکست رنگ من پیم سوار آینه	بخودی ساز گشت کیفیت کسب
آنرا ز ما نیز گل کرد آتش آینه	بے تو چون چه رنگ دیده مرگانها
برکت دست است جنس اعتبار آینه	در مراد آب رنگ ز ما تیر میخزند

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید صل

نماید و از این سخن
فکر در دست نیندو گفت اس
خبرین المله زه ان و بیان شنید
چو خند سوز که دل او نیارسان
چو پیمان نیکوین که در عشق است
عشق نکرده این را و گزیر به علم آسان
چو این با و گزیر نظر قاست کفر
نفس است دست و نفس

بهر آن سبب دل صحت نکات
دسته چو است که سرور
ممنوعه کاید و مال است
بمال نبود او اما تو ز محض
هر گشت لشکر از کسب
بجویشید و بد و اندوازه
موت

حیرتم تا چسند پرواز و کنار آینه

دور از بساط وصل تو ماییم دیده
 باز اگر از نگه تبود استن از هنوز
 برگریه ام نظر کن از حسرتم میس
 هر چنغاک من جوهر با و برده است
 صد صبح ازین بساط پر افشان هم فریت
 میبایدم ز خجالت اعمال ز بستن
 شد نو بهار بال فشانیم کردهاں
 ماحسرت انتخاب جابیم ازین مجیلا
 در و محبت از دل میوه های من

چون شمع گشته در آن نگاه رسیده
 نه برود بشیفته رنگ پریده
 عرض گذار همدنگ است آب دیده
 دارم هنوز رنگ گریبان رسیده
 منم گرفته ام سپه رنگ پریده
 نو میدرد در سنگ آینه دیده
 در سایه گلیم نسیم وزیده
 کنج و لے که کینفسه آرمیده
 نو میدتا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جنت بس است
 پیشانی شکسته و جوش طپیده

گر به رفتی بچاه از رخ برتر سجده
 دام تکلیف نیایدت هر جا هست
 تا نگردد جبهه فرشتگان نیستی
 تا داری کشی کن اطلسم خود بر آ
 جرأت پرواز خاکی را بگردون پرده نیست

تا ز پیشانی اثر داری جان رسیده
 یعنی از دیر حرم با کوی دلبر سجده
 چون نماز عاقلان سالی خود بر سجده
 ای نماز سنگ غفلت بر مگر سجده
 در زهر گمشده سر در تهر سجده

بر افشانند بجان بیقراران
 بدون درخت از کوه و دریا
 که پرواز را کار با جوج نیست
 مراد سے جز اندیشہ نیست
 بهر جا چو اسنے برافز و خفته
 در عالم بچشم ترش و خفته
 جان است سبب کا فتنه
 کوهن تا کند فرق و بر انداز
 از ذوق آرایش محض
 حکایت بدین معانی
 دل ز کف داده چو گلستان
 زلفش معن زاده و زین تا توان
 صحرای باران

در صیفی رشته ساز عونت این چه است
از گدگونی غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تابرون آورده سر سجده

در محیطی گرفتار طح حجاب انداخته
کشتی مارا تاجر در سرب انداخته
با دو عالم شوق با لب سوسوم
عشق بر زمین طلش از انقاب انداخته
غیر شوره ما و من هم در گزینی شد
عیش این بزم تکما در شرب انداخته
زخت همت تا بندید غ اندوه تر
سایه ما خویش را دور از کباب انداخته
ای خیال اندیش طوفان آمد هر گان
میدفشار چشم من زخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طح در نگه در شتاب انداخته

نیاز بحر نازت حیرت آینه پرورد
ز دیوان گاه اشپ من آورد و شراب
تا شافی سواد عاقبت برده است از خود
مگر مرگان کند کشته برون تا من کز گرس
ز نینک لغافین سویت ان چشم اجلم
نیازی نیز نتوان در بر طاقس آورد
بدره چهره امکان آن رنگ سگایم
که هر کس برود از خویش میخیزد زمین گرس
ز من چشم نعبت میزند این عصبه بربت
زمان ریش برن آنند تا پیداشود عرس
هرس آتش زخم دو سینه پریشان ما هم
بدوشم تا یک محال کشد فریاد مید رس

طپیدن نقد کردن فسوزن محو شد بیدل

سرایش یک رشته زنا را بود
از این آفتابین همزه افزوقش
در آنجا تبسم با نظر و بیغی
مهر خیز چاک جگر در ادای یک قطره
مال بسطش بگره بر بند قاتلش
دیوان بیدل رخ نکالت
بیشتر از شوقی از بندید از اوراق
دل بر تار جدید بر بخش سر در شانه
بیداد رفت به شد این تا توان
آه در بر باد رفت و در جند فزاد
بدا ما نش چنگ چنگ تن در چنگ
این نعبت گنگ در آن ترسوف
گرفاریش

بسته کوفتهها گرم کردم آهن سردی

گر یک غره چون چشم فراهم شده باشد
ناصح سخن ساخته است پر کین است
تا با خری چند نه بنزند به شوش
بے جبده تسلیم تو اضع دم تیغ است
عاجز نفسان قافله برده متاع اند
عمر نیست که آب رخ ما طرف طلب است
بوشدار که اجزای بد نیست نیاید
خلوتنگه تحقیق ز مثال شراب است

شیرازه اجزای دو عالم شده باشد
زخم است بزخمی که تو مرهم شده باشد
آدم نشوی که بر آدم شده باشد
حیف است نگین شده حاکم شده باشد
کونان که قتم برین هم شده باشد
ای جبهه همت چقدر نم شده باشد
گو یکد نفس صحت شبنم شده باشد
آینه در خیا تو چه محرم شده باشد

بیدل مگذر چون مره نواز خط سلیم
بر چرخ اگر یک مو خمر شده باشد

ای نم شک بوس با مل فرکان نشو
چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت است
هر قدر رشته این راه نامل دارم
آفت رنگ حنا سوره سوت تو سبب
کشته ز فلک اینی بهی طوفانی است
خوشبخت از کف ندی هر روز نشو

سین خنست حنا زهره بریان نشو
جاوه محوست که آینه نمایان نشو
بکشای گره آبله ندان نشو
خون عاشق که توشیست پوشیمان نشو
تا توانی طرف شک تیجان نشو
ای فلک سعی کنیست ز خزان نشو

ادب در ریاضت بودار نشو
بپوشین صبر جانکی در دوزخ نشو
جان نسبت ساید و نور نشو
شیر کرد آن برق عاشق گداز نشو
کلمات شرفا نشو بیست نشو
مغان گداز آنش قدم بنور نشو

چو بیز و ادب بال بهم زنده از ان
شعاع هم زوق پر و انگلی
بهر هم سخنان کرد دیوانگی بزرقش
آند و ذوق جواله شده بپرازش
سرزای او مالک شد بهر کفر خسته
در سایه اش قوت و همت نشو
و گویان نهاده

۲۳۵

<p>تا سر از دوش نهفته است گریبان نشو همین آینه پروازی حیران نشوی</p>	<p>فکر کیفیت خودیستی میجواید شمر کن آن جلوه که چون کعبه کن</p>	<p>در این خوف داشت هر کس ای حد و قائمست چنین تا کجا میگذاری قدم بنظر که فضا بر آن سایه دیدی هر قشای بخت شمر مایه دیدی پسندت سازند و بنمودت ساز کرد و بهر بخت دیوان بیدل مع کجاست ۲۳۶ سایه انداز کرد و بهر بخت سایه در کار بود و بهر بخت پیکار بود و بهر بخت از زمین تا بهر بخت چرخ بیت سایه بخت زین افعال ترش بود بخت چو خاشاک و شعله افتاد و بخت چنان در غم سایه بیتا بخت</p>
<p>گر هر شکر گان کشود آغوش دستم توئی اشک معرفت من بهر شوق دستم توئی بر دل انا نهادم گوش دستم توئی پیش ازین از غلظت مغزش دستم توئی</p>	<p>محو بودم چه دیدم و شنیدم دستم توئی غفلت روز و دوام از خجالت کعبه حرف غیرم راه میزد و چون با من مشت خاکم اینرسانان عزیز کعبت</p>	
<p>بیدل اشب سیر آشنی نه دل و دستم شعله را چون یافتم خاموش دستم توئی</p>		
<p>ای کسوت موهوم فشارنگ بنافی جرات کندید سرت ز شمشیر غلافی بر ما نتوان بست خطای سعافی اجزای مدارای مانیست مصافی</p>	<p>پوچ هست قماش تو با طهارت لافی چون ناشده ره در ظل سلطان زندانی حرمانکده و رخ و فایم آئینه دران جوهر شمشیر ندانند بشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق از بسکه بهم تنگ نه بسته است توانی</p>	
<p>زین پیش که احسان فلک شعله فرو شد بیدل عرقی بریز لبامان تلافی</p>		
<p>سایه پرسم افکن ماه باله آغوشی حسن جبراهش بدی شیرین ناگوشی</p>	<p>هست بر سرم آمد نشتان بد شو زلف لیلیه القدری صبح عهد خردگار</p>	

زود جنگ بدخونی دیر صلح بدو

شوخ عنبرین بودی سوغا خاموشی

اشیان بیدل را سوخت از حسرت
دود سے انہیں کا خواست چھو شمع خاموشی

شکر کم ہند خمر تندیدہ است بیدار و نا شیر
با سانی بدان آئینہ دیدار گویدین
من مشق نہ ہمتسا کہ چون شکر گان غم و مانی
اگر از اہل تقوی تو پر سہر تو اناسے
چہ دیدک ای لیل بن حیرت آبادی ہو سگ
دل پرواز دار جنون مایل کفند لیلی
دو احوالی ماسنے صورت نمی بندد

کنون از ناز و تیار یکی شب افگم شیر
صفا در پرودہ رنگاروزیدہ شبگیر
نشد ظاہر چندین خاتم یک شکل مری
کہ در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیر
تو در خوابی بان ہم عرضہ آغاز تو پیر
ماگر خالی کند در صورت بجا و زنجیری
اگر سازد خیال موی جنون کلک تصویر

نہ پنداری بمرگ از جستجو غافل شمع بیدل
بہریر خاک همچون آفتابم ہست شبگیر

ندار و ساز این محفل محافظت پرودہ
برون تانیکے امی بجز گرد بر افشان کن
ازین کہ سا رنگد کر ادب زور و دیگرنگ
سحر گاہی نوای فی بگو شمع کرد گامی غافل
فضائی جاوی اسکان بنا رو کرد از اوقات

چرخ با بلبل میکند گریشکنی رنگ
تو ہم داری بزیر پاں طاووسان پیرنگ
پیری در شیشہ مالہ تا نگرد و سپلوی
نفسا ناز کرد و تار سد ساز و تارنگ
ہمان حسین گری خاری بہدانت زند

کوان شعلہ بر آتشش آتش
سا نیکہ در عاشقے صادق انداز
ادب انقدر عاشق انداز
اشاعت ای کور
انتیاز مجوسکے بہ جید
کار تو نیست معذوری نہ
گر بیست تو بنفس کا بدو

۲
ہمسہ کارت با خفا رہو تو
ان سیکہ از غبار کردہ سوال
کاسے پیش نفس پر فشان
تشان ہمہ پوری بہ ہلا و ہلا
نہیست پو غیر آوارگی ناکست
نہیست نہ مقصدت ہمہیست
زین تو بیدان نہ

دین گلاز آنروز فسون فرستد / فوسر و بستیم آشنائی در زل سنگ

ز طبع مادر شسته بر دیوار فتگان بیدل / خرام ناله تا بگذشت در کسار ما سنگ

نبری گمان که معنی تو بچو رسیده باشی	تو ز خود ز رفتی بیرون بکجا رسیده باشی
بسو آن خود بر میان روی زره که چون شمع	سرمه را تا تو باله تپا رسیده باشی
نه تری نمی زبیدی نه چینی نه جوشی	بچم سپهر تا کی همه نارسیده باشی
نگه جهان می تو قدمی ز خود بردن	که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سرمه کار زره ما هنر حساستیغ دور	تو کی رسم هر چند تو بهار رسیده باشی
شمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن	چرخ گذشته باشد تو نارسیده باشی
بیشکست نگ هستی اثر تو بیدل	که بکوشش قیاسی چه صد رسیده باشی

رباعیات

کردن در خاک نشان ما را	مشکل کرد و حشت بر ما ما را
ما بشویم مضرع روان خیم	مرد نکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جاسل بود فصدان	گور سیا و شست شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر درنگ ناپخت	زنگار شد آئینه ترا شنیدن ما

حکمت باید در او پسیدان
مشاجات است زبان خوش
منفعت طلبی به حیرت ایجاد
غم غیبی و دل بکجا نفس فروز
کس به ساز کوناز نامه چون دل
هم تو بخشش ولی که سازست این
دین گلاز آنروز فسون فرستد
فوسر و بستیم آشنائی در زل سنگ
ز طبع مادر شسته بر دیوار فتگان بیدل
خرام ناله تا بگذشت در کسار ما سنگ
نبری گمان که معنی تو بچو رسیده باشی
تو ز خود ز رفتی بیرون بکجا رسیده باشی
بسو آن خود بر میان روی زره که چون شمع
سرمه را تا تو باله تپا رسیده باشی
بچم سپهر تا کی همه نارسیده باشی
که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
تو کی رسم هر چند تو بهار رسیده باشی
چرخ گذشته باشد تو نارسیده باشی
که بکوشش قیاسی چه صد رسیده باشی
نبردن در خاک نشان ما را
مشکل کرد و حشت بر ما ما را
ما بشویم مضرع روان خیم
مرد نکس که شکسته خواند ما را
فریاد که جاسل بود فصدان
گور سیا و شست شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر درنگ ناپخت
زنگار شد آئینه ترا شنیدن ما

تاج

	وله	
خرف اینجا بودم شنیدم اینجا	آینده پیش من نمودم اینجا	
چون گردون من از من بیرون	جانم برسدیم بودیم اینجا	
	وله	
گرافیت است شکست است اینجا	از سایر اعمال نوبت است اینجا	
دست گیری کسی را دست گیر	مزد همه دست بدست است اینجا	
	وله	
امروز کلید نوبهار است حسیا	صد قلعه موج گل بهار است حسیا	
از رنگ و قابوی تجلی در یاب	یعنی که دعای وصل است حسیا	
	وله	
و اما ندول سنگ نشان کرد مرا	گردن باله کاروان کرد مرا	
همدوش فیتان بگشتیم از خوش	بار نفسی چند گران کرد مرا	
	وله	
آسانی وضع مشک را در یاب	در خون طپیده بسایه را در یاب	
ای محو تماشا کرده بحر و غرور	دل بسیار است میدلی را در یاب	
	وله	
یک چند پی زینت یو گشتیم در عهد شباب	یک چند پی زینت یو گشتیم از روی حسنا	

نخیزد بارگاه عدل از جلاست
دور کرد ز غم با بر است منع
عاضل بودم غم از اینجا
بر سر این نیت چوین باغ ازمین
از تو فغان شدن هم
چو کند نظر جان بوی گلش صبح
۲۳۹
نظر از این نوبت سر چوین است
نمونه و جاده ای اندویدیم کرد
تا بسایه به خوشی را گزیندیم
سوی غم این آثار فرود بودیم
گرچه گردون بودیم در بهشت
دیدن دیگریم در گشت به نوبت
پس ناید دست ز بیم و غم

واقعہ چہ ازین بر سر گشت نقش بر آب	ترک ہمہ کردیم قلندر گشتیم مارا در یاب
وله	
پیری بستر رسید گذشت شہا	از موی سفید مرغی کرد نقاب
دعوی تاکے زمان بجزست شمر	ای سگ متناہیت صبح بخواب
وله	
گاہی غم آب و دانہ پدیا گفت	گاہی ز عیش طرب ترانہ پدیا گفت
تا بہین گفتگوئے باید برخت	تا خواب برد افسانہ پدیا گفت
وله	
یک شرر رنگم ما حواس آئینہ است	ایجا ہرہ وہم قیاس آئینہ است
پیدا الی ما بعد فنا خواہی مید	چون شخص بر آمد ز قیاس آئینہ است
وله	
ان معنی شوق کز ادا بیروت	فی ساختہ خاطر نسوہ مجنون است
فے لفظ فنا نہ استعارت بقا	این معنی حیرت چقدر موزون است
وله	
ہر کس گامی براہ حیرت بروست	چون آئینہ نقش قدم پستروست
عزبت زمینگرم موج گہرم	تا مغز صفای ل عجب لنگروست

ہر کس گامی براہ حیرت بروست
 چون آئینہ نقش قدم پستروست
 عزبت زمینگرم موج گہرم
 تا مغز صفای ل عجب لنگروست
 ۲۵۰
 کلانت دوی پیچہ سر خط
 تا قوی بنظر و نظر
 ز عالم نوری کہ جانت جگہ ما
 بہ کورہ و ز کوری قتادہ بجا
 ہم بہ فضلت ملک ایہم کافہ
 کہ بطبع گرم نہ باشد بارانہ بیج
 افعال ما ز ما پروارہ

۲۵۰

آثار ظهور یک قلم بی اثر است	منور نفس مشوا قامت سست
زین میکرده ما و جملت طرف حباب	تا حوصله جمع میکنی شیشم است
وله	
ای معنی تو منزله از همه صورت	وی گشته ز صورت مظهر صورت
غیر از تو محالست محالست محال	معنی در معنی صورت در صورت
وله	
اشب که دل از فرقت گدازد است	مظلوم ز کوشش در جهان جوید است
تا چشمم بهم زدیم اشک گل کرد	بوست مژه بودن چه قدر آباد است
وله	
هر چند نفس غبار و امن گیر است	با الفت دام هوا نسیم است
آزادی مارنگ تعلق نگرفت	تصویر ز ناله تصویر است
وله	
گر طبع نه از اهل دبرم میدشت	میدان بر زمین کوشی کم میدشت
کز سجده سچکس نمیکرد ابا	گر شیطان بآدم صحبت میدشت
وله	
در وی که پنجمم که دوائی تو شد است	آهی نکشیدم که بلوی تو شد است
آشک نفساندم که براه تو نبود	رنگی نشکستم که صدای تو شد است

شکر از راه اجزای که خواست
 وقت بستن است و آشوب
 و امن نغمه یک گشته
 نشوئی بیمار خیال اندر بیگام
 کشته شدن بر پیشانی تنه
 منع تا خردی در مار از جگر است
 چون زمان بیگام فردا
 دریا تو جو سخن با نیست
 و معانی تو شوی از نجاست
 کذا موشان وحدت آید بلند
 در بیان ادراک کز آن اندیش
 پایشانی سخن بویکت تو چه غم
 و جمعیت خوبی با لطفان باطن
 بی تصور محض در تکلم
 از ندانم است ایچکس
 سوده نیست چندی
 لیلی فکر بر دست پر هم
 سوده نیست

	وله	
صبح پیری شمع اجل اشامی است	آنجا بوس طر بخانه جامی است	
مگوشت سفید فکر جمعیت چنان	بروشش شگوفه جامه احرامی است	
	وله	
این باغ که گلگدای بهارش خوش است	یا رب چه با عالم اندوه نموست	
چون غنچه زین هجوم فکر است آنجا	صد پیشانی شکسته یک آنوست	
	وله	
اما همیشه بخال ز یقین مجوس است	با خلق حسد فیس معانی دوست	
بر خویش ستمه ارای غافل	چشم و اکن که تنگی چشم نور است	
	وله	
ای آنکه ترا نقص حال پرست	غافل مشوار جهان که تمثال پرست	
گر و عدم است بوج دریای وجود	این همیشه رنگم یک قلم بال پرست	
	وله	
هر چند که ایندشت جای امکانی است	در صید مرا و کرو اسکانی نیست	
از دیده انتظار غافل نشو	خمیازه دام بپر اغالی نیست	
	وله	
هر نور که از ماه بروق البسته است	سامان سازه بلبلق و البسته است	

راحت آید و سگرم و درم
چینش تا سیده اندوختی بگردد
بگویند که از لب نشو و ده نیست
مرد زبان از شوخه نظار و دوزود
نفس و صافی آینه مطلب عیار
اندر ده نیست و باس ناموس
سخت و درین باس ناموس
بگویند که از شوخه نظار و دوزود
نفس و صافی آینه مطلب عیار
اندر ده نیست و باس ناموس
سخت و درین باس ناموس

۲۵۲

و همان بهر دل میخاک است
نظره تا از قبط امیج اینده دار
گویند که از شوخه نظار و دوزود
نفس و صافی آینه مطلب عیار
اندر ده نیست و باس ناموس
سخت و درین باس ناموس

کاروان آسوده نیست
نکته شجر کاروان استخوان
شعور بنفون اند که سخن بپوش

ای صوبت امید به اس فرصت	کاری کن گذار قیاس فرصت
در پرده خاک چرخ تو ای بود	بستیک لبودی الماس فرصت
وله	
تا زندگیت با شرم اندیش است	تا مال بود پیش بجای خویش است
بے قطع نفس منزل آسایش کو	تاره باقیست رفتنی در پیش است
وله	
اشب که محض ظهورت گذری است	سر خود کن گزار فروخت نظری است
هر غصه تو عالم خیالے وارد	سر تا قدم شمع گریبان سیر است
وله	
با صفی ما کرد جزون بخت است	هر نقش که از پرده برون برینجی است
حیران نظر عرصه بسمل کسیت	آینه هزار رنگ خون برینجی است
وله	
عالم هر یک جباره ذات احد است	آنجا نه هیولانه صورت جد است
کثرت آثار ششم و اگر دن مات	این صفر چه محوشد همان یک عدد است
وله	
حق که با ماست چون چنانزود است	گویم صحبت چه آشنانزود است
چون پرتو تو شد که در پی هر یک	دویم از و بسکه با نرود است

حال خود استم اندیشید
 تا با که کیت در نظر در شده
 بخت و بخار سا که در امن
 بهیست خود فریاد هفت
 در راه منقلب نباشی بیخ
 در دست که مشرد می آتی
 در اعتبار که بجانان
 در حاشی که بر تو در عالم
 در حاشی که در دوزخ مانع
 که آواز هر کس را پس
 که چون نه باشد کلفت
 که از دست و دور بیاید
 که برقع زنده و اجود نشود
 دماغ

دو درم کسبیکه و انم او در نظر است	بیدل چقدر شعور و غفلت است
آئینه یقین که وصل مثال در است	خون کردل از خیال برداشتم
وله	
از دل آبدیده بیقرار نگوی است	سمر تا بسز این بزم بهار نگوی است
در رنگ پریده هم غبار نگوی است	چون شمع اگر ذوق تا شایب بود
وله	
عورشید مثل خماره نوش است	نقد سب طبع عین کیش است
اجناس معس تک کم و بیش است	دل روشن کن که رنگ سباب ترا
وله	
در رنگ بوس کین گوش باقی است	بیدل نفس بفرز بخش باقی است
مارا مدوی چند بلغم خوش باقی است	پازان همه رخت بمنزل بروند
وله	
نه با مرد زنده فردا محتاج	بودیم نه بادین نه بدنی محتاج
چند آنکه بخوش کرد ما محتاج	موجی گریه ز بحر مطلق پوشید
وله	
خود را و کن که مره بازمی بنام	زین پیش که با حیا تو پیوند و صبح
مارا خدو رو آنکه بازمی بنام	آغوش و دواع نفس فرصت دارد

قطعه

بمخلیکه فواد صلوات علیها
 هزار بار بخشیدنی که بخورد و بگوش
 ز چشمه که ز جوشد علاج تو برین
 سر کجاست به آنکیزه تو شربت
 از پیشش هزاران بار کجاست

۲۵۵

است رنگین تره تبسم لب
 زخی اگر کند خوش به تو کجا
 ربه کفن من زار غایب است
 ز بیم کشتون لب عیب فطرت است
 بوش نه نواست نه برین حفظ
 آبرو این است

	وله	
ای کرده باخسوں سستی گستاخ در پامی تو از گرد نفس زخمی است	تاکه ز بوس پرندت شاخ بشاخ سیرت باید ز جرات گام فراخ	
	وله	
سته که ز خاک کعبه سمانش در نظیش ملک چمامی نگینت	و ز رخ گذشته است غورشانش آدم کرده است نهی قدر شیطانش	
	وله	
ویدار گلی نیست که چیدن ریش ایمان باید بعبیاد آورد اخلال	هورش میوه می که میدن ریش چیزی نشنیده که بیدن ریش	
	وله	
ای شوخ و غبار زهوش سباهش گر سر موست و دست کافیت	اعلامه بر کج اندیش سباهش چون حرص سرتا بقدم ریش مباد	
	وله	
بیدل تاکه ز جبین درین لشکر شد عمر بنور پریشان بوسه	کشته طوفان امیر سکین لشکر رقص بسمل که دیدها این لشکر	
	وله	
قومیکه با بکره اران باشند ز غم در تنها چو می که کنند حیران باشند ز امور تنها		

که چو چو با قوت خون شود
غورش چون چو در نفس
بجای صفا نیست و ان کار از کوه
آیند با کس نمی شود منشوشتی
چو شکو اگر انسا نه مد ما است
نفس ز پرده غفلت بر سر
۲۵۶
مردان بیدل رخ نکات
باده مرده است که در عالم
ببین دوست سخن که در عالم
بیان و دولت غامضی است
خوش و خوش بر جانم است
به معنی با افاده سواد و جاد
غامضی است اتصال
گفتگو بیستاد

	وان فرقه که با وجود سازند بجز	یعنی که چه با بجا کیسان باشند
	وله	
ریاضیات آنگاه که از آن است از آن محل به او علم است حکومت پیش از بیرون بر زبان می آید و آنکه نیست جای از جز اول	طفل که بساط بازی می است در خانه و آنکه جوانی که در آن است گل کند زین بهر آن زودتی چند بیست یا یکدند	اکنون که نرسی شامی از دیگر چه علاج
	وله	
این آیه این آیه نور و دلیل معنی روشن ۲۵ این آیه معنی روشن در آن آیه معنی روشن	مشکلی که توان بر زول بر است بی جنبش گدواره بود است	ای خوش تر دم فشار به است آخر تو همانیکه دم طفل هم
	وله	
این آیه معنی روشن در آن آیه معنی روشن	جسم غفلت شعور تمیز از است از هر که بود غفسان نیز از است	اسه حسرت مخلص ناچار از است رحمت کرده خیال نتوان بودن
	وله	
این آیه معنی روشن در آن آیه معنی روشن	که در خلوت گاه در محفل میرقص آتش بفرق پای در گل میرقص	ای رفقه غبار رحمت از دل میرقص یعنی چون شمع گرز خود بخیر
	وله	
این آیه معنی روشن در آن آیه معنی روشن	این جمله که است تا به قوه بسیط اگر قطره بود قطره محیط است محیط	احوال حقیقت است ایمان قوی که ظرفی ما و پس ترا مانع نیست
	وله	

رفتی چو می از سانه و پیکر نشسته	ای اشک می بر شوره تر نشسته
عالم همه افسانه تحقیق صداع است	آه از تو درین مجلس اگر بر نشسته
تاریستی از جاده قسمت بدمانداخت	بودی خطا تحقیق بمسطره نشسته

بیدل همین حلقه شدی لیک چه حاصل
بر خاک نشسته و بران دور نشسته

خام الظلم

پس از چه بیامی خامد بجز خدای یگانه و نو کزیری قلم نبعت سرانی سرور علم
بر نگه و روان معنی آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف ایمان
کتاب قدرت بهمت دیوان بیدل مع نکات
که سابق حسب مایشان بران بخارا نقل از نسو آمد بخارا
بکمال اهتمام بر طبع درآمده بود و جمله فرح و حسنه از باران
همچنان شد و خوشتر بیداران همچنان
باقی بنا بر آن با رسوم در مطبع غنشی
نو لکشتو صاحب مقام کانپور
بماه فروری سنه ۱۲۵۰
مطابق ماه
جمادی الاول
سنه ۱۲۵۰
طبع شد

۱۶
اسعد بنانین قزاق ازین شهر است
عظمت و کمال الفت بیشتر است
انگشتر در کمال نظایر معنی پسند
عاشقیش چو درین کوه انیشتر است
وله
ای آینه قدرت و ذرات یکتاب
آن جوهر ایجا و صفات سما
در غیب جنت در شامات محمد
زیست روزنوا جیم و در
دیوان بیدل مع نکات
۲۵
است لاف کمالت بزبان عتقا
پرو از تو کرد کاروان عتقا
تاکلی خواهی زبون با این کید و نفس
باز که ندارد آشیان عتقا
وله
بیدل بخت کزین است بخا
ماند و شکست کزین است بخا
زان تو بیا که نسو کزین است بخا
خیز از زوره موی تو بخا
خامد بیدل

سینہ کو تیار و درزا صاحب خیال کر کے بین میں لے
 آئیگی اور ستاؤ کا کلام شامل ہو کر چھپا۔
 کلیات صاحب کمال: نتائج طبع مزار عمر علی صاحب
 برنبری مشاہیر شعرا سے تھے۔
 دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مخدوم کراچی
 تصنیف ہے جو ایک شعر کی لطیف درویشانہ پایا جانے
 دیوان بلالی مشہور و ستاؤ ہل زبان سے ہے۔
 نیان خودی نیابت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات
 منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم ہارسی خود تخلص
 یادگار ہے۔
 کلیات امیر خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان
 دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغیر سن میں فرمایا
 دیوان وسطا لحوۃ کلام جوانی دہلوی عزت الکمال

جو کمال عمر چالیس برس میں لکھ کر آیا دیوان بقیہ لقیہ
 جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔
 قند ہارسی مجموعہ منتخبات کلام شعری نامی مولف دہلوی
 عبدالغفور خان صاحب بہادر تخلص برنساخ۔
 کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔
 تذکرہ حسینی مولفہ امیر حسین دوست سنبھلی
 اول مناقبہ جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
 سے ابتدا کی پھر بیت سے اولیا سے کرام اور
 اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔
 گلشن چخار۔ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب
 بہادر شہیدت و دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ
 شعرا سے متقدمین کا ہے۔
 قصابی پر فوائد مصنفہ منشی لال صاحب

کتاب کلیات و دیوان اردو

ہمارستان سخن اردو ناسخ و آتش آباد کی
 بمطرح غزنین سے مصرعہ۔
 دیوان محزون فصاحت تصنیف منشی جو اپنے کتب
 دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
 خواجہ وزیر
 دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
 بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش۔
 دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
 دیوان حونس و عاشقین میں ہے۔
 کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
 کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت نکات
 کلام مع نظام جناب نظام الدولہ نواب و نعلینان
 بہادر کراچی پر سخن فہم و کتب رس کے قابل دید ہے۔
 کلیات نظیر آبر باوی امین محمد مسدوس دیگر نظمیں
 دیوان خدا۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف
 مولوی خدا حسین صاحب کیں عدالت دیوانی علی گڑھ
 کا کتب خانہ امانت محمد سادات شاہ لکھنوی کو نسبت

دیوان امیر منشی مظفر علی صاحب امیر شاہ نامور۔
 کلیات تو کی رنگ الشعرا احمدی علی خان
 مرحوم ڈکی کی تصنیف۔
 دیوان محافل تصنیف جناب منور خان صاحب
 غافل بہا پد آتش و ناسخ۔
 کلیات امیر الدین سلیم نامہ تاریخی نظم ارجمند تصنیف
 منشی امیر الدین صاحب سلیم شاگرد رشید نیم دہلوی مغفور۔
 دیوان ذوق کلیات سید ابوبکر دہلوی تخلص ذوق
 منتخبات میر درد و سوداہ اسطے ہزاروں درد و آہ
 کلیات میر سکر اللہ بوت اور ستاؤ کا کلام ہے
 بعد نظر ثانی مکر طبع ہوا۔
 دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
 کلیات نائنہ چچا علیہ مجموعہ دیوان نظم مشہور ہے۔
 دیوان لطیف یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و چھپ
 ہے مطبوعہ اسدی۔
 مجمع الاشعار۔ کلام اساتذہ قدیم
 حال ہے مطبوعہ مطبعہ منشی نول کشور صاحب۔

دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔

دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔
 دیوان امیر خسرو کا تذکرہ ہے۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی سخن امیر خسرو تصنیف مولانا نظامی۔
 مثنوی تحفۃ العارفین مثنوی تصنیف حکیم خاقانی۔
 مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمت اللہ۔
 مثنوی لہفت لہجہ جامی مثنوی تہذیبی ترجمہ جامی کی
 شرح زبانی یہ بیبوعہ کلکتہ تصنیف حکیم محمد ساجد۔
 نوبت زبانی نامہ پروسی بجا اب یوسف زبانی جانا
 زبانی فروسی کلان تصنیف فروسی طوسی
 نگار و دانش عمار دانش مصنف شرح ابوالفضل کا
 انتخاب مطلع کے طرف سے ہوا ہے کہ عبارت
 مذکور ہو گئی مگر قلمی سب موجود ہیں یہ کتاب شریعت
 تعلیم میں بہت مروج ہے۔
 انوار سبیلی مثنوی تصنیف ملا حسین انور مشہور کتاب ہے
 ظفر نامہ مولانا ابوالفی تیمور کے فتوحات کا حال
 بطور سکندر نامہ ہے۔
 مفرح القلوب عین گہر نامہ کیتک
 و سنگ کا قصہ ہے۔
 مثنوی سہیلستان۔ بتبع بوستان سعدی
 تصنیف مثنوی ہر گوپال تفتہ۔
 تلذذ من فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات میں
 پہلی بار زبانی سے جاری ہے۔

لیلی مجنون خسرو میر خسرو کی گنج سے یہ ایک کتاب ہے
 لیلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی رحمت اللہ
 خسرو شیرین نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے۔
 ہفت سیر نظامی تصنیف نظامی گنجوی
 قدس۔
 سکندر نامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس
 ایضاً۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی
 سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی
 شرح سکندر نامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ
 امیر سلطان سفیانی اس شرح میں شمار
 مشککہ سکندر نامہ کو حل کیا ہے طلباء علوم
 کی قدر دانی خواہندہ چھپنے میں مکرر طبع ہونی
 شرح سکندر نامہ معروف شرح محمد گلووی یہ شرح
 دیار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند و حسب
 فرمایش میان چرک عالمین تاجرتب لائبریری
 اول اس مایع میں طبع ہوئی۔
 شرح سکندر نامہ کلان موسوم بہ منتخب الشرح و مشہور
 شرح علی و کلکتہ مؤلفہ جناب لوی بد علی صاحب
 بیگم آبادی مولوی حسین علی صاحب گنجوی حکیم صاحبان لعل
 کلکتہ شرح کثیر سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح جلیل ہے

